



هیئت معارف جنگ  
شهید سید علی صیاد شیرازی

# رفیقم جنگ

مصاحبه با:

سرهنگ قربان معینی رودبالی

مصاحبه و تدوین:

سرهنگ دکتر نبی‌اله کهن

سرشناسه	: معینی رودبالی، قربان، ۱۳۳۰-، مصاحبه‌شونده
عنوان و نام پدیدآوری	: رفیق‌م جنگ: مصاحبه با سرهنگ قربان معینی رودبالی / مصاحبه و تدوین نبی‌اله کهن ؛ بازبینی ابوالقاسم کیا، محمدصادق آهنگران؛ [برای] هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ۲۶۴ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ م.س.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۹۸-۳
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- خاطرات Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ Personal narratives -- مصاحبه‌ها جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- مصاحبه‌ها Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ Interviews --
شناسه افزوده	: کهن، نبی‌اله، ۱۳۶۱-، مصاحبه‌گر
شناسه افزوده	: ایران. ارتش. هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی
رده بندی کنگره	: DSR۱۶۲۹
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۴۴۶۰۵۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا

## رفیق‌م جنگ «مصاحبه با سرهنگ قربان معینی رودبالی»

مصاحبه و تدوین: سرهنگ دکتر نبی‌اله کهن

بررسی، آماده‌سازی، نشر: سرتیپ ۲ ستاد نجات‌علی صادقی گویا

بازبینی: سرتیپ ۲ دکتر ابوالقاسم کیا، سرهنگ محمدصادق آهنگران

صفحه‌آرایی، طرح جلد: حامد خدمتی

نوبت و سال چاپ: اول/ ۱۴۰۲

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۹۸-۳

ناشر: انتشارات ایران سبز

شمارگان: ۵۰۰

قیمت: ۱۰۰۰۰۰ تومان

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۴۸۹۰۰۲ نمابر: ۲۲۴۸۸۶۵۰

حق چاپ برای «هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی» محفوظ است.

[www.maarefjang.ir](http://www.maarefjang.ir)

" از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند. "

" جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پهناور جهان منتشر نمود. "

امام خمینی (ره)

\*\*\*

" می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند. "

" دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت و دینداری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن جهاد نیز مقدس و جهاد است. "

"یک رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز چیزهایی به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. "

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

فرازهایی از پیام حضرت امام (ع) در اسفندماه ۱۳۶۷  
خطاب به روحانیت سراسر کشور (در رابطه با پذیرش قطعنامه ۵۹۸)

صحیفه امام خمینی (ع)، جلد ۲۱، صفحه ۲۸۳

- ما هر روز در جنگ برکتی داشتیم که در همه صحنه‌ها بهره جسته‌ایم.
- ما انقلابمان را در جنگ به جهان صادر نموده‌ایم.
- ما مظلومیت خویش و ستم متجاوزان را در جنگ ثابت نموده‌ایم.
- ما در جنگ پرده از چهره تزویر جهان‌خواران کنار زدیم.
- ما در جنگ دوستان و دشمنان خود را شناخته‌ایم.
- ما در جنگ به این نتیجه رسیده‌ایم که باید روی پای خودمان بایستیم.
- ما در جنگ اُبهت دو ابرقدرت شرق و غرب را شکستیم.
- ما در جنگ ریشه‌های پربار انقلاب اسلامی‌مان را محکم کردیم.
- ما در جنگ حسّ برادری و وطن‌دوستی را در نهاد یکایک مردمان بارور کردیم.
- ما در جنگ به مردم جهان و خصوصاً مردم منطقه نشان دادیم که علیه تمامی قدرت‌ها و ابرقدرت‌ها سالیان سال می‌توان مبارزه کرد.
- جنگ ما جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست.
- جنگ ما جنگ فقر و غنا بود.
- جنگ ما جنگ ایمان و رذالت بود و این جنگ از آدم تا ختم زندگی وجود دارد.

- جنگ ما موجب شد که تمامی سردمداران نظام‌های فاسد در مقابل اسلام احساس ذلت کنند.
- ما در جنگ برای یک لحظه هم نادم و پشیمان از عملکرد خود نیستیم؛ راستی مگر فراموش کرده‌ایم که ما برای ادای تکلیف جنگیده‌ایم و نتیجه، فرع آن بوده است.
- از همه اینها مهم‌تر، استمرار روح اسلام انقلابی در پرتو جنگ است، همه اینها از برکت خون‌های پاک شهدای عزیز هشت سال نبرد بود، از تلاش مادران، پدران و مردم عزیز در ده سال مبارزه با آمریکا، غرب و شوروی نشئت گرفته است.
- ملت ما تا آن روز که احساس کرد توان و تکلیف جنگ دارد، به وظیفه خود عمل نمود... آن ساعتی هم که مصلحت بقای انقلاب اسلامی را در قبول قطعنامه دید و گردن نهاد، باز به وظیفه خود عمل کرد.

## معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳ با همت والای امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» شکل گرفت و در سال ۱۳۷۴ با تصویب کریمانه و حمایت‌های مادی و معنوی حضرت امام خامنه‌ای (مدظله)، مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، به صورت رسمی این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۱۳۷۳ تا سال ۱۳۷۸ بدین ترتیب بوده است که بر اساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را بر عهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشتهای تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. این هیئت بعد از سال ۱۳۷۸، همچنان با اجرای آموزش‌های میدانی، نسبت به تکمیل برداشتهای میدانی عملیات ثامن الائمه<sup>(ع)</sup> و

سایر عملیات‌ها اقدام نمود. چاپ بیش از ۲۱۰ عنوان کتاب مستند از وقایع هشت سال دفاع مقدس از سال ۱۳۷۹ تا پایان سال ۱۴۰۱ از اقدامات هیئت معارف جنگ می‌باشد.

آموزش معارف جنگ، از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی<sup>(ع)</sup> نذاجا و از سال ۱۳۸۲ نیز برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه‌های افسری هوایی، دریایی و فارابی و از سال ۱۳۹۴ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء<sup>(ص)</sup> به اجرا درآمده و تا پایان سال ۱۴۰۱، تعداد ۳۵۵۹۱ نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش قرار گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق دیپلم، لیسانس، فوق لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت شانزده ساعت آموزش معارف جنگ را برابر برنامه آموزشی طی نموده که تا پایان سال ۱۴۰۱، بیش از ۶۶۴ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای کلیه دانش‌آموزان پایور اجا از سال ۱۳۸۷ در آموزشگاه نظامی جوادالائمه نذاجا برگزار می‌گردید و از سال ۱۳۹۸ این آموزش‌ها در ۵ مرکز آموزش اجا (جوادالائمه<sup>(ع)</sup> نذاجا، تفنگداران دریایی نذاجا، باقرالعلوم<sup>(ع)</sup> نذاجا، شهید خضریی نهجا و علی‌اکبر<sup>(ع)</sup> نپاجا) برنامه‌ریزی شد، که بر این اساس تا پایان سال ۱۴۰۱، تعداد ۱۴۸۸۰ نفر

دانش‌آموز پایور به مدت ۱۶ ساعت در هر دوره، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دوره‌های عالی رسته‌ای با موضوع نقش رسته مربوطه در دفاع مقدس به مدت ۸ ساعت برگزار شد که از سال ۱۳۹۰ تا پایان سال ۱۴۰۱، آموزش‌ها در ۱۸ مرکز برای تعداد ۱۲۶۹۱ نفر دانشجو برگزار گردیده است.

از بهمن سال ۱۳۹۳ تا پایان سال ۱۴۰۱، بیش از ۶۸۶ هزار نفر از سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت هشت ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دافوس آجا به مدت ۸ ساعت در ۴ جلسه در سال ۱۳۹۸ برای تعداد ۲۶۴ نفر برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد ساحفاجا به مدت ۸ ساعت برای تعداد ۲۲۰ نفر دانشجو در سال ۱۳۹۸ برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد عقیدتی سیاسی ارتش از سال ۱۳۹۹ تا ۱۴۰۱ برای تعداد ۱۵۷ نفر برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای استخدامیان ماده ۳۳ و ۵۲ قانون ارتش در سال ۱۴۰۱ برای تعداد ۳۴۰ نفر برگزار شد.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

برای مقابله با دشمنان باایستی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه بسیجی یه واحد و قدرت واحد باشیم.

«شهید سپهبد علی صیادشیرازی-۱۳۶۴/۱۱/۲۶»



تقدیم به

همه جوانانی که برای ماندن امنیت و استقلال کشور می کوشند.

## معرفی نویسنده



من، سرهنگ نبی‌اله کهن در سال ۱۳۶۱ در شهرستان جهرم در استان فارس متولد شدم. دوره تحصیلات ابتدایی تا پیش‌دانشگاهی را در همان شهر گذراندم و در سال ۱۳۸۰ وارد دانشگاه افسری امام علی (ع) نیروی زمینی ارتش شدم. سال ۱۳۸۴ فارغ‌التحصیل و پس از طی دوره مقدماتی، به مرکز آموزش توپخانه و موشک‌های اصفهان منتقل شدم. به علت علاقه‌ای که به تحصیل داشتم در سال ۱۳۹۳ در دانشگاه اصفهان، وارد مقطع دکتری تخصصی در رشته مدیریت شدم. زمانی که برای آزمون کنکور دکترا درس می‌خواندم فرمانده‌ای داشتم که وقتی متوجه شده بود درس می‌خوانم، عصرها من را در یادگان نگه می‌داشت. من هم تلاشم را چند برابر کردم تا در دانشگاه دولتی قبول بشوم. خوشبختانه وقتی قبول شدم، سرهنگ توپخانه فرهاد نکویی که سیرت نیکویی داشت جای آن فرمانده را گرفت و مساعدت کرد تا بتوانم تحصیل کنم. همین‌جا باید از ایشان تشکر کنم، ایشان انسان بسیار نیکو و خوش‌اخلاقی هستند. من علاقه زیادی به مطالعه و نوشتن دارم. در دوران فوق‌لیسانس، کتابی با عنوان مدیریت جامع سرمایه‌های فکری منتشر کردم. در سال ۱۴۰۱ هم کتاب روان‌شناسی دیوان‌نویسی سربازان را در انتشارات ایران سبز با حمایت سرتیپ‌دوم ستاد نجات‌علی صادقی گویا به چاپ رساندم و کتاب مدیریت و مطالعات نظامی (مبانی کلاسیک و کنونی) را ترجمه و در انتشارات

دافوس منتشر کردم. مقاله‌های علمی - پژوهشی و علمی - ترویجی زیادی هم در زمینه سازمان‌های نظامی در فصلنامه‌های داخلی و خارجی منتشر کرده‌ام. برای مجله‌های صف و سرباز هم مقاله می‌نویسم. اعتقاد دارم همه باید به گونه‌ای، خدا را یاری کنند و من هم قلم را اضافه بر انجام وظایف خدمتی در شغل سازمانی، برای این کار انتخاب کرده‌ام که بسیار قدرتمند است. اکنون هم این کتاب را که با حمایت هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» به چاپ رسیده است، حضور خوانندگان محترم تقدیم می‌دارم.

## معرفی راوی



سرهنگ قربان معینی رودبالی در سال ۱۳۳۰ در روستای آبگرم شهرستان سپیدان متولد شده است. سال ۱۳۵۰، در دوران آموزش درجه‌داری، وارد رسته مخابرات می‌شود. بعد از دوره آموزشی به بخش آزمایش خون ارتش در آخر خیابان دانشگاه جنگ منتقل می‌شود. بعد از مدتی به لشکر ۶۴ ارومیه اعزام و در سال ۱۳۵۶ به لشکر ۹۲ زرهی (هفتگل اهواز) منتقل می‌شود. در آنجا موفق به اخذ مدرک دیپلم شده که هم‌زمان با وقایع انقلاب در سال ۱۳۵۷ می‌شود. شهریور سال ۱۳۵۷ در آموزشگاه افسری قبول شده و به تهران می‌رود. سال ۱۳۵۸ برای طی دوره مقدماتی به مرکز آموزش زرهی اعزام می‌شود. در اوایل جنگ در سال ۱۳۵۸ به کردستان اعزام و در تاریخ ۱۳۵۹/۰۳/۰۷ در مسیر سنندج - کامیاران به دست ضد انقلاب (گروهک کومله) اسیر می‌شود. در تاریخ ۲۱ آبان ۱۳۵۹ از اسارت آزاد و به جبهه‌های جنگ در لشکر ۲۸ سنندج باز می‌گردد. در سال ۱۳۶۰ به لشکر ۸۱ کرمانشاه منتقل و تا پایان جنگ تحمیلی و بعد از جنگ نیز تا اواخر سال ۱۳۷۲ در آنجا می‌ماند. سپس به مرکز آموزش زرهی منتقل و در سمت استادی مشغول به خدمت می‌شود. اما به علت جنگ، شنوایی گوش‌هایش ضعیف و توان ایستادن نداشته است. بالاخره در سال ۱۳۷۴ با ۲۳ سال و ۱۱ ماه و ۲۳ روز خدمت و با درجه سرهنگ‌دومی بازنشسته می‌شود. از زمان بازنشستگی تاکنون نیز در روستای آبگرم به کار کشاورزی مشغول است.

## فهرست مطالب

- ۱ دست‌نوشتهٔ راوی
- ۳ پیشگفتار نویسنده
- ۹ من و جنگ
- ۱۱ نوشتن از جنگ، جنگی برای نوشتن
- ۱۵ از نویسندگی تارياست
- ۲۱ سربازی سرافرازم کرد
- ۲۵ آموزشگاه افسری و پیروزی انقلاب
- ۳۳ نقشهٔ من برای سفارت آمریکا
- ۳۶ فرار از پادگان
- ۴۶ حرکت به شیراز
- ۴۸ دورهٔ مقدماتی زرهي و انتقال به لشکر ۲۸
- ۵۵ غمنامه شهید سرگرد سرپرست به مناسبت شهادت سرهنگ نصرت‌زاد
- ۶۱ وضعیت لشکر ۲۸ سندانج در اوایل پیروزی انقلاب
- ۶۳ شهادت فرزندان کارکنان و به توپ بستن شهر

- ۶۵ به سمت اسارت
- ۷۶ نقشه فرار
- ۷۹ درگیری با نیروهای دولتی و شهادت آقای خضری
- ۸۱ اسب سواری که با مرد تفاوت داشت
- ۸۲ صبحانه و استفراغ
- ۸۵ پیغمبر ۵۸
- ۸۶ فروش اسرا
- ۸۷ غسل شهادت و سواری دادن به کومله‌ها
- ۹۰ آب خوردن
- ۹۲ وضعیت اسرا
- ۹۶ از شکستن دندان تا شکستن حرمت
- ۹۸ قصه گویی برای کومله‌ها
- ۱۰۰ جهنم هتل مار
- ۱۰۴ ساختن زندان برای اسرا
- ۱۱۴ نزدیک بود دوباره اسیر شوم
- ۱۱۹ بهترین جا، پادگان است
- ۱۲۲ باید گوسفندهای بیچاره را می‌کشتیم
- ۱۳۳ بعد از اسارت و ورود به جنگ
- ۱۳۶ کمک به بچه‌های سپاه
- ۱۳۹ انتقال به لشکر کرمانشاه
- ۱۵۰ انفجار نفربر
- ۱۵۶ یگان تیپ ۵۵ با یک شوخی نجات یافت
- ۱۶۰ کشتن دیده‌بانی که بچه‌های سپاه و بسیج را شهید می‌کرد

۱۶۷	شهدای ارتفاعات ۱۱۵۰
۱۷۱	مین و سیم خاردار را به بازی گرفتیم
۱۷۳	خدا کند شهدا هم صدای من را شنیده باشند
۱۸۱	رفتم سرباز بیاورم
۱۸۴	درجه‌دار و سربازان دلاور
۱۸۸	کاسهٔ سرم را بده
۱۹۰	دل‌م می‌خواهد رفیق شهیدم را پیدا کنم
۱۹۵	خر یا نفقات دشمن
۱۹۶	سرباز باج‌گیر
۲۰۱	مار در زاغه مهمات
۲۰۲	در شناسایی، دو نفر روی مین رفته بودند
۲۰۳	عملیات شناسایی تپ نوه‌د
۲۰۶	من و اسحاقی، شهید را به مادرش تحویل دادیم
۲۱۱	گاهی تعدادی اندک بر تعدادی زیاد غلبه می‌کنند
۲۱۲	دشمن را در سنگر خودش نابود کردم
۲۱۹	شناسایی مرگبار و گرازهای بخت‌برگشته
۲۲۲	درجه یا جسارت
۲۲۳	موشک می‌زدند و ما هم جبران کردیم
۲۲۴	سربازی که جزء منافقین بود
۲۴۶	تصاویر
۲۷۳	نمایه





دست نوشته راوی

به نام خدا

با سلام و درود بر روان پاک رهبر کبیر انقلاب، شهدا، آزادگان و جانیان

و پیشگامان جنگ تحمیلی و حبیب داخلی (استان کردستان)

غذای بزرگ را شکرم که این توفیق را به من عطا فرمود تا بتوانم خاطرات

درگیری های قبل از انقلاب، زمان پیروزی انقلاب، جنگ داخلی و

جنگ تحمیلی را که سال ها از آن گذشته است و در سینه ام مانده است

مطالبه زبان بیاورم و آن را برای آیندگان بیاورم و محبت و راهگشایی امیر ابوالقاسم

رضایی فخرمطلبی استان فارس و کهنیلوی بیویر احمد توسط جناب سرهنگ

کهن که با زحمات و تلاش زیاد در این امر من را هیاری و کمک نمودند -

کسبت و ضبط تایم

آقایان آرتور، آکبری و ازجان که شکی انفرادی که در جنگ شرکت داشتند

شود و سایر آنان این امنیت و عاقبت را از ارحم

چون به روایت خاطرات حبیب لاقه دارم با توجه به اینکه دستم تیرخورده و سست و

تلم در دستم لغزش دارد. با همکاری و تلاش زیاد جناب سرهنگ کهن، توفیق حاصل شده

که این خاطرات را به صورت کتاب درسیا درم تابرای آینده زنده بماند. استعاضه

مطالب این کتاب را به هم ارشیان عیور و همزما بخوانم تقدیر می کنم

و سلام علی عباد الله الصالحین

قزوین هجری رودیالی ۱۴۰۳/۰۵/۲۳



## پیشگفتار نویسنده

عصر است و ساعت خدمت تمام شده است، ولی من برای کاری که عصر داشتم، هنوز در پادگان مانده بودم. پیرمردی سرش را از لابه‌لای در داخل می‌آورد و شخصی را به اسم صدا می‌کند. به دنبال کسی، پاهایش را محکم به زمین می‌گذارد، انگار که به دنبال گم‌شده‌اش می‌گردد. از من می‌پرسد حوصله شنیدن داری؟ و من به اندازه تمام روزها، دقیقه‌ها و ثانیه‌های جنگ به او بدهکارم. پس می‌شنوم. اما وقت کم است. داروها مهمان بدنش هستند و روح جنگ، روان او را سنگین کرده.

روز شنبه مورخه ۳۰ مهرماه ۱۴۰۱ است و هوا کم‌کم رو به سرد شدن است. پیرمرد ژاکتی به تن دارد تا بدنش را از هجوم هوای سرد محافظت کند، اما جنگ، قبلاً کاملاً به بدن او هجوم آورده است. جنگ می‌خواسته او را بکشد، اما هم‌اکنون زنده است. جنگ، آتشی سوزنده را به سمت او نشانه رفته و بعد از گذشت حدوداً ۳۴ سال، این آتش هنوز سرد نشده است. این را من می‌گویم «آتش درون». آتشی که او را به سمت گوشی شنوا می‌راند. او می‌خواهد آنچه دیده را در تاریخ ثبت و ضبط کند.

می‌گوید: «من چند وقت دیگر خواهم مُرد، اما دلم نمی‌خواهد خاطراتم را کسی نشنود و با خودم به زیر خاک ببرم.» به من می‌گوید: «سینه‌ام پر از فریاد است و خاطره ناب زیاد دارم و کسی را می‌خواهم که حوصله داشته باشد و بشنود. اگر این کار را نکنم مطمئنم که شهدا من را مورد بازخواست قرار می‌دهند. می‌دانم که به خاطر حرمت خون شهدا هم که شده، باید خاطرات دوران دفاع مقدس را بگویم. باید زحمات، ایثارها

و جان فشانی‌هایی که رزمندگان انجام دادند را هر جور شده بیان کنم و به تصویر بکشم.»

به همین دلیل تصمیم گرفتم آتش درون او را از سینه‌اش بیرون بیاورم و آن را به نوشته تبدیل کنم. به نظر می‌رسد جنگ، این فرصت را به او نداده که وقایع را ثبت و ضبط کند. هیاهو و آواهای چندگانه جنگ، اجازه شنیدن صداهای دیگر را به آنها نداده است.

برای نوشتن یک کتاب تاریخ شفاهی، گاهی باید چشمانت را به‌زور باز بگذاری و نخوابیدن را بارها تجربه کنی، چون وقتی یک نفر در حالت تدافعی<sup>۱</sup> شنیدن قرار می‌گیرد خواه‌ناخواه خوابش می‌گیرد و گوینده نیز وقتی از این قضیه مطلع شود، صحبت کردن خودش را متوقف می‌کند. اما به‌هرحال، نوشتن هم دنیای خودش را دارد و باید صبور بود. هرچقدر هم صبور باشیم، بازهم به اندازه صبری رزمندگان ۸ سال دفاع مقدس نیست. آنها سال‌های سال صبر کردند تا جنگ تمام شود و امروز نوبت ما است تا صبوری‌ها و رنج‌های آنها را به تصویر بکشیم. البته او می‌گوید: «خاطرات جنگ، کم‌کم یادم می‌آید و انسان، وقتی سن و سالش بالا می‌رود حافظه‌اش ضعیف می‌شود.» ای کاش خاطرات جنگ را زودتر ثبت و ضبط کرده بودیم. شاید هم جنگ را عادی پنداشته بودیم و نسبت به آن

---

۱. وقتی در حال صحبت هستیم در حالت تهاجمی قرار داریم و وقتی در حال شنیدن صحبت کسی هستیم در حالت تدافعی قرار می‌گیریم و قرار داشتن در این حالت، برای انسان خسته‌کننده است. به همین دلیل هم هست که افراد معمولاً در کلاس‌های درس، چشمان آرام‌آرام روی هم می‌رود و می‌خوابند. شونده‌ای که قرار است طولانی‌مدت به صحبت‌های کسی گوش دهد معمولاً این حالت را تجربه می‌کند.

بی‌اهمیت بودیم. اما جنگ تمام توجهش را به ما معطوف کرده بود. همین‌الان هم توجه زیادی به ما دارد و رهایمان نمی‌کند.

بسیاری اوقات از واژه بوروکراسی<sup>۱</sup> فرار می‌کنیم و آن را بد می‌دانیم. در اینکه بوروکراسی بدنام شده، شکی نیست اما همین بوروکراسی را وقتی در نهادی به نام جنگ وارد کنیم، روسیاه هم می‌شود. چون ممکن است ما را به ترسویی، احتیاط بیش‌از‌حد و در نهایت به شکست سوق دهد. بنابراین، بسیاری از رزمنده‌های دلاور ایران‌زمین، در جنگ تحمیلی ۸ ساله، از این واژه دوری کرده‌اند و بی‌مهابا و بی‌توجه به قیدوبندهای زائد بوروکراسی، به قلب دشمن زده‌اند و نتایج پرشکوهی هم به بار آورده‌اند.

اینکه تابع فرماندهان باشیم، بسیار خوب است، ولی گاهی هم باید تابع شجاعت و دلیری خودمان باشیم و به دشمن امان ندهیم. این کتاب، شرح دلاوری رزمنده‌ای است که جنگ‌هایش را به‌صورت چریکی و به‌دوراز قواعد محدودکننده دست و پاگیر انجام داده است. وقتی صحبت‌های او را دنبال می‌کنیم، می‌بینیم که این نوع جنگیدن هم لطف و صفای خودش را دارد و به‌نوعی، روح انسان را از قیدوبندها آزاد می‌کند. جایی که قوانین اجازه نمی‌دهد باید به عقل سلیم رجوع کرد، مخصوصاً در جایی مثل جنگ.

این کتاب حاصل همکاری صمیمانه سرهنگ قربان معینی رودبالی و خانواده‌اش با این جانب است. اگر شور و شوق درونی و گرمی و مهربانی او و خانواده‌اش نبود، امکان نوشتن این کتاب فراهم نمی‌شد. بسیاری از

---

۱. دیوان‌سالاری و یا رعایت بیش‌از‌حد تشریفات اداری. ماکس وبر، جامعه‌شناس آلمانی، این مفهوم را ابداع کرد (علاقه‌بند، ۱۳۸۹: ۱۶۸).

بزرگ‌مردانی که در جنگ ۸ ساله ایران و عراق بوده‌اند خود، قلم به دست گرفته و خاطرات و تجربیاتشان از جنگ را نوشته‌اند، اما باور کنید این رزمنده‌ی مهربان و پرشور، حتی برای نوشتن یک دستخط که در صفحات ابتدایی کتاب چاپ شود هم مشکل داشت. چون دستش مورد اصابت گلوله‌ی دشمن قرار گرفته بود، وقتی می‌خواست بنویسد دستانش توان نداشتند. به‌هرحال با زحمت فراوان توانست همین یک صفحه را برای چاپ آماده کند.

جنگ غارت می‌کند، ضربه می‌زند و می‌کشد. او با بی‌نهایت‌ها کار دارد و نویسنده هم وقتی قرار است در مورد این دلیرمردان بنویسد، باید نهایت توان و تلاش خود را به کار بگیرد.

برای اولین جلسه‌ی مصاحبه در صبح روز ۵ آبان ماه ۱۴۰۱ با خانواده‌ام به مقصد روستای آبگرم که محل زندگی جناب معینی است حرکت کردیم. صبحانه را روی سکویی که زیر یک درخت بادام بزرگ قرار داشت با هم خوردیم و یک کارت هدیه و یک کارت سنگری که سرتیپ دوم ستاد ابوالقاسم رضایی، فرمانده محترم مرکز آموزش علوم و فنون رزمی نزاآ (مرکز پیاده‌ی سابق) و ارشد نظامی آجا در استان‌های فارس و کهگیلویه و بویراحمد به ایشان هدیه داده بود را تقدیمش کردم و مصاحبه را شروع کردیم. مصاحبه‌ی بعدی را در تاریخ ۲۴ آبان ماه ۱۴۰۱ برگزار کردیم که این بار جناب معینی به شیراز آمدند و در خانه مهمان ما بودند که از صبح تا ساعت ۱۲/۳۰ نیمه‌شب صحبت می‌کردیم و از خاطرات جنگ می‌گفت. بعد از برگزاری جلسات مصاحبه که هرکدام یک روز کامل زمان می‌برد، در تاریخ ۱۹ آذرماه ۱۴۰۱ نسخه‌ی اولیه‌ی دست‌نوشته‌ها را به سرهنگ معینی که

به شیراز آمده بود تحویل دادم تا مطالعه کند و اگر مطلبی از قلم افتاده، بنویسد تا به متن کتاب اضافه کنم. پس از اضافه کردن مطالب، دست‌نوشته را در تاریخ ۳ اسفندماه برای امیر صادقی گویا در هیئت معارف جنگ ارسال کردم. همین‌جا باید از تلاش‌های ایشان نهایت تشکر را داشته باشم. من تحصیلات دانشگاهی خودم را تا سطح دکترای تخصصی ادامه دادم، اما در طول این مدت، کمتر استادی را مشاهده کردم که دست‌نوشته‌ام را با دقتی که امیر صادقی گویا می‌خواند، خوانده باشد. امروزه که حوصله‌ها و دقت‌ها کاهش پیدا کرده و مردم هنگام مواجهه با یک کتاب یا نوشته، فقط به ورق‌زدن دو دقیقه‌ای آن اکتفا می‌کنند، ایشان دست‌نوشته‌های من را به‌دقت خواند، در مورد آنها به‌صورت مشروح و جالب پاسخ نوشت و حتی به دلیل اینکه اقدام به نوشتن کرده‌ام از من تشکر هم می‌کرد. این نحوه رفتار، برای من خیلی جالب بود، چون تا الان که ۴۰ سال از عمرم می‌گذرد و در دانشگاه‌های مختلفی هم تحصیل کرده‌ام، چنین رفتاری را ندیده بودم.

در کتاب فن داستان‌نویسی که محسن سلیمانی آن را ترجمه و تدوین کرده، نوشته‌شده: «روی زبان‌هایتان، خون قلبتان و حرف خوب جاری کنید.» اینجا هم امیر صادقی گویا با عملکرد خویش به من و دیگران یاد می‌دهد که حرف خوب بزنیم و قلممان را به‌خوبی حرکت دهیم. همان کاری که ایشان این‌گونه عنوانش می‌کرد:

«من دست‌نوشته شما را دقیقاً خواندم و زهر بعضی از جمله‌های آن را

گرفتم، بدون آن‌که به اصل روایت لطمه وارد شود.»

اینکه یک نفر دست‌نوشته آدم را دقیقاً بخواند و حتی غلط‌های املائی و نشانه‌های سجاوندی آن را تصحیح کند، باعث افتخار است و آدم به ارتشی بودن خودش و اینکه چنین انسان‌های اندیشمند و فرهیخته‌ای در آن به تأثیرگذاری مشغول‌اند مباهات می‌کند.

باید صبر کرد تا یک نوشته به‌خوبی ببزد و اگر هم نوشته این کتاب هنوز به اندازه کافی نپخته است، همه اشکالات و نواقص به من و عدم دقت و عجله‌ام برمی‌گردد. نباید مثل یکی از استادان رشته مدیریت باشیم که کتابی را که پر از غلط‌های تایپی، ویرایشی و املائی است به جامعه دانشگاهی کشور عرضه می‌کند و در پیشگفتار آن می‌نویسد:

«بخشی از اشکالات تایپی به عهده نفس تایپ فارسی است!»

آخرین جلسه مصاحبه را هم در تاریخ ۱۶ فروردین‌ماه ۱۴۰۲ برگزار کردیم و دست‌نوشته را مجدداً تصحیح و اصلاح کردم و برای هیئت معارف جنگ فرستادم.

در آماده‌سازی این کتاب، افراد دیگری هم اشتیاق خودشان را نشان دادند و بر خود لازم می‌دانم از آنها هم تشکر کنم. من به‌عنوان یک فرد نظامی هرچه دارم از لطف خداوند متعال و وجود سازمان بزرگی به نام ارتش جمهوری اسلامی ایران است. وقتی با سرتیپ دوم ستاد ابوالقاسم رضایی و جانشین محترم ایشان، سرهنگ پیاده ستاد بهرام دلاورپور، قضیه اشتیاق سرهنگ قربان معینی رودبالی به بیان خاطرات جنگ را مطرح کردم، این دو مرد بزرگ نیز از بنده حمایت کردند. بر خود لازم می‌دانم برای این دو عزیز از درگاه خداوند متعال، آرزوی توفیق و بهروزی داشته باشم.



## من و جنگ

گویی منتظر بودم، منتظر کسی که برایم از جنگ بگوید. جنگ سال‌هاست که تمام شده، اما خاطراتش او را به حرکت درآورده بود، او و شاید بسیاری دیگر از کهنه‌سربازان را، که باید قدم برداشت، به سمت آنها رفت و جنگ را از ذهن آنها بیرون کشید.

قدم‌های او در پادگان احساس نمی‌شد، اما او در جنگ قدم برداشته بود، صداهای بلند و گوش‌خراش را تحمل کرده بود و حالا وقت آن است که آوایی سر دهد، آوایی که بعد از او بماند و جنگ را کر کند، همان کاری که جنگ با او کرده بود. صداهای رنگارنگ جنگ، شب‌ها همراه او بود و جنگ، خواب را از او گرفته بود. او و جنگ، پیمان بسته بودند و جنگ، زیرکانه پیمانش را شکسته بود و همه دارایی او را برده بود. جنگ رفته بود، قول‌هایش را فراموش کرده بود و دارایی‌های او گم شده بود.

کهنه‌سرباز می‌خواهد نشانی‌های جنگ را بگوید، تا شاید کسی آن را پیدا کند. جنگ همه چیزم را با خودش برده است، هنوز منتظرم، اما دیگر دارد دیر می‌شود، جنگ فقط یک چیز دیگر می‌خواهد: جانم را، و من باید او را در این مرحله شکست دهم، باید خودم را جاودانه کنم و راهش، نوشتن است. نوشتن از خودم، نوشتن از صحنه‌هایی عجیب که دیده‌ام. ما همه چیزمان را به جنگ دادیم، ولی او از ما تشکر نکرد. حتی خداحافظی

هم نکرد. وقتی با جنگ دیدار کردیم، دوست داشتیم زود ما را ترک کند اما او خیلی وفادار است، همیشه به ما سر می‌زند، صبح، ظهر، عصر و مخصوصاً در تاریکی شب. گویی دوست دارد شب‌ها را پیش ما بخوابد و تا صبح برایمان قصه بگوید. او به رفیق قدیمی ما تبدیل شده است. رفاقت ما بعد از اینکه جنگ رفت آغاز شد و من می‌خواهم از رابطه‌مان نوشته شود. جنگ همه را با هم رفیق می‌کند، حتی من و نویسنده را.

کهنه‌سرباز می‌گوید، وقتی نویسنده را دیدم، او را ورنده‌انداز کردم. جنگ به من یاد داده بود همه چیز را دقیق ببینم و من این کار را کردم. آیا او می‌تواند من را به روی صحنه ببرد؟ آیا او همان کسی است که قرار است من را ماندگار کند؟

و من به خودم رجوع کردم.

من به‌عنوان نویسنده از خودم پرسیدم، آیا من همانم؟ او از من چه می‌خواهد؟ بیرون کشیدن آتش سینه‌اش؟ جاودانه کردن نام و لقبش؟ یا برافراشتن پرچم وطنش؟ او به سومی علاقه داشت، به ارتشش، به ۲۴ سال هم‌نشینی با سازمانش.

کهنه‌سرباز می‌گوید، من نه از خودم، بلکه از سازمانم می‌گویم؛ از ارتش. او فراتر از من است، او یک «ما» است، جمعی متحد و سلحشور، جمعی که سیلی به صورت جنگ زدند. من وفادار هستم و وفادار می‌مانم، به وطنم، به ارتشم که من را با جنگ آشنا کرد.

آشنایی ما به اندازه یک کتاب است، کتابی که هم‌اکنون پیش روی شما خواننده محترم است.

## نوشتن از جنگ، جنگی برای نوشتن

به همان اندازه که مردان بزرگ در جنگ سختی کشیده‌اند، ما هم وقتی می‌خواهیم در مورد آنان بنویسیم، باید دقت کنیم و خوب بنویسیم. آنان اولویت زندگی‌شان را انتخاب کرده بودند و آن‌هم یک کلمه بود: جنگ. جنگی برای دفاع، دفاع از میهنی عزیز و همه‌علائق دیگرشان را کنار گذاشته بودند. جنگ برای آنها لذت‌بخش بود، چون مقدس بود. تقدیسی به اندازه‌ مردم ایران‌زمین.

من هم وقتی با این مردان بزرگ ارتباط پیدا کردم، جنگی درونم آغاز شد، جنگی برای نوشتن. لحظه‌ای پیش خودم فکر کردم، نکند آنها فراموش شده‌اند؛ و نوشتنم را برای یادآوری مجدد آنها شروع کردم.

جنگ سال‌هاست که از نظر من خداحافظی کرده، اما وقتی به خانه‌ او در روستای آبگرم در ۷۵ کیلومتری جاده شیراز به سمت سپیدان رفتم، فهمیدم که جنگ هرلحظه به او سلام می‌کند، بعد هم با یک احوالپرسی گرم، حال او را می‌پرسد. به نظر می‌رسید تنها کسی که با او همراه است، جنگ است. جنگ در ظاهر رفته بود، اما پیش او مانده بود.

صبح روز پنج‌شنبه ۵ آبان ماه سال ۱۴۰۱ که پیش او رفتم، در یک سفره بی‌آلایش ولی پربرکت مهمانم کرد و بعد، صحبتش را شروع کرد،

صحبت از روزهای دوری که برای او نزدیک بود. آن قدر، آن روزها را دوست دارد که دائم در موردشان حرف می‌زند. آن روزها را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کند، اما دیگران فراموشش کرده‌اند. کسی آنجا نبود، خلوتِ خلوت.

خانه‌اش در کنار یک دره بود که در پایین دره، زمین‌های کشاورزی خودش و همسایه‌اش قرار داشت. دیوارها سه طرف خانه را محصور کرده بودند اما سمتی که به طرف دره بود باز بود و دیواری نداشت. در حیاط خانه در یک باغچه، زعفران کاشته بود و یک گلخانه هم درست کرده بود که داخل آن جوجه پرورش می‌داد. در اتاق کنار گلخانه، یک دستگاه جوجه‌کشی گذاشته بود و وقتی جوجه‌ها را از داخل آن بیرون می‌آورد، به داخل گلخانه منتقل می‌کرد. پشت خانه هم زیر یک درخت بادام قدیمی، یک سکوی سیمانی ساخته بود که مکان باصفایی برای صحبت و گفت‌وگو بود.

همسرش از ما به گرمی و با روی باز پذیرایی می‌کند و ما خجالت می‌کشیم. بازماندگان حوادث جنگ روبروی او نشسته‌اند و آنها هم مثل خودش تنها هستند، سه پسر معلول ذهنی که یکی از آنها فوت کرده و دو پسر دیگرش ۳۸ و ۳۰ ساله‌اند و یک دختر معلول ذهنی که جنگ به او هدیه داده بود؛ فرزندان که وقتی از جنگ مرخصی می‌گرفت او را نمی‌شناختند و هنگام رفتن، بدرقه‌اش می‌کردند تا به دشت‌های خونین برود، جایی که دیگر معلوم نبود برمی‌گردد یا نه. مادر خانواده می‌گوید:

«بچه‌ها که گاگله<sup>۱</sup> می‌کردند از دیدن پدرشان می‌ترسیدند و فرار

می‌کردند.»

گویی جنگ به او نقابی داده بود که فقط خودش او را بشناسد.

۱. یک واژه شیرازی است به معنای چهار دست‌وپا راه رفتن که به‌ویژه دربارهٔ بچه‌های شیرخواره گفته می‌شود.

با اینکه ما برای اولین بار به دنیای ایثار او وارد می‌شدیم، پذیرایی گرم و بامحبتی از ما کرد، هم خودش و هم همسرش. ساده و صمیمی، مهربان و شوخ‌طبع، متوجه و مراقب، همهٔ انرژی‌شان را صرف ما کردند. آخر، سال‌هاست که به این کار عادت دارند. عادت دارند که کمبودها را باور کنند، دوری و تنهایی را باور کنند و سختی زندگی را. جنگ همهٔ این‌ها را به خودش و خانواده‌اش هدیه داده بود و آنها صبور و مشتاق، مطمئن و پُر امید، ایستاده و مصمم، خندان و شادان ادامه می‌دادند. آنها به من فهماندند که زندگی، شعله‌ای دارد فراتر از شعله‌های جنگ، آوایی دارد بلندتر از فریادهای جنگ، چالشی دارد سخت‌تر از انفجارهای جنگ و امیدی باید داشت، بیشتر از امید به رفتن جنگ.

اولین جلسه از دیدار ما چنان بود که احساس کردم، پیش‌آموزگار نشسته‌ام و او نه از جنگ، بلکه از عشق می‌گفت. صحبت‌هایش به اندازهٔ عدد جنگ بی‌شمارند و من می‌ترسم که ثانیه‌ها دوام نیاورند و ترکمان کنند. اگر او نباشد، جنگ دیگر پیش من نخواهد آمد و شب‌ها پیش کهنه‌سرباز دیگری خواهد رفت، کهنه‌سربازی که شاید دیگر نتوانم او را ببینم و یا شاید هم، صحبت‌هایش را فقط در ذهن خودش مرور می‌کند و زبانش حرکتی ندارد. به همین علت از او خواستم که هرچه زودتر به خانام بیاید تا صحبت‌مان ادامه پیدا کند. می‌دانستم که او همراه با جنگ، هزاران امید و زیبایی را هم با خودش خواهد آورد و من و کاغذهایم به آنها احتیاج داشتیم. من به امیدش و کاغذها به زیبایی‌اش، که بتوانند آن را به دیگران فخرفروشی کنند. آخر آنها جنسشان از درخت است و درخت، مظهر سبزی و زیبایی و پاکیزگی است. پس اگر از جنگ می‌نویسم،

درخت‌هایی که با جوهر خودکارم آنها را آبی می‌کنم، دوست دارند زیبایی‌هایش را تصور کنند و جنگ هم از نظر او برای خودش زیبایی‌هایی دارد. زیبایی‌هایی که عنوان‌های آن را در یک دفتر برای خودش نوشته است. زیبایی‌هایی که دفتر دیگرش به من نشان می‌دهد، شماره تلفن کهنه‌سربازان دیگری است که در حین صحبت با من، مرتباً با آنها تماس می‌گیرد و صحبت می‌کند، صحبت از جنگ و صحبت از من. احساس کردم الان که پیش او نشسته‌ام، من هم به اندازه جنگ باارزش شده‌ام، لحظه‌ای، غرور، من را جایگاه مناسبی برای خودش دانست و پیشم نشست و من مثل درختان بلند سرو که از بلندی، کمر خم کرده‌اند، با غرور، کمر خم کرده بودیم. به خودم گفتم برای چه؟ برای چه مرتب از من نام می‌برد؟

او می‌خواست بخشی از یک چیز بزرگ‌تر باشد. جنگ از نظر او به آن بزرگی نبود، به بزرگی وسعت قلبش، به بلندای افق تصورش. جنگ در مقابل او کم آورده بود و نوکری‌اش را می‌کرد. جامعه خصوصی او، کهنه‌سربازان بودند، اما روح عظیم او، تاب تعلق به آن جامعه را نداشت. او می‌خواست در سفری معنی‌دار شرکت کند و آن‌هم سفر حرکت از جنگ به سمت جامعه است، به سمت مردم، به سمت کسانی که او، خودش و خانواده‌اش را وقف آنها کرده بود. آیا ما توانسته‌ایم میزبان خوبی باشیم؟ آنها مهمان‌های خوبی هستند، ما هستیم که باید به خودمان رجوع کنیم.

## از نویسندگی تا ریاست

در روستای آبگرم شهرستان سپیدان در سال ۱۳۳۰ متولد شده است. شغل پدرش کشاورزی و دامداری بوده است. هفتمین فرزند خانواده است. ۱۲ برادر و خواهر بوده‌اند که دو نفر از آنها فوت کرده‌اند. تا کلاس ششم ابتدایی در روستای آبگرم به مدرسه رفته است. بعد از اینکه کلاس ششم را می‌خواند باید برای ادامه تحصیل به شیراز می‌رفته است. می‌گوید وضع مالی و زندگی مشکل بود و به همین خاطر رفتم شیراز. روز را کار می‌کردم و شب درس می‌خواندم. کارگری و بنایی می‌کردم و وقتی فهمیده‌تر شدم رفتم جاده تخت جمشید که در آن زمان که کلاس هفتم و هشتم بودم جاده آن را درست می‌کردند.

در مسیر که با اتوبوس به سمت تخت جمشید حرکت می‌کردیم سرکارگر به ما گفت:

«کسی قلم و کاغذ دارد؟»

من طبق معمول که روز را کار می‌کردم و شب درس می‌خواندم، داخل یک بقیچه، کتاب و دفترم همراهم بود و لباس‌هایم هم در همین بقیچه بود که شب برای درس خواندن، آنها را عوض می‌کردم.

به سرکارگر گفتم:

«بله، من قلم و کاغذ دارم.»

او هم گفت:

«پسر، شما می‌توانی بنویسی؟ سواد داری؟»

و من گفتم: «آره.»

گفت: «اسامی این نفراتی که در اتوبوس هستند را می‌نویسی؟»

گفتم: «بله.»

مقر کار ما نزدیک به پلیس‌راه شیراز اکبرآباد بود. وقتی به آنجا رسیدیم، سرکارگر، من را برد پیش مهندسی که رئیسش بود و گفت این پسر را آورده‌ام به‌عنوان نویسنده. آن موقع، اکثر مردم بی‌سواد بودند و من سواد داشتم. من آن موقع، کلاس نهم بودم. مهندس چند سؤال از من پرسید و از من خواست که بنویسم و دید که خطم خوب است. به من گفت:

«اگر زنگ باشی حدود ۲۰۰ - ۳۰۰ نفر بنا، کارگر و سرکارگر دارم که آنها را در اختیارت قرار می‌دهم که تقسیم‌بندی کنی و نحوه کار را هم به تو می‌گوییم.»

من هم استقبال کردم.

آن قسمت را تحویل گرفتم و آنان را تقسیم‌بندی کردم و سرکارگر، بنا و محل کارشان را مشخص کردم.

بعد به مهندس گفتم:

«من دوتا دفتر می‌خواهم.»

گفت: «برای چه؟»



گفتم: «یکی برای حضور و غیاب و یکی هم برای مساعده.»

خب کسی که چند روز کار می‌کرد به پول احتیاج داشت.

من به خاطر اینکه، هم کارگرها به من احترام بیشتری بگذارند و به من محبت بیشتری داشته باشند و هم بر آنها کنترل بیشتری داشته باشم و آمار آنها را داشته باشم، این دفاتر را می‌خواستم.

مهندس وقتی این را فهمید، خیلی خوشحال شد و دفترها را به من داد. من هم نفرات را تقسیم می‌کردم و کارم که تمام می‌شد می‌رفتم بالای اکبرآباد که باغ و چشمه بود و خلوت هم بود، می‌نشستم درس می‌خواندم. ظهر هم که می‌شد برمی‌گشتم پیش کارگرها و چون با آنها صمیمی شده بودم و برای آنها از مهندس پول می‌گرفتم، به من خیلی احترام می‌گذاشتند.

تا اینکه در روستای رودبال و چند روستای دیگر که در اطراف رودبال است خشک‌سالی شد و مردم آن روستاها فهمیدند که یک نفر مهندسِ جادهٔ تخت جمشید - شیراز است.

این را هم اول بگویم که مهندس در زمانی که انگلیسی‌ها در این منطقه، پل اردشیری<sup>۱</sup> را می‌ساختند با اسب به‌پیش آنها می‌رود و آنها می‌فهمند که او پسر زرنگی است و او را با خودشان به انگلیس می‌برند و وقتی برمی‌گردد مشهور می‌شود و تپهٔ تلویزیون شیراز را هم خودش می‌سازد و به نام خودش است. مردم روستا می‌دانستند که مهندس، خان روستای آبگرم که نامش محمدقلی خان ایلامی است را می‌شناسد. من آن

---

۱. پل اردشیری واقع در روستای اردشیری است. این روستا نزدیک به محل زندگی راوی، یعنی روستای آبگرم از توابع شهرستان سپیدان است.

موقع، بچه‌ای بیشتر نبودم اما جرئت کردم و از طرف خان، نامه‌ای به مهندس نوشتم و گفتم:

«این نامه را ببرید بدهید به دست مهندس و به او بگویید آقای خان فرمایش کرده که با بی‌بی<sup>۱</sup> می‌آیم سرکشی به شما و خیلی خوشحال شدیم از اینکه شما به ایران برگشتی و حتماً می‌آییم به دیدن شما و تعدادی از رعیت‌های من، در حدود ۴۰ - ۵۰ نفر، پیش شما می‌آیند و به این‌ها کار بدهید، چون خشک‌سالی است.»

آنها هم می‌روند و نامه را به مهندس می‌دهند و به‌صورت شفاهی هم می‌گویند: «آقای خان گفته می‌آید و به شما سر می‌زند.»

من در همان سن و سال کوچکی سعی کردم کاری کنم که به دیگران کمک کرده باشم. مهندس هم وقتی نامه خان را می‌بیند خیلی خوشحال می‌شود. یکی از همان رعیت‌ها هم به من گفت:

«حالا دیگر کارت به جایی رسیده که از طرف خان نامه می‌نویسی؟!»

من هم گفتم: «او چه می‌داند که این دستخط چه کسی است.»

این، یکی از کارهای دوران بچگی ام بود.

کار دیگرم این بود که برای شهر کوار داشتند کابل فشارقوی برق می‌کشیدند و من رفتم فلکه و لیعصر شیراز به دنبال کار و دیدم دوتا خودرو آمد و عده‌ای سوار شدند و من هم سوار همان خودروها شدم.

کارگرها وقتی من را دیدند گفتند: «بچه تو برای چه آمده‌ای؟»

---

۱. آن زمان، به زن خان، بی‌بی می‌گفتند. (راوی).

یکی از آنها هم گفت: «حالا بگذارید این هم بیاید، آبی، چیزی برایمان می‌آورد و پولی هم می‌گیریم به او می‌دهیم.»  
او هم گفت: «خب اینکه جثه کار ندارد» و بعضی از آن کارگرها هم گفتند: «حالا دیگر این هم آمده و به‌عنوان آبدارچی، پول کمی هم به او می‌دهند.»

وقتی به آنجا رفتیم فهمیدیم که نبشی‌های پایه برق فشارقوی، شماره دارد و شماره روی آنها هم به‌صورت انگلیسی نوشته شده بود. سرکارگر ما هم خرده سوادی داشت و به من گفت: «این شماره‌ها را جدا کن و کنار بگذار.»

دفعه بعد، قبل از اینکه سرکارگر بیاید، رفتیم نبشی‌ها را آماده کردم و به کارگرها گفتم این نبشی‌ها را کنار بگذارید. سرکارگر که آمد به من گفت: «بچه تو از کجا فهمیدی که چطور باید این کار را انجام بدهی؟» و من هم به او گفتم: «من سواد دارم.»

گفت: «انگلیسی هم بلدی؟»  
گفتم: «بله.»

گفت: «خیلی خوب است» و یک‌بار دیگر هم من را امتحان کرد و وقتی فهمید من کارم را بلد هستم، یک روز عصر، کارگرها را جمع کرد و من را به‌عنوان جانشین خودش معرفی کرد و گفت: «هر دستوری که ایشان داد شما باید اجرا کنید.»

بعد هم من را به کناری کشید و گفت: «اگر زرنگ باشی این دو خودرو و این کارگرها را می‌گذارم تحت نظر شما و شما دستور بده، آنها خودشان

کارشان را انجام می‌دهند. آنها از نظر سواد نمی‌دانند باید چه کار کنند ولی از نظر تجربی، کارشان را بلدند که چه جوری نبشی‌ها را ببندند.»  
 مزد کارگر، ۳ تا ۴ تومان بود ولی مزد من را ۱۵ تومان پرداخت می‌کرد.  
 من از خدا می‌خواستم که حداقل همان ۳ تومان را به من بدهد اما ۱۵ تومان حقوق گرفتم.

یک روز که در حال رفتن به محل کار بودیم، دیدم کارگرها در پشت خودرو با یکدیگر درگیر شده‌اند. من چون جانشین سرکارگر شده بودم جلوی خودرو می‌نشستم. به راننده گفتم: «کنار بایست ببینم چه خبر است.» آمدم پایین گفتم: «چه خبر است اینجا؟»

دو نفر از کارگرها که از منطقه خودمان بودند گفتند: «این کارگرها به شما توهین کرده‌اند.» من هم برای اینکه جذبۀ خودم را نشان بدهم به کارگرها گفتم: «بیایید پایین و به آن دو نفر گفتم شما سوار شوید.» خودم هم سوار خودرو شدم و به راننده گفتم حرکت کن. یک کیلومتر مانده بود که کارگرها به محل کار برسند و به آنها گفتم: «شما بیایید تا برگه‌تان را پاره کنم بریزم دور و بروید پی کارت‌تان.»

آنها گفته بودند: «یک بچه‌ای آمده شده رئیس ما و ما باید عقب بنشینیم خاک بخوریم و او حقوقش هم از ما بیشتر است و جلوی خودرو هم می‌نشیند.» وقتی کارگرها آمدند به آنها گفتم من که نشنیده‌ام به این دو نفر چه گفته‌اید ولی اگر این دو نفر اجازه دادند می‌گذارم شما کار کنید. من که نمی‌توانستم کار را تعطیل کنم، اما می‌خواستم آنها کمی حساب ببرند. این هم یکی دیگر از کارهای بچگی‌ام بود.

## سربازی سرافرازم کرد

سال ۵۰ - ۱۳۴۹ آمدند دنبالم برای اعزام به خدمت سربازی. آنها از برادرم تعهد گرفته بودند که من را تحویل حوزه اعزام بدهد. او هم دنبال من آمد و گفت: «باید بروی سربازی.»

من هم گفتم: «مشکلی نیست، می‌روم.»

او هم گفت: «خب تو که در حال درس خواندن هستی.»

من هم گفتم: «آدم اگر زرنگ باشد در حال سربازی هم می‌تواند درس بخواند.»

خودم را به گروهان ژاندارمری اردکان معرفی کردم. آنجا هم مثل دوران بچگی ام که پیش قدم بودم، نزد فرمانده همان گروهان رفتم و گفتم: «اگر شما اجازه بدهید، آمار کارکنان مشمول سربازی را بگیرم و کار حضور و غیاب آنها را من انجام بدهم.»

از گروهان ژاندارمری، ما را با لباس شخصی به بیرجند فرستادند. سه شبانه‌روز در راه بودیم. درجه‌دارانی که مسئول ما بودند، از ترس اینکه سربازان فرار نکنند، خودروها را هیچ جا نگه نمی‌داشتند. من به خاطر اینکه نفرات بتوانند راحت باشند، رفتم نزد درجه‌دارها و به آنها گفتم: «من دانه به دانه این سربازان را می‌شناسم و تعهد می‌دهم که فرار نمی‌کنند.» شما هم بگذارید که

آنها به دستشویی بروند. من هم سربازان را تقسیم‌بندی می‌کردم، مثلاً می‌گفتم: «این چهار نفر بروند و برگردند و بعد، چهار نفر بعدی بروند.» در بین راه هم که به قهوه‌خانه می‌رسیدیم، سربازها غذا می‌خوردند و پول نداشتند که بدهند. آن درجه‌دارها هم پول نمی‌دادند و بنابراین قهوه‌خانه‌چی مجبور بود مجانی حساب کند.

سربازها که نمی‌توانستند داخل اتوبوس خیلی تکان بخورند و تحرک داشته باشند، دست‌وپاهایشان باد کرده بود. وقتی به بیرجند رسیدیم، همه تشنه بودند و می‌دویدند آب بخورند. دو تا شیر آب بود، یکی شیرین و یکی هم شور بود. بعضی از سربازها از آن آب شور خوردند و حالشان به هم خورد و استفراغ کردند.

ما را بردند و همهٔ اعضای بدنمان را نگاه کردند و بررسی کردند، بعضی‌ها را معاف می‌کردند و بعضی‌ها را هم می‌بردند برای خدمت سربازی. حالا آن‌هایی که برای خدمت سربازی قبول می‌شدند، باید کلاً لباسشان را از تنشان بیرون می‌آوردند و سرشان را هم از ته می‌تراشیدند و همین‌طور که به نوبت جلو می‌رفتند، یکی به آنها زیرپیراهنی می‌داد، یکی شورت می‌داد و لباس نظامی، شلوار نظامی، کلاه و پوتین.

آن‌هایی که معاف شده بودند را می‌دیدیم و می‌شناختیم ولی چون ما سرمان را از ته تراشیده بودیم، آنها ما را نمی‌شناختند. سربازی هم مثل الان نبود، سرباز به علت فقر و یا نبودن وسیلهٔ نقلیه مجبور بود دو سال را در همان پادگان محل خدمت بماند. در سربازی هم مثلاً به جای اینکه ساعت ۵ صبح بیداری بزنند ساعت ۴ بیداری می‌زدند تا ما زودتر آماده شویم و وقتی فرماندهان می‌آیند، آماده باشیم.

یک روز در صبحگاه اعلام کردند، اگر کسی می‌خواهد برای سوادآموزی بیاید و سواد داشته باشد قبولش می‌کنیم. من اینجا هم زرنگی کردم و رفتم آخر صف ایستادم تا ببینم نفری که از ما امتحان می‌گیرد، چه سؤالاتی می‌پرسد. وقتی به من رسید، هر سؤالی که پرسید، جواب دادم. من آن موقع، سیکل گرفته بودم (نهم متوسطه).

در بین گردان ما، ۸۳ سرباز در مدت ۴ ماه آموزشی در امتحان قبول شدند و باسواد شدند و می‌توانستند بخوانند و بنویسند. اواخر دوران آموزشی ما بود که گفتند اگر کسی می‌خواهد برای درجه‌داری استخدام شود، او را قبول می‌کنیم. از ما آزمون گرفتند و چند نفر از ما قبول شدند. در سال ۱۳۵۰، در دوران آموزش درجه‌داری، رسته من مخابرات شد. همان موقع بود که تازه دستگاه‌های سوئیچینگ را آورده بودند که در یادگان‌ها نصب کنند و مسئولین آن هم از مهندسان آلمانی بودند.

بعد از اینکه دوره آموزشی ما تمام شد، به بخش آزمایش خون ارتش در آخر خیابان دانشگاه جنگ منتقل شدم. در آنجا یک استوار به نام استوار افشار، مسئول ما بود. الان خبری از او ندارم، اما اگر زنده است خدا یارش باشد اگر هم فوت کرده، خداوند رحمتش کند. او من را امتحان کرد و فهمید که من در خط اسلام هستم. وقتی فهمید که علاقه‌مند به اسلام هستم، یک هیئتی داشتند به نام هیئت حسینی، شب‌های ماه مبارک رمضان، پیش از سحر، استوار افشار من را با خودش به این هیئت می‌برد. استوار افشار از نظر دینی برای من به یک راهنما تبدیل شده بود. بعد از مدتی که تهران بودم، به لشکر ۶۴ ارومیه منتقل شدم.

در سال ۱۳۵۶ به لشکر ۹۲ زرهی اهواز منتقل شدم، به هفتگل اهواز. در آنجا دیپلم گرفتم که هم‌زمان شد با وقایع انقلاب در سال ۱۳۵۷. یک روز در هفتگل اهواز، در یک چلوکبابی غذا می‌خوردم. وقتی خواستم سر نوشابه را با قاشق باز کنم، خب نوشابه خیلی گاز داشت و سر نوشابه پرید و خورد کنار عکس شاه. رفیقم گفت: «دیگر اینجا نایست.»  
گفتم: «برای چه؟»

گفت: «چون سر نوشابه‌ات خورده کنار عکس شاه!»  
من دیگر نتوانستم غذا بخورم و تا آمدم به خانه برسم، دژبان آمد و من را دستگیر کردند و با خودشان بردند پادگان و در آنجا من را سین جیم کردند که منظورت از این کار چه بوده و من هم گفتم: «نمی‌دانم شما در مورد چه صحبت می‌کنید» و خودم را به اون راه زدم.  
از من تعهد گرفتند که به خانواده سلطنتی بی‌احترامی نکنم و اگر خبری شد به آنها اطلاع بدهم.

### چطور شد که تصمیم گرفتید به آموزشگاه افسری بروید؟

به علت تفاوت‌های خیلی زیادی که بین افسر و درجه‌دار بود، تصمیم گرفتم بروم آموزشگاه افسری. من آن موقع با رئیس پاسگاه دهمان هم درافتاده بودم. چون وقتی به ده وارد می‌شدند از مردم باج می‌گرفتند و من به مردم می‌گفتم: «آنها حق این کار را ندارند» و آنها هم دشمن من شده بودند و حتی می‌خواستند کاری کنند که در آموزشگاه افسری قبول نشوم.



## آموزشگاه افسری و پیروزی انقلاب

در سال ۱۳۵۶ با دختردایی ام ازدواج کردم.<sup>۱</sup> از سال ۱۳۵۶ تا ۱۳۵۷ در هفتگل اهواز مشغول خدمت بودم. شهریور سال ۱۳۵۷ در آموزشگاه افسری قبول شدم و به تهران رفتم و سال ۱۳۵۸ برای طی دورهٔ مقدماتی به مرکز آموزش زرهی اعزام شدم.

در سال ۱۳۵۷ که تظاهرات مردم علیه رژیم شاه شروع شده بود، یگان آموزشی ما را به خیابان بردند و مأموریت دادند که اغتشاشات را کنترل کنیم. بعد از صرف شام، همین‌که به آسایشگاه آمدیم، فرمانده گروهان دستور داد لباس رزم بپوشید، اسلحه و مهمات بگیرید و سوار خودروها شوید. وقتی این حرف‌ها را گفتم، فهمیدم که خبری است. به خودم گفتم

---

۱. زمانی که جنگ شروع شد مادر خانمم سکنه کرد و از هر دو پا فلج شد. او به مدت ۲۰ سال فلج بود و همسرم باید هم از او پرستاری می‌کرد و هم بچه‌ها را سرپرستی می‌کرد. اولین فرزندم، دختر بود که در اول فروردین‌ماه سال ۱۳۵۹ به دنیا آمد. چون در کردستان درگیری بود نتوانستم برای دیدن فرزندم مرخصی بگیرم و در خردادماه هم اسیر شدم و بچه‌ام را تا نه‌ماهگی ندیدم.

در اوایل جنگ در سال ۱۳۵۹ در کردستان بودم. آن موقع خبرهای بدی در مورد من به همسرم می‌رسید و بعضی وقت‌ها به او می‌گفتند شوهرت شهید شده و جنازه‌اش را فردا پس‌فردا می‌آورند. همسرم به همین خاطر هول و هراس زیادی داشت، چون خبرهای بدی برایش می‌آمد. به‌هرحال مشکلات همسرم در هنگام شروع و ادامهٔ جنگ، از من بیشتر بود و سختی‌ها را ایشان متحمل شد. چون من تنها خودم بودم، ولی ایشان باید مادرش را، بچه‌ها را و بی‌خبری از من را هم تحمل می‌کرد.

بهترین راه مطلع شدن از موضوع، از طریق بی‌سیم است. به همین خاطر پیش فرمانده گروهان رفتم و گفتم: «من دورهٔ مخابرات دیده‌ام.» او هم دستور داد که بی‌سیم بگیرم و ستون حرکت کرد. بی‌سیم‌ها روشن بود، ولی کسی نمی‌دانست مأموریت چیست. فقط توسط بی‌سیم اطلاع داده می‌شد که به چه سمتی حرکت کنیم. مسیر حرکت به طرف شهرری بود و کسی هم حق صحبت کردن نداشت. البته بعضی از دانشجویان هم دوره یواشکی می‌گفتند: «در قم تظاهرات شده و ما را برای سرکوب آنها می‌برند.» بعضی از دانشجویان هم می‌گفتند: «شوروی حمله کرده و حتی تبریز را هم گرفته است.»

بعد از اینکه از مسیرها عبور کردیم، ما را برای محافظت از قبر رضاشاه بردند. بعد، از آنجا ما را برای محافظت از پالایشگاه تهران بردند که سه شبانه‌روز در آنجا بودیم. بعد از آن، دوباره به پادگان فرح‌آباد (پادگان ۰۱ فعلی) برگشتیم. بعد از چند شب که تظاهرات داشت به اوج خودش می‌رسید، از طرف خیابان ژاله به طرف میدان توپخانه حرکت کردیم تا از ساختمان‌های دارایی که در خیابان ناصر خسرو بود، محافظت کنیم.

میدان توپخانه، به دلیل راه‌بندان و آتش زدن وسایل در خیابان، بسته شده بود و حرکت ما از فرح‌آباد ژاله تا میدان توپخانه، چند ساعت طول کشید. مدت سه شبانه‌روز هم در آنجا بودیم. چون بی‌سیم چی بودم، نسبت به بقیهٔ دانشجویان آزادتر بودم. وقتی وارد ساختمان‌های دارایی شدم، دیدم مردم فقط عکس شاه، همسرش و ولیعهد را پاره کرده و آتش زده‌اند ولی با وسایل و دستگاه‌های ماشین حساب و بقیهٔ وسایل هیچ کاری نداشتند و دستگاه‌های ماشین حساب به صورت خودکار کار می‌کردند.

بعد به خانه همان استوار افشار که در سال ۱۳۵۰ با او آشنا شده بودم رفتم و وقتی که از او پرسیدم که چه خبر است و برنامه تظاهرات و اعتصابات چیست، او گفت:

«تو معینی هستی؟»

من بار اول متوجه نشدم و گفتم ما که همیشه با هم در تماس هستیم و من می‌آیم به تو سر می‌زنم و او گفت:

«نه، جدی، می‌خواهم ببینم تو معینی هستی؟»

بعد متوجه شدم که او منظورش این است که من واقعاً همان معینی قبلی هستم یا اینکه عوض شده‌ام. من هم گفتم من همان معینی قبلی هستم که با هم می‌رفتیم هیئت حسینیّه و شبانه می‌رفتیم آنجا. گفت می‌خواستم خاطر جمع شود و بعد ادامه داد و گفت این تظاهراتی که مردم می‌کنند، به خاطر این است که یک آقای به نام آقای خمینی است، می‌خواهند ایشان را بیاورند ایران و شاه را از ایران بیرون کنند.

آن موقع، همه از شاه می‌ترسیدند. من یادم هست که در سال ۱۳۵۶ با همسر من نشسته بودیم و سر سفره تحویل سال بودیم و می‌خواستیم با دوربین عکس بگیریم. من دوربین را تنظیم کردم و رفتم کنار همسر من بنشینم که عکس بگیریم. در همین حال، پای من به شمع برخورد کرد و شمع هم افتاد روی عکس شاه و عکس شاه شروع به سوختن کرد.

همسر من تا این صحنه را دید، گفت:

«دیگر روز برگشت شاه است.» [یعنی اینکه شاه دارد از بین می‌رود].

آن زمان، آدم حتی از سایه خودش هم می‌ترسید و من هم یک نظامی بودم، به همسرم گفتم: «چیزی نگو و از این حرف‌ها نزن.» از قضا دوربین هم از عکس شاه که در حال سوختن بود عکس گرفت.

صحبت من این است که خفقان آن قدر بود که من جرئت نمی‌کردم حرفم را به صراحت به خانمم بگویم، چه برسد به دیگران. همه از همدیگر می‌ترسیدند ولی الان واقعاً نعمتی است، ما اینجا نشستیم، کسی ممکن است خوشش بیاید یا بدش بیاید و حرفش را با صراحت می‌زند و کسی هم جلوی او را نمی‌گیرد. ولی زمان شاه این طوری بود که برای یک سر نوشابه که کنار عکس شاه خورده بود، می‌خواستند من را تنبیه کنند و یا در مورد سوختن عکس شاه به همسرم تأکید کردم که با کسی صحبت نکند.

خب از همان استوار افشار که در موردش صحبت کردم پرسیدم: «در این اوضاع و احوال، وظیفه ما چیست؟»

گفت: «سعی کن نفرت دوروبرت را شناسایی کنی و داخل همین گروهان دانشجویی که هستی، ببینی چه تعدادی طرفدار شاه هستند، چه تعدادی بی‌طرف هستند و چه تعدادی با انقلاب همراه هستند.»

استوار افشار، تعدادی اعلامیه هم به من داد و من آن موقع متوجه شدم که چه وظیفه‌ای دارم. در آسایشگاه ما اتاقک کوچکی بود که محل نمازخانه بود و آن‌هایی که اهل نماز بودند می‌رفتند آنجا نماز می‌خواندند. آنجا برای اینکه بتوانیم به همدیگر اطلاع بدهیم، محل خوبی بود. اعلامیه‌هایی هم که گرفته بودم را به دست بچه‌ها دادم و قضیه را برای آنها توضیح دادم. آن‌هایی که برای نماز خواندن می‌آمدند مشخص بود که توی خط انقلاب هستند و آن‌هایی که نمی‌آمدند نماز بخوانند هم معلوم بود که

نمی‌شود به آنها اعتماد کرد. ما در آن محل، همدیگر را شناسایی کردیم و هم‌قسم شدیم و در همین برنامه، ۱۸ نفر با یکدیگر هم‌قسم شدیم که اگر دستور دادند که در خیابان مردم را بکشیم، این کار را نکنیم و به مردم کمک کنیم. اسم گروه خودمان را گذاشتیم فداییان حضرت امام (ره) و خودم هم مسئول گروه بودم.

روزها ما را می‌بردند در خیابان‌ها برای جلوگیری از تظاهرات و یک روز از همان روزها، یک پسر جوان درشت‌هیکل ۱۸ یا ۱۹ ساله را دیدم که خیلی ناراحت و خسته بود. به او گفتم: «کجا بودی؟» گفت: «هیچی، توی خیابان بودم.»

گفتم: «الکی که توی خیابان نبودی، داخل تظاهرات بودی. بگو ببینم چه گفتی؟» با لباس دانشجویی جلوی او ایستاده بودم.

گفت: «من چیزی نگفتم.»

دوباره گفتم: «بگو ببینم چه گفتی؟»

او هم گفت: «هرچه مردم گفتند من هم گفته‌ام.»

من هم گفتم: «تو گفته‌ای مرگ بر شاه؟»

او هم گفت: «من هم مثل همه مردم، همین را گفته‌ام.»

من هم با مقداری تندری به او گفتم: «چی گفتی؟ گفتی مرگ بر شاه؟»

با تندری گفتم: «بازهم بگو.»

او هم گفت: «بابا من نمی‌دانم الان باید چه کار بکنم، بگویم یا نگویم؟»

گفتم: «باید بگویی!» دوباره به او گفتم: «چی گفتی؟»

او هم گفت: «گفته‌ام مرگ بر شاه.»

گفتم: «دوباره هم بگو.»

او هم دوباره گفت و دو سه بار همین جمله را تکرار کرد.

گفتم: «هان، هان، پس گفתי مرگ بر شاه؟»

او هم گفت: «بابا تو پدر من را درآوردی. می‌خواهی من را بکشی؟»

چه کار می‌خواهی بکنی؟»

گفتم: «حالا همین جمله را بگو و برو!»

آن بنده خدا تعجب کرده بود. او پیش خودش می‌گفت این‌ها اینجا ایستاده‌اند برای حفاظت و جلوگیری از تظاهرات، اما جلوی من را گرفته و می‌گوید بگو مرگ بر شاه! او همان‌طور که در حال رفتن بود جمله مرگ بر شاه را می‌گفت و می‌رفت و مرتباً هم برمی‌گشت به ما نگاه می‌کرد که ببیند عکس‌العمل ما چیست؟

ما در آن زمان یک رمز هم در بین خودمان قرار داده بودیم و به همدیگر گفته بودیم اگر فرماندهان ما در مورد شاه صحبت کردند و به امام و انقلاب و اسلام و مخصوصاً قرآن بدویبراه گفتند، کاری کنیم که برنامه آنها به هم بخورد. برنامه ما هم این بود که اگر آنها به مقدسات توهین کردند، ما هم سرفه کنیم. همین ۱۸ نفری که در آن گروهان بودیم کار سرفه کردن را انجام می‌دادیم و هر زمان، فرماندهان ما به امام و انقلاب و قرآن، توهین می‌کردند ما هم با همدیگر سرفه می‌کردیم. وقتی ما سرفه می‌کردیم، خواه‌ناخواه یک عده دیگر هم با ما همراه می‌شدند و سرفه می‌کردند و نظم گروهان به هم می‌خورد. هرچه فرمانده می‌گفت: «ساکت، ساکت، بی‌تربیت، بی‌انضباط»، ولی ما هم بیشتر سرفه می‌کردیم. به همین خاطر، همه ما را اذیت می‌کردند، کلاغ‌پر می‌بردند، سینه‌خیز می‌بردند و حتی یک‌بار ما را بردند در سالن آمفی‌تئاتر و رئیس ضداطلاعات آمد برای ما

صحبت کند، ما هم شروع کردیم به سرفه کردن. او هم هرچه گفت ساکت، بی‌تربیت، بی‌انضباط و دید فایده‌ای ندارد. خب جمعیت زیادی آنجا بود و همه با هم سرفه می‌کردند. او هم آن قدر ما را دورتادور پادگان فرح‌آباد سینه‌خیز و کلاغ‌پر و پامرغی برد که نفس همه گرفته شد و همه می‌ترسیدند و می‌گفتند او احتمالاً همه ما را می‌کشد.

آن زمان وقتی می‌خواستند پرچم را در پادگان بالا ببرند، اول دعا به جان شاه می‌کردند و هم‌زمان با بالا رفتن پرچم، هورا می‌کشیدند و ما هم صدای دیگر درمی‌آوردیم و می‌گفتیم هرررررررر، هررررررررر و صدای حیوان از خودمان درمی‌آوردیم و آنها را مسخره می‌کردیم.

یک روز دیگر هم رفتیم حرم حضرت شاه عبدالعظیم (ع) برای زیارت و در آنجا هم دیدیم که اعلامیه نوشته بودند و یکی از اعلامیه‌ها که توسط یک دختر نوشته شده بود این طوری بود:

«برادر ارتشی‌ام، من خواهر شما، از شما توقع دارم  
که گلوله‌ات را در قلب دشمن کنی نه در قلب ما و  
امیدوارم روزی از روی قبر من رد بشوی و به جای  
اینکه پایت به خاک بخورد به گلی که روی قبر من  
روئیده بخورد.»

دیدن این اعلامیه، من را خیلی ناراحت کرد و به خودم گفتم: «ما ارتشی‌ها که همه‌مان طرفدار شاه نیستیم و این طور آدم بدی نیستیم.» پیش خود فکری کردم و با دست چپ، کنار آن اعلامیه نوشتم:

«فکر نکنید همه ارتشی‌ها این جور هستند و ما  
واقعاً خون دل می‌خوریم. ارتشی‌ها هم با شما  
هستند.»

به این دلیل با دست چپ نوشتم که کسی خط من را نشناسد و لو نروم. حتی اعلامیه‌هایی را که می‌نوشتیم و آنها را در کف خودروها می‌گذاشتیم، با دست چپ می‌نوشتیم. بعد از اینکه این جمله را در کنار اعلامیه آن دختر نوشتم، رفتم کناری ایستادم و دیدم مردم رد می‌شوند و آن اعلامیه را می‌خوانند که ما ارتشی‌ها هم طرفدار شما هستیم و مردم آن جمله را می‌خواندند و تعجب می‌کردند.

یعنی ارتشی‌ها هم طرفدار ما هستند؟

همان روز که داشتم به طرف آموزشگاه برمی‌گشتم، سوار تاکسی که بودم، به افراد داخل تاکسی گفتم: «نترسید، ارتشی‌ها هم با شما هستند.» یکی از آنها گفت: «این آقا حتماً ساواکی است و می‌خواهد از ما حرفی بیرون بکشد.»

گفتم: «نه، من ساواکی نیستم و می‌خواهم به شما بگویم از ارتشی‌ها نترسید و ارتشی‌ها، شما را نمی‌کشند.»

ما برگه‌هایی می‌نوشتیم و در کف خودروهای نظامی می‌انداختیم که لعنت خدا بر کسی که بخواهد به مردم تیراندازی کند و اگر تیراندازی کند بداند که گلوله دوم توی سر خودش خالی می‌شود. این برگه‌ها به دفتر فرمانده گروهان سر درمی‌آورد و فرمانده گروهان هم می‌آمد و ما را تهدید می‌کرد اما نمی‌دانست کار چه کسی است.



## نقشه من برای سفارت آمریکا

در اواخر حکومت شاه، ساواک منحل شده بود و افرادی با همراه داشتن کارت‌هایی مخصوص، به سفارت آمریکا وارد می‌شدند و برای کودتای نظامی نقشه می‌ریختند. من چون با فرمانده یگان وارد سفارت می‌شدم برنامه آنها را فهمیدم. بعد که به پادگان برگشتیم در نمازخانه با رفقا قرار گذاشتم که برنامه آنها را به هم بریزیم و با آنها درگیر شویم.

ما برنامه‌ریزی کرده بودیم که برویم در سفارت آمریکا و افسرهای آمریکایی را بکشیم. عده‌ای به داخل سفارت آمریکا رفت‌وآمد می‌کردند و در حال برنامه‌ریزی برای کودتا بودند.

وقتی شب به داخل آسایشگاه برگشتیم به رفقایم گفتم:

«این‌ها دارند برنامه‌ریزی می‌کنند که کودتا کنند.»

آنها گفتند: «حالا چه کار کنیم؟»

من در آن زمان، بی‌سیم‌چی بودم و رأی ما بر این شد که چون من می‌توانم به راحتی وارد سفارت آمریکا شوم [من با فرمانده گروهان می‌توانستم وارد سفارت آمریکا شوم]، افسرهای آمریکایی را به رگبار بیندم و نگذاریم که آنها برای کودتا نقشه بکشند.

همان روز که می‌خواستیم این کار را انجام بدهم، من را بازداشت کردند، چون صحبت‌های ما را به فرمانده گروهان اطلاع داده بودند و به فرمانده گفته بودند که در بین ما نفراتی هست که مطمئن نیستند و ممکن است خطرناک باشد و فرمانده گروهان هم تا حدی متوجه شده بود که این اقدامات، کار من است. وقتی می‌خواستیم سوار خودرو شویم، به من گفت: «شما نمی‌خواهد بیایی، برو با گروه بعدی بیا.» به ارشد گروهان هم گفته

بود: «معینی را زیر نظر بگیر تا من برگردم.» وقتی من را از خودرو پیاده کرد، فوراً متوجه شدم که او از قصد من مطلع شده است. من که نگران شده بودم، رفتم از باجهٔ تلفن با استوار افشار تماس گرفتم و گفتم: «وضعیت این طوری است و من را از خودرو پیاده کرده‌اند.»

گفت: «معینی ناراحت نباش، هیچ کاریت نمی‌کنند، ولی از این لحظه به بعد، دیگر با من تماس نگیر.»

این حرف را که زد شک کردم و به خودم گفتم:

«نکند این استوار هم خودش مأمور ساواک است» و تماسم هم با این استوار قطع شد.

وقتی به داخل آسایشگاه رفتم، دیدم ارشد گروهان در به‌در به دنبال من می‌گردد و با فحش و بدویبراه گفت: «کجا بودی؟»

آن دوران، فحش و بدویبراه گفتن، عادی بود و مثل الان نبود.

من هم گفتم: «گلی به جمالت، من وضع معده‌ام خراب است و دستشویی بودم.»

او هم گفت: «بی‌خود کردی و باید از من اجازه می‌گرفتی.»

همان روز هم حضرت امام خمینی (ره) به مردم دستور داده بودند که شما روی اسلحهٔ نظامی‌ها گُل بزنید. مردم هم آمده بودند و روی اسلحهٔ نظامی‌ها گُل می‌زدند و بچه‌های ما هم که داخل خیابان بودند شروع به صلوات‌فرستادن کرده بودند. جریان صلوات‌فرستادن بچه‌های گروهان ما هم به گوش فرمانده گردان رسیده بود. فرمانده گردان هم بر سر فرمانده گروهان داد زده بود و به او توپیده بود که چرا دانشجویان تو در خیابان صلوات فرستاده‌اند؟

فرمانده گروهان از بیرون از پادگان، برگشت و دید که من را نگهبان اسلحه‌خانه گذاشته‌اند. با داد و فریاد گفتم: «چه کسی تو را نگهبان گذاشته؟»

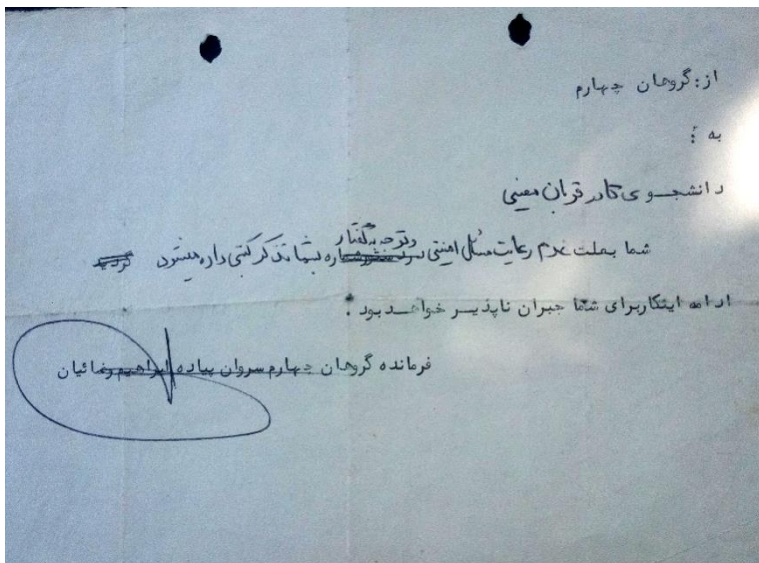
من هم گفتم: «ارشد گروهان.»

او هم گفت: «بی‌خود کرده‌اند» و اسلحه را از من گرفت و به زمین

کوبید و گفت: «از این لحظه به بعد کسی حق ندارد با من صحبت کند.»

همان موقع، به علت اینکه من مسئول برنامه‌ریزی گروه خودمان بودم،

به من تذکر کتبی هم دادند.



توییح به علت صحبت در مورد انقلاب در آموزشگاه افسری

وقتی فرمانده گروهان از بیرون برگشت گفت: «دستور گروهان را بیاورید و بخوانید.» وقتی دستور را می‌خواندند در آن نوشته شده بود:  
 «یک توطئه‌ای در کار بوده و ما، آن را در نطفه خفه کردیم و از این لحظه به بعد هم، هیچ‌کس حق ندارد، دونفری با هم صحبت کند.»

از طرف دیگر هم خبر آمد که شاه دستور داده که هرکسی می‌خواهد از ارتش بیرون برود، ظرف مدت ۲۴ ساعت، استعفای او را قبول می‌کنند. خب ما هم داشتیم رنج می‌بردیم و به خودمان می‌گفتیم: «در این ارتش بایستیم و هی با مردم درگیر بشویم؟!»  
 به همین خاطر تعدادی از ما گزارش استعفای خودمان را نوشتیم و تحویل دادیم، ولی باز هم پیش هم نشستیم و همفکری کردیم و گفتیم شاید توطئه‌ای در کار باشد و بخواهند نفرات مخالف رژیم شاه را شناسایی کنند. به همین خاطر برگه خودمان را پس گرفتیم. همان شب رادیو را هم از ما گرفتند و اجازه ندادند به رادیو گوش بدهیم. دیگر حق صحبت کردن با همدیگر هم نداشتیم.

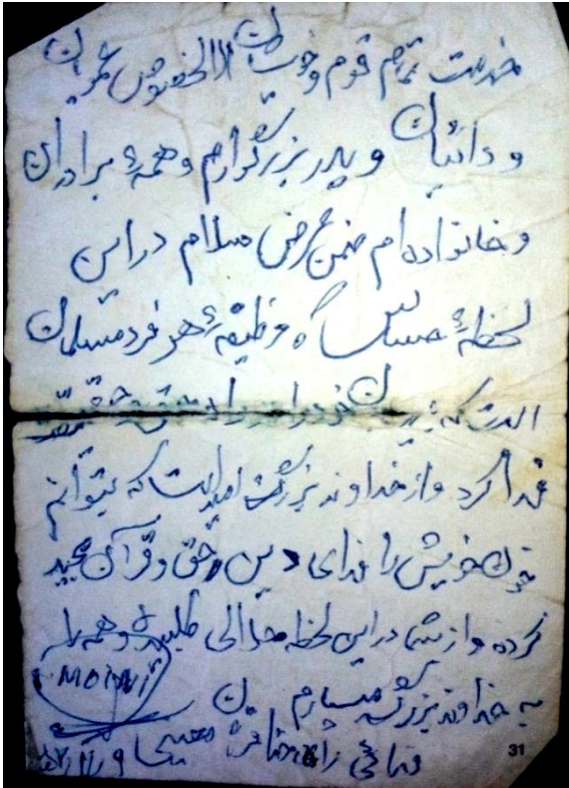
### فرار از پادگان

من را به شدت تحت نظر گرفته بودند و در آسایشگاه می‌ماندم، نه من را به داخل خیابان می‌بردند و نه نگهبان می‌گذاشتند. حتی کار به جایی رسیده بود که شب وقتی می‌خواستی بروی دستشویی، افسر نگهبان ساعت می‌زد و وقتی برمی‌گشتی هم ساعت می‌زد و در دفتر می‌نوشت که ما پشت سر او رفتیم، بررسی کرده‌ایم که اعلامیه‌ای ننوشته باشد و این

نوشته‌ها را باید در وقایع صبح می‌خواندند. ما برای دستشویی رفتن هم مکافات و بدبختی داشتیم. تا اینکه متوجه شدم وضعیت ناچور است و به من مرخصی آخر هفته هم نمی‌دهند. مرخصی آخر هفته را به همه می‌دادند ولی به من مرخصی نمی‌دادند. من هم تصمیم گرفتم از پادگان فرار کنم. یک قسمت از پادگان، با منازل سازمانی ارتباط داشت و من از همان قسمت فرار کردم. رفقای من در همان قسمت، گشتی اطراف پادگان بودند و به من گفتند: «معینی فرار نکن.»

من هم به آنها گفتم: «خودتان می‌دانید که من را می‌کشند، اگر می‌خواهید خون من بیفتد گردنتان، خب نگذارید فرار کنم و الا شتر دیدی ندیدی! من می‌خواهم از پادگان فرار کنم.»

خب من را بازداشت کرده بودند و حتی کار به جایی رسید که وصیت‌نامه‌ام را هم نوشتم و آن را به یکی از رفقایم دادم تا برای خانواده‌ام ارسال کند که آنها هم آن را پیش خودشان نگه داشته بودند.



وصیت نامه ام قبل از پیروزی انقلاب

از پادگان فرار کردم و به یک مسجدی رفتم که اسم آن، مسجد صاحب الزمان بود. به آنجا رفتم و مقداری مکث کردم، چون با هرکسی هم نمی‌شد صحبت کرد. همان‌طور که آنجا ایستاده بودم دیدم یک حاج آقای آمد و به او گفتم:

«حاج آقا، من نماینده گردان دانشجویان هستم و من را بازداشت کرده‌اند و من هم از پادگان فرار کرده‌ام. حالا باید چه کار کنم؟»

او هم گفت: «من شما را راهنمایی می‌کنم که به منزل آقای طالقانی بروید» که آن موقع، منزل ایشان در پیچ شمیران بود. من به پیچ شمیران رفتم و دیدم که جمعیت زیادی در آنجا جمع شده‌اند. همان‌طور که آنجا ایستاده بودم، یک جوانی در آنجا بود و به او گفتم:

«ببخشید، من می‌خواهم بروم خدمت آقای طالقانی.»

آن زمان، نمی‌شد به همه هم اعتماد کرد. آن جوان هم دست من را گرفت و از لابه‌لای جمعیت رد کرد و من را به داخل منزل آقای طالقانی برد. در آنجا حضرت آیت‌الله خامنه‌ای و آقای هاشمی رفسنجانی هم حضور داشتند. یک اتاق برای نظامیانی که به آنجا مراجعه می‌کردند در نظر گرفته بودند. وقتی وارد آن اتاق شدم خیلی خوشحال شدم، چون نظامی‌های زیادی در آن اتاق بودند، چه با لباس نظامی و چه با لباس شخصی، تعدادی سرباز هم آنجا بود. آنجا فهمیدم که تنها نیستم و دلگرم شدم. وقتی به خدمت آقای طالقانی رفتم و وضعیتم را به ایشان گفتم، گفت: «اگر می‌خواهی جان سالم به در ببری، ما برای شما جا داریم و می‌توانی در مساجد که معین کردیم بمانی و اگر هم می‌خواهی به انقلاب کمک کنی باید به پادگان برگردی.»

من هم به آقای طالقانی گفتم:

«خب حضرت امام دستور داده‌اند که پادگان‌ها را خالی کنیم»

ایشان هم گفت:

«منظور حضرت امام این بوده که سربازها پادگان‌ها را خالی کنند، ولی

کارکنان نظامی در پادگان‌ها بمانند تا جلوی قتل عام مردم را بگیرند.»

آنجا تعدادی اعلامیه به من دادند و با همان اعلامیه‌ها به پادگان برگشتم و به رفقایم گفتم:  
«دلتن قوی باشد که ما تنها نیستیم و تعداد زیادی از ارتشی‌ها به مردم پیوسته‌اند.»

این جریانات ادامه داشت تا روز شنبه ۲۱ بهمن ۱۳۵۷ رسید. ارشد گروهان به کلاس وارد شد و به استاد گفت: «اجازه هست خبری که همین الان از رادیو پخش شده را بگویم؟»  
استاد هم گفت: «بگو.»  
او هم گفت: «ارتش اعلام بی‌طرفی کرده.»  
تا این حرف را شنیدیم همه آن نفراتی که با هم بودیم و طرفدار انقلاب بودیم بلند شدیم و همه می‌گفتند:  
«درود بر برادر مبارز» و من را روی شانه‌های خودشان سوار کردند و تا آسایشگاه بردند.

من هم از شدت خوشحالی، مقداری پشتک و وارو زدم و گفتم:  
«به مناسبت پیروزی انقلاب، تمام کسانی که به من بدویبراه گفته‌اند را بخشیدم.» آن روز دیدم مردم به پشت دیوارهای پادگان آمده بودند و شعار می‌دادند و کارکنان و سربازها هم ملحفه‌های سفیدی که داشتند را به سیم‌خاردها نصب کرده بودند، یعنی اعلام همبستگی کرده بودند. مردم از ما کمک می‌خواستند و رفقایم هم به من می‌گفتند: «معینی، فرار کن، شاید تو را ترور کنند.»



من هم فرار کردم و به داخل مردم رفتم. مردم هم لباس‌های من را عوض کردند. هرکسی هر لباسی داشت به من داد و من لباس‌هایم را عوض کردم. نیروهای گارد شاهنشاهی، دور و اطراف پادگان نیروی هوایی را محاصره کرده بودند و مردم می‌خواستند برای کمک به آنها بروند که من هم همراه آنها رفتم. آنها هم می‌گفتند: «ما همه مسلح هستیم و دور و اطراف پادگان را خلوت کنید.»

زمان گذشت و شب شد. من هم به طرف پادگان فرح‌آباد برگشتم. وقتی می‌خواستم وارد پادگان بشوم، دیدم پادگان شبیه به میدان تره‌بار فروشی است. مردم با وسایل نقلیهٔ مختلف به آنجا آمده بودند و داشتند تمام وسایل پادگان را بار می‌زدند و می‌بردند و به زاغه مهمات هم نفوذ کرده بودند و آنجا را هم غارت کرده بودند. من هم تا این وضعیت را دیدم به آسایشگاه رفتم و کارت شناسایی و وسایلی که داخل کمدم بود را برداشتم و به سمت اسلحه‌خانه رفتم که اسلحه‌ام را بردارم. دیدم هیچ اسلحه‌ای در اسلحه‌خانه نیست و همه را غارت کرده‌اند. جعبه‌ها را به هم ریختم و دیدم یک اسلحهٔ تاشونده داخل کارتن‌ها هست. آن را برداشتم و به داخل آسایشگاه رفتم. آن را روی تختم گذاختم و سر آن اسلحه دعوا شد. هرچه گفتم: «بابا این اسلحهٔ سازمانی من است.»

آنها هم گفتند: «سازمان یعنی چه. برو دنبال کارت بابا.»

با هم دعوا کردند و آن اسلحه را بردند. یکی از رفقا به من گفت: «معینی ناراحت نباش، یک اسلحه برای تو در زیر تشک تخت گذاشته‌ام.» من هم آن اسلحه را برداشتم و مقداری گلولهٔ جنگی، رسام و

مشقی با خودم برداشتم و گفتم حالا که وضعیت معلوم نیست و مملکت به هم خورده است. این‌ها را بردارم تا بتوانم از جان خودم محافظت کنم. به خیابان رفتم و هوا هم تاریک شده بود و صدای تیراندازی هم می‌آمد. وقتی این وضعیت را دیدم، گریه‌ام گرفت. گفتم خدایا کی دوباره امنیت برقرار می‌شود؟ من هم در تهران آشنایی نداشتم که شب به خانه آنها بروم و به دنبال جا و سرپناهی بودم تا شب را به صبح برسانم. به خودم می‌گفتم حالا به خاطر همین اسلحه هم که باشد من را می‌کشند. همان‌طور که راه می‌رفتم دیدم عده‌ای زن و دختر سر یک کوچه ایستاده‌اند. به آنها گفتم:

«چی‌ه؟ شما مشکلی دارید؟»

آنها هم گفتند: «ما یک اسلحه داریم که گیر کرده و نمی‌دانیم با آن چه کار کنیم.»

من در آنجا فرصت را غنیمت شمردم و به آنها گفتم:

«اگر اجازه بدهید من به شما آموزش نظامی هم می‌دهم.»

آنها هم گفتند: «ما خیلی خوشحال می‌شویم.»

خب هدف من از این کار این بود که زمان بگذرد و هوا روشن شود. چون جایی نداشتم که بروم. به آن خانم‌ها آموزش اسلحه دادم و هرچه هم آموزش می‌دادم انگار زمان تکان نمی‌خورد. بعد به آنها گفتم:

«اگر اجازه بدهید گوش شما را به صدای اسلحه آشنا کنم.»

یک گلوله مشقی شلیک کردم و آنها هم خب بالاخره زن بودند و مقداری سروصدا کردند. بعد از اینکه من تیراندازی کردم آنها گفتند: «ما هم می‌خواهیم تیراندازی کنیم.»

من هم گفتم: «یکی که از همه زرنگ‌تر است بیاید برای تیراندازی.»  
هرکدام از آنها می‌گفتند: «من، من، من» و من هم می‌ترسیدم اسلحه  
به دست آنها بدهم. می‌ترسیدم اتفاقی بیفتد. خلاصه یک خانمی بود که  
سالار همه آنها بود و گفت: «من را که می‌بینی همه کاره این‌ها هستم.»  
گفتم: «من برادر، شما خواهر. وقتی می‌روند میدان تیر، سرباز که  
می‌آید برای آموزش، روی زمین دراز می‌کشد و یکی هم بغل دستش  
می‌خوابد برای کمک به او. شما که الان نمی‌توانی روی زمین دراز بکشی،  
باید به صورت ایستاده تیراندازی کنی و من هم نمی‌توانم اسلحه را به  
دست شما بدهم، شما باید دست من را بگیری و اسلحه در دستان من  
باشد و شما انگشتت را بگذار روی انگشتان من و هر وقت گفتم انگشت  
من را فشار بده.»

اولین گلوله که شلیک شد ترسید و بی‌حال شد.

گفتم: «چطور شد؟ تو که در مقابل این خانم‌ها خودت را خیلی زرنگ  
جلوه می‌دادی.»

او هم گفت: «دیگر نمی‌ترسم، این دفعه دیگر خاطرت جمع باشد.»  
بار بعد که شلیک کردم، خوب بود و دیگر نترسید. بعداً هرکدام از  
خانم‌ها می‌گفتند:

«نوبت من است» و من هم گفتم: «هر کس را که این خانم انتخاب کرد  
همان تیراندازی می‌کند ولی اسلحه به دست شما نمی‌دهم.»  
از آن به بعد، آن خانم تعیین می‌کرد که چه کسی تیراندازی کند و من  
تیراندازی را به همه آنها یاد دادم و ترس همه آنها ریخته بود.

گفتم: «حالا من یک گلوله جنگی برای شما شلیک می‌کنم، منتها این گلوله، گلوله رسام است و تا یک مسافتی که می‌رود روشن و به رنگ قرمز است.»

گلوله رسام را که شلیک کردم هرکدام از خانم‌ها می‌گفتند: «بیا خانه ما» و در همین لحظه یک نفر آمد و گفت: «چه خبر است؟ چرا اینجا جمع شده‌اید؟» اسم او، آقای پازوکی بود و یک دفعه خانمش گفت:

«من تیراندازی هم بلد هستم‌ها!»

شوهر آن خانم رفته بود توی صنایع نظامی و دوتا گونی قطعات اسلحه برداشته بود آورده بود که آنها را سرهم کند. خانمش به او گفت:

«اگر می‌خواهی برایت تیراندازی کنم.»

و شوهرش هم گفت: «تو اصلاً تا حالا اسلحه دیده‌ای که الان می‌خواهی تیراندازی کنی؟»

او هم گفت: «بله، این آقا به ما یاد داده است. این آقا، نظامی است و همه ما تیراندازی کرده‌ایم.»

شوهر آن خانم هم گفت: «آقا شما که وارد هستی می‌توانی این سلاح‌ها را سرهم کنی؟»

گفتم: «باشه، ولی باید برویم داخل اتاق.»

رفتیم داخل یک سالن و پتو هم پهن کردند و دیگر من آنجا رفتم بالای منبر و شروع کردم به آموزش قطعات اسلحه و دوتا اسلحه برای آنها جور کردم.

وقتی خانم‌ها را آموزش دادم با آقای پازوکی برگشتم پادگان فرح‌آباد و وقتی آنجا رسیدم از نیروی هوایی نگیهان آورده بودند برای انتظامات

پادگان. البته هدف من از برگشتن به پادگان، رسیدن به حساب یک استواری بود که مردم را کشته بود، اما او فرار کرده بود و مجدداً از پادگان به خانه همین آقای پازوکی برگشتیم و رفتیم مسجد همان محله که حالا برای جمع‌آوری سلاح‌ها به کمیته تبدیل شده بود. به آنها گفتم: «اگر جایی درگیری هست من برای کمک داوطلب هستم.»

آنها گفتند: «همه جا تسلیم شده‌اند به جز پادگان لویزان و لویزان هم در حال سقوط است» و تمام مناطق تهران را گرفته بودند و دست انقلابیون بود.

آنها به من گفتند: «شما از خانواده‌ات هم خبر داری؟»

من گفتم: «نه.»

آنها گفتند: «الان خانواده‌ات ناراحت هستند، بهترین کار این است که

شما به پیش خانواده‌ات بروی.»

## حرکت به شیراز

آن موقع مردم در حال جشن گرفتن بودند و انقلاب دیگر پیروز شده بود و آهنگ پخش می‌کردند. وقتی به طرف شیراز در حال حرکت بودم دیدم همه خودروهایی که به سمت تهران حرکت می‌کنند چراغ‌هایشان روشن است و بوق می‌زنند. آنها انگشت‌های خود را به نشانه پیروزی انقلاب نشان می‌دادند ولی من متوجه نمی‌شدم که آنها چه می‌گویند. فکر می‌کردم منظورشان این است که هر کس که به انقلاب پشت کرده است باید چشم‌هایش را در بیاوریم.

وقتی به شیراز رسیدم، خانواده‌ام ناراحت من بودند. امام خمینی هم دستور داده بود که نظامی‌ها به رادیو گوش بدهند و هر وقت اعلام کردیم به پادگان برگردند.

## برگشت به تهران

مجدداً به تهران برگشتم و دیدم که فرماندهان گروهان و گردانی که دستور کشتار مردم را داده‌اند را گرفته‌اند و دیدم که فرمانده گردان خودمان را گرفته‌اند و چشم‌هایش را بسته‌اند، اما باین وجود که او را

دستگیر کرده بودند و به داخل پادگان آورده بودند، هنوز می‌گفت: «جاوید شاه! جاوید شاه!»

به او می‌گفتند: «بندۀ خدا، شاه دیگر رفت، تو هنوز ول کن او نیستی.» چون از کارکنان در مورد فرماندهان نظرخواهی می‌کردند، فرمانده گروهانم پیش من آمد و من به او گفتم: «یادت هست که داخل دفتر چقدر به من بدوبیراه گفتی و من را تنبیه کردی.»

او در بین کارکنان می‌گشت و از آنها می‌خواست که علیه او گزارش ندهند.

به او گفتم: «فکر امروز را نمی‌کردی؟»

او هم گفت: «من اگر آن روز به آن صورت به تو حمله‌ور نمی‌شدم و یا اگر با تو آن جور برخورد نمی‌کردم، پوست از سر تو می‌کندند. من جلوی کارکنان نظامی تظاهر می‌کردم اما درواقع مخالف رژیم بودم.»

به او گفتم: «به خاطر پیروزی انقلاب من از تو گذشت می‌کنم و تو را

بخشیدم!»

## دوره مقدماتی زرهی و انتقال به لشکر ۲۸

بعد از پیروزی انقلاب، اوایل سال ۱۳۵۸ برای طی دوره مقدماتی به مرکز آموزش زرهی شیراز منتقل شدم و دی ماه همان سال بعد از اینکه از مرکز آموزش زرهی تقسیم شدم، به لشکر ۲۸ سنج منتقل گردیدم. در سال ۱۳۵۸ در شهرها درگیری بود، ولی بعضی از آنها شکست خوردند. مثلاً جمعیت خلق ترکمن شکست خورد. شورشیان خوزستان شکست خوردند و سلاح‌های زیادی از آنها گرفتند و شورشیان تبریز و مکان‌های دیگر مانند سیستان و بلوچستان هم شکست خوردند و بازمانده‌های آنها در کردستان جمع شدند، چون کردستان یک منطقه کوهستانی است و برای درگیری چریکی خوب است.

وقتی به سنج رفتم این‌طور احساس کردم که انگار منطقه‌اش خارج از ایران است و یک وضعیت دیگر دارد. من را از لشکر به شهر مریوان انتقال دادند. وقتی به آنجا رفتم، فصل زمستان بود، نیروهای ضدانقلاب در آن موقع با سپاه درگیری داشتند، اما با ارتش درگیری نداشتند. بنا به دستور، سپاه را از آن منطقه خارج کردند. آنها می‌خواستند، دست دولت از نیروهای نظامی خالی شود. نیروهای ضدانقلاب همه پاسگاه‌ها را



تصرف کرده بودند و حتی سلاح‌های پادگان مهاباد را هم برده بودند و پادگان مهاباد کلاً به دست کومله و دموکرات افتاده بود. فرمانده گردان به من مأموریت داد که سرپرست باقیماندهٔ گردان در سنندج بشوم. وقتی به آنجا رفتم، تعداد چند دستگاه تانک اسکورپیون بود، نفربر بود، بی‌ام‌پی بود و تعدادی هم درجه‌دار و سرباز در آنجا بودند.

وقتی آمار گرفتم، دیدم اصلاً مشخص نمی‌شود که چند دستگاه تانک و نفربر خراب است و معلوم نبود درجه‌دارها کجا می‌روند، سربازها کجا می‌روند و من رفتم وقایع را به فرمانده تیپ که سرهنگ نصرت‌زاد بود، گزارش دادم و به عرض ایشان رساندم که وضعیت باقیماندهٔ گردان به این صورت است. او این وضعیت را از من قبول نکرد و گفت:

«هر لحظه ممکن است، ما وارد درگیری بشویم و من برای بازدید از آنجا می‌آیم.»

من هم گفتم: «چشم، در خدمتم.»

به یگان برگشتم و کارکنان را احضار کردم، البته تعداد غیربومی‌ها کم بود و بومی‌ها زیاد بودند. غیربومی‌ها را کنار کشیدم و به آنها گفتم:

«وضعیت اینجا را به من بگویید.»

کار افسرهای قبلی فقط این بود که وقتی به آنجا می‌آمدند، به فکر مرخصی بودند و به هیچ چیزی کار نداشتند، ولی من اصرار داشتم که اینجا حتماً باید انضباط و حساب‌و‌کتاب در کار باشد.

به آن کارکنان غیربومی گفتم: «چرا همهٔ این تانک‌ها خراب است؟»

یکی از آنها اهل فسا بود و من این سؤال‌ها را از او می‌پرسیدم. او به من گفت: «جناب سروان، برای هرکدام از این تانک‌ها یک عیبی درست کرده‌اند و ما هم جرئت نمی‌کنیم حرفی بزنیم.»

گفتم: «مثلاً چه عیبی؟»

گفت: «مثلاً روغن سوخته در لوله‌اگرزوز تانک می‌ریزند و وقتی که تانک را روشن می‌کنیم چون که خیلی دود می‌کند می‌گویند الان آتش می‌گیرد و یا اینکه کائوچو را خرد کرده‌اند و داخل موتور ریخته‌اند و برای هر تانکی یک عیبی درست کرده‌اند.»

من دوباره نزد فرمانده تیپ برگشتم و وضعیت را به ایشان گزارش دادم. او هم گفت: «من تعمیرکار را می‌فرستم که آنها را درست کند و خودم هم به بازدید آن تانک‌ها می‌آیم.»

قبل از اینکه فرمانده تیپ بازدید کند، من آمار کارکنان کادر را گرفتم، در حدود بیست‌وپنج، شش نفر کارکنان کادر در آنجا بود. اما دیدم تعداد خیلی کمی در آنجا حضور دارند. برای پر کردن آمار، چند نفر را نوشتم مأمور، چند نفر را نوشتم اعزام به بیمارستان، چند نفر را نوشتم اعزام به مرخصی و با این حال بازهم تعداد ۲ نفر از کارکنان کم بود. بنابراین به درجه‌دارها گفتم:

«می‌توانید بروید از واحدهای دیگر دو نفر قرض بگیرید و بیاورید؟»

آنها هم رفتند و دو نفر از واحدهای دیگر آوردند و دیدم یکی از آن دو نفر کفش پاشنه‌بلند پوشیده است و یکی دیگر هم موی سرش بلند بود و نصف لباسش نظامی و نصف آن شخصی بود!

وقتی آنها را دیدم تعجب کردم، اما دیگر چاره‌ای نداشتم و به خودم گفتم، حداقل مثل سیاهی لشکر بایستند و آمار را پر کنند هم خوب است. وقتی فرمانده تیپ آمد و آمار را ارائه کردیم، ایشان صحبت را شروع کرد. دیدم دارد حرف‌های تند می‌زند و به شورشیان توهین می‌کند. یک‌بارگی به همان نفری که کفش پاشنه‌بلند پایش بود و کرد هم بود، بدگویی کرد و این نفر هم عصبانی شد و می‌خواست فرمانده تیپ را بزند. به معاون فرمانده تیپ فهماندم که وضعیت ناجور است. معاون او هم به او فهماند که وضعیت ناجور است. بعد فرمانده تیپ به من گفت:

«معینی، هرچه برای تعمیر این تانک‌ها لازم داری، به من بگو و اینکه در اینجا من فقط تو را می‌شناسم.»

فرمانده تیپ دستور داد، از همدان برای ما مکانیک اعزام کردند و وسایل موردنیاز ما مثل روغن و اقلام دیگر را از آنها گرفتیم و تانک‌ها را روغن‌گیری کردیم و شب بود که من خدمت فرمانده تیپ رسیدم که ارائه وضعیت کنم.

البته ناگفته نماند که در همان موقع هم از طرف لشکر ۲ پیاده مرکز، واحدی را برای اعزام به منطقه مرزی فرستاده بودند که مسیر آنها از سنندج می‌گذشت. مردم به تحریک تشکیلات ضدانقلاب، وقتی واحد لشکر ۲ را دیدند به خیابان ریختند و با نقشه و حمایت نیروهای ضدانقلاب، به آنها اجازه عبور ندادند، آنها هم به اجبار به فرودگاه برگشتند و سه شبانه‌روز در آنجا ماندند.

شب‌ی که برای ارائه وضعیت، خدمت فرمانده تیپ رسیدم، مشاهده کردم که دارد گریه می‌کند و با خانمش در حال خداحافظی کردن است.

وقتی وارد دفتر شدم و احترام گذاشتم، اشک‌هایش را پاک کرد و بعد به خانمش گفت:

«همشهری‌ات هم به اینجا آمده است.»

او خودش اهل مازندران بود. من شنیدم که به خانمش گفت:

«از این لحظه به بعد، شما را به خدا می‌سپارم و بچه‌ها را به تو می‌سپارم

و مواظب آنها باش و شاید دیگر من را نبینید.»

این حرف‌ها را که گفت، من فهمیدم یک خبرهایی هست. گزارش

آماده‌شدن تانک‌ها را به ایشان دادم و گفت:

«فردا صبح موقع سحر این ستون (واحد لشکر ۲) می‌خواهد از فرودگاه

حرکت کند. من با تعدادی از نفرات می‌روم و سه‌راهی سقز را محافظت

می‌کنم، شما هم آماده باشید که با تانک، بعضی از نقاط را هدف قرار

دهید.»

من از ایشان خداحافظی کردم و برگشتم. نیمه‌های شب بود.

هوایماهای فانتوم نیروی هوایی ارتش در بالای شهر پرواز می‌کردند و

دیوار صوتی را شکستند که مردم فرار کنند و به داخل ساختمان‌ها بروند و

بیرون نیابند، غافل از اینکه مردم داخل باغ‌ها پنهان شده‌اند و مسیری که

قرار است این ستون رد بشود را بسته‌اند. همه آنها مسلح و آماده بودند.

این ستون اعزامی هم اطلاعی نداشتند که قرار است درگیری ایجاد شود،

چون ضدانقلاب هنوز با ارتش درگیر نشده بود.

---

۱ . سرهنگ نصرت‌زاد برای شهادت از خانمش خداحافظی می‌کرد. البته گریه، گریه‌دوری و جدایی در این دنیا بود. اما وقتی معینی وارد دفتر می‌شود به همین بهانه هم که شده می‌خواسته خاطر همسرش را تسلی دهد و هرچند اندک، او را دل‌خوش کند.

البته درگیری‌های جزئی رخ می‌داد، مثلاً اگر فرمانده گروهان و یا گردانی به داخل شهر می‌رفت، او را می‌گرفتند و فرمانده لشکر هم پشت بلندگو اعلام می‌کرد اگر تا ربع ساعت دیگر فلان فرمانده که گرفته‌اید آزاد نشود، شهر را به توپ می‌بندم و ترس و وحشت زیادی به دل ضدانقلاب انداخته بود. نظامی‌ها صبح زود به همراه شهید نصرت‌زاد داخل شهر می‌دویدند تا در دل ضدانقلاب رعب و وحشت بیفتند. آنها به شدت از این فرمانده تیپ (سرهنگ نصرت‌زاد) می‌ترسیدند.

ستون اعزامی را که اطلاعی از کمین ضدانقلاب نداشت و در خودروهای خودشان نشسته بودند، به رگبار بستند. البته فرمانده تیپ ما در سهراهی مریوان بود که یک راه آن به مریوان می‌رفت و یک راه آن به سقز می‌رفت و آنجا مستقر شده بود و تیرباران نشد. تعدادی از افراد ستون اعزامی از لشکر ۲ شهید و تعدادی از آنها هم اسیر شدند.

سرهنگ نصرت‌زاد، هنگامی که روی تپه ایستاده بود، عده‌ای از افراد که لباس نظامی بر تن داشتند، خودشان را افراد فراری از ستون نظامی جا می‌زنند و از تپه بالا می‌روند. اول می‌گویند: «ما افراد فراری از ستون اعزامی هستیم» و در همان زمان فرمانده تیپ را به رگبار می‌بندند که در این حادثه، او زخمی می‌شود. فرمانده لشکر با بی‌سیم به ما اطلاع داد که فلان نقطه را هدف قرار دهید. در این عملیات نیاز بود که سلاح‌هایی که تیر منحنی می‌زند، مثل خمپاره و توپخانه به کار گرفته شود و نمی‌شد از تانک استفاده کرد، چون تانک تیر مستقیم می‌زند. اما متأسفانه پیام فرمانده تیپ به خمپاره‌اندازها و کارکنان توپچی نرسید.

بعد از اینکه سرهنگ نصرت‌زاد را به رگبار می‌بندند، ضدانقلاب در حال نزدیک شدن به او بودند که پشت بی‌سیم گفت:

«من، سرهنگ ستاد، ایرج نصرت‌زاد، جانم فدای ایران، درود بر رهبر انقلاب، زنده باد ارتش جمهوری اسلامی ایران، زنده باد فرماندهان گردان تیپ یکم، خداحافظتان، نصرت‌زاد.»<sup>۱</sup>

او درود را گفت و صدا قطع شد و او را اسیر کردند. او زخمی شده بود و با یک وضعیت بسیار بدی او را پشت یک وانت‌بار بسته بودند و در شهر سنندج چرخانده بودند و هدف آنها این بود که به مردم بفهمانند که این فرمانده تیبی که این‌همه ابهت داشت را اسیر کردیم. او هنوز زنده بود ولی وضعیت خیلی بدی داشت و بعداً او را به مکان دیگری منتقل کرده بودند و به اندازه‌ای گلوله توی سروصورت او شلیک کرده بودند که اصلاً شناخته نمی‌شد.

### شما جسد او را دیدید؟

من جسد مطهر ایشان را ندیدم. ما بعد از اینکه ایشان به شهادت رسید، متوجه این قضیه شدیم.

ایشان خیلی قوی‌هیکل بود. او را همراه با چند نفر دیگر، در یک مکانی زیر خاک کرده بودند و لودر و غلتک هم از روی آنها رد شده بود و بعد از حدود چهل یا پنجاه روز، جنازه آنها پیدا شد و از همان زمان درگیری‌ها شروع شد.

---

۱. شهید ایرج نصرت‌زاد، متولد ۱۳۱۲ در رشت، ورود به دانشکده افسری در سال ۱۳۳۲، طی دوره‌های چتربازی، رنجر، دوره عالی پیاده در آلمان، خدمت در تیپ ۵۵ هوابرد شیراز و ستاد نیروی زمینی ارتش در سوابق خدمتی ایشان وجود دارد. از ۸ دیماه ۱۳۵۸ به فرماندهی تیپ یکم لشکر ۲۸ سنندج منصوب شد و در ۳۱ فروردین ۱۳۵۹ به شهادت رسید. روحش شاد باد.

## غمنامه شهید سرگرد سرپرست به مناسبت شهادت سرهنگ نصرت‌زاد

وقتی سرهنگ نصرت‌زاد به شهادت می‌رسد، شهید سرگرد عباس سرپرست<sup>۱</sup> که یکی از افسران لشکر سنندج بود، دست‌نویس بسیار زیبایی به مناسبت شهادت او می‌نویسد. از آنجاکه متن نوشته‌شده توسط سرگرد شهید عباس سرپرست در وصف شهادت سرهنگ نصرت‌زاد بسیار زیبا و به‌یادماندنی است آن را در اینجا آورده‌ام. چون متن دست‌نویس غمنامه واضح نیست، آن را در زیر نوشته‌ام:

«درد دل یک سرباز، هنگام غروب خورشید، در واپسین لحظات اُفول عمر سرهنگ شهید نصرت‌زاد، فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۸ سنندج.  
آی خورشید در حال اُفول، با آنکه زیبایی طبیعت را محو تماشای خود قرار داده‌ای، ولی هرگز حوصله نگاه به تو را ندارم.  
زمان و لحظه تو، زمان آرامش خیال و استراحت است، زمان فارغ‌البال بودن از نارسایی‌ها و مشقات و تضادها است.  
اما زمان من، اکنون، زمان ستیز است، زمان من، زمان ناراحتی و مشقت است، زمان من، زمان جنگ است، زمان ناآرامی و اضطراب است، زمان غم است، زمان هرلحظه بودن یا نبودن است.  
آی خورشید، هیچ می‌دانی امروز با اُفول تو، زندگی یک سرباز قهرمان و شجاع ایران‌زمین، یک نصرت‌زاد، نیز اُفول کرد؟»

---

۱. شهید عباس سرپرست متولد سال ۱۳۲۰ در الیگودرز، در سال ۱۳۴۳ وارد دانشکده افسری گردید. بعد از فرمان تاریخی امام برای سرکوبی ضدانقلاب، به‌صورت داوطلب عازم سنندج شد و چندین بار با ضدانقلاب درگیر شد. ایشان بنیان‌گذار بولتن خبری بود که اولین بار در پادگان سنندج انتشار یافت و سرانجام در تاریخ ۱۳۵۹/۰۲/۱۷ در پادگان سنندج توسط ضدانقلاب شهید شد. روحش شاد باد.

ای کاش هرگز غروب عمر او را نمی‌دیدم، اما امروز دیدم و این نیز بار غمی است بر کوله‌بار من.

آی خورشید، اُفول را تو آفریدی؟

آی خورشید، غروب را از کدام فرهنگ طبیعت به خود اختصاص داده‌ای؟

آی خورشید، ای کاش هرگز غروبی نبود.

هرچند که زمان طلوع و غروب و بودن‌بودت، بیش از یک صبح و شب، انتظار نیست اما غروب انسان‌ها، غروب رفت بی‌برگشت است، غروب بی‌انتظار است.

آی خورشید، تو چقدر بی‌رحمی، امروز تو چگونه خود شاهد غروب زندگی مرد خدایی، چون نصرت‌زاد شدی؟

آی خورشید، به چه رویی تو شاهد جان باختن و جان دادن سرباز رشید اسلامی، چون نصرت‌زاد بودی؟

آی بی‌رحم خورشید، آی طبیعت‌گذار، آی فلک، آی زمین و آی زمان. آخر، او دل بی‌کینه‌ای داشت، آخر، او روانی شاد داشت، آخر، او غرور داشت، او همه‌اش غرور بود.

آی خورشید، او همه‌چیز بود، او شجاع و بی‌باک بود، او رفیق مرگ بود و او در انتظار جاویدشدن بود. او تواضع داشت و گرم، او دین داشت، او خدا داشت، او وطن داشت، او سرباز بود و سرباز داشت و جملگی سربازان را چون جان خود دوست می‌داشت.

او خود را هیچ می‌دانست و همه‌چیز بود، او سراپا روحیه بود و غرور.



آی خورشید بی‌رحم، تو به چه روی شاهد جان باختن فرزند انقلاب  
بودی؟

آی خورشید، امروز روی دیدن تو را ندارم.

امروز نگاهت نمی‌کنم.

امروز نازیبایی.

آی خورشید، امروز خشمم به اوج رسیده.

امروز غروب زیباییت در نظرم، غروب زیبای دیروز نیست.

امروز، تو تاریکی، ظلماتی، نازیبایی.

آی خورشید، نمی‌خواهم تو را ببینم، عجله کن اُفول کن، عجله کن.

آی خورشید، از نظر پنهان شو و برو.

برو، ولی می‌دانی کجا؟ برو بین نقش غرقه‌به‌خون فرزند راستین  
انقلاب و هم‌زمان جان‌بازش در کجا خاموش شده، برو از آنها مواظبت  
کن.

برو آی خورشید در خدمت او باش و پاکی‌اش را ادامه بده.

آی خورشید برو و بر چهره‌اش بتاب تا از منیرش مستفیض گردی و از  
نورش بر خُردسالان انقلاب بتابی، تا آنگاه که تابیدی، فرزندان، جملگی  
نصرت‌زاد گردند. تا من حس کنم نصرت‌زادها فراوان‌اند، نصرت‌زاد همواره  
زنده است.

ای سرباز دلیر، در واپسین لحظات عمر سربازی‌ات، پیامت را از طریق  
بی‌سیم شنیدیم. در پیامت به رهبر انقلاب، به وطن ایران، به سربازان  
رشید ایران و به دوام و پایداری جمهوری انقلاب اسلامی ایران، درود  
فرستادی.

من نیز وظیفهٔ سربازی ام دانستم و پیامت را به گوش رهبر انقلاب، ملت ایران و ارتش جمهوری اسلامی ایران رساندم و جملگی نیز به روح و روانت درود فرستادند.

آی سرباز دلیر، هرچند که جرئت [ارسال] پیام خاموشی ات را ندارم، اما آی دلیر و آی منبع رشادت و شجاعت و ایمان، بدان و آگاه باش که تا ابد جاوید هستی، امید است که باشی و روحت در معراج پیامبر و هم‌نوای فرشتگان خدا گردد.

هرگز از قلب‌ها بیرون نخواهی رفت، زیرا تو همواره قوت قلب‌ها بودی و همیشه یاد و خاطره.

تا ابد روح‌ت شاد و یادت گرامی باد.

۵۹/۲/۱

سرگرد سرپرست

در دل یک سر به هنگام خواب بخواب بر رویین لطافت اذن عمر هر که سیه لغت زار

فرازد تیب ۱ کتبه ۹ و درین سینه

آر خورشید در حال اذن با آنکه درین کتبه را کتبه است حق و در درون و هر چه سیه نگاره نمورا ندلم  
زین کلمه که زین کتبه را کتبه است و درین کتبه را کتبه است و درین کتبه را کتبه است  
تقدرات

اه و آن که از آن کتبه است و زین کتبه را کتبه است و زین کتبه را کتبه است  
کتبه است و زین کتبه را کتبه است و زین کتبه را کتبه است  
آر خورشید جمع سیه امده هر که اذن که زین کتبه است و زین کتبه است  
یک لغت زار نیز اذن که

اطلاش هر که خواب عمر او را نموده اما امده دریم و این کتبه را کتبه است  
آر خورشید اذن را در آن کتبه است

آر خورشید خواب را در آن کتبه است طبیعت کتبه است و کتبه است  
آر خورشید اطلاش هر که خواب نموده

هر کتبه که زین کتبه است و زین کتبه است و زین کتبه است  
آر خورشید این کتبه را کتبه است و کتبه است  
آر خورشید کتبه را کتبه است و کتبه است و کتبه است

آر خورشید کتبه را کتبه است و کتبه است و کتبه است  
آر خورشید کتبه را کتبه است و کتبه است و کتبه است  
آر خورشید کتبه را کتبه است و کتبه است و کتبه است  
آر خورشید کتبه را کتبه است و کتبه است و کتبه است

آر خورشید کتبه را کتبه است و کتبه است و کتبه است  
آر خورشید کتبه را کتبه است و کتبه است و کتبه است  
آر خورشید کتبه را کتبه است و کتبه است و کتبه است  
آر خورشید کتبه را کتبه است و کتبه است و کتبه است

اگر خسته امرد خشم باوج رسیده  
 امرد غروب زینت در نظرم غروب زینت  
 امرد تر تا رنگی، ظلمات، تاریکی  
 اگر خسته نمی خواهم ترا به منم، محبت کسی اول کن، محبت کسی  
 اگر خسته از نظر پیمان تو درود  
 و بی سرانگی، بود به من نفس غرقه بخون <sup>دو زبان چنانست</sup> وزنه از این انقلاب در کجی حاضر نشد  
 بود از آنکه اهل کجی  
 بود اگر خسته در درخت است اینها و پاکیزه را داده است  
 اگر خسته بود به هر چه است، تا از سرش مستقیم کردن در از ندرش بر خردن لای  
 انقلاب تبه تبه آنکه که تا به سر خندان جمیع لغت زاده کرده  
 تا هر کس که لغت زاده زاده است، لغت زاده هوای زاده است  
 اگر خسته بود هر چه که جرات پیام غارت است زاده ام آه اگر در دور مسیح و رات  
 در صحت و ایمان به آن و کجا، پس که تا به جادید هم، اسب است که به آن  
 در صحت در صحت بیارده هم در از نوشته کجی معذرا گردد  
 هرگز از عقبها برودن بخاطر لغت زاده هوای وقت قبل کجی و هم یاد خار بود  
 تا به در صحت شد و دیات گواهی باد -  
 ۱۳۹۱

اگر خسته در درود اینی خلافت غمگین با دست بیست و از طرفی به رسمتیم  
 در دست به در هر انقلاب ام دولت ایران به هر زبان رسم ایران و به دوام و به بار  
 همیشه در انقلاب و بعد از ایران در دولت در  
 خسته و ظلمت بریم در دست در این در هر انقلاب است ایران در هر کشور (ایران) رسیم  
 و هم که بر جمع در دست در دولت در

غمانه شهید سرگرد سرپرست به مناسبت شهادت سرهنگ نصرت زاد

## وضعیت لشکر ۲۸ سنندج در اوایل پیروزی انقلاب

در لشکر سنندج اکثر افراد غیربومی بودند. یک عده از کارکنان به ضدانقلاب پیوستند. عده‌ای هم در پادگان، نفرات دیگر را هدف قرار می‌دادند. مثلاً اگر فرمانده‌ای یا یک نفر دیگر از ساختمانی به ساختمان دیگر می‌رفت، از داخل پنجره او را هدف قرار می‌دادند و شهید می‌کردند. یکی از سربازها رفته بود داخل توالت و از پنجره توالت چند نفر را که جلوی ستاد فرماندهی بودند، شهید کرد و اسلحه‌اش را لای پتو پیچانده بود که مشخص نشود، ولی ما فهمیدیم که صدای گلوله از طرف دستشویی‌ها می‌آید و بعد دیدیم که همان سرباز به راحتی اسلحه را روی دوشش گذاشته و دارد منطقه را ترک می‌کند. او را گرفتیم و مقداری کتکش زدیم و اعتراف کرد.

آن زمان، وضعیت لشکر ۲۸ سنندج به اندازه‌ای بد بود که وقتی می‌خواستیم از یک ساختمان به ساختمان دیگر برویم باید با خیزهای پنج‌ثانیه‌ای<sup>۱</sup> می‌رفتیم چون داخل لشکر اصلاً امنیتی وجود نداشت<sup>۱</sup>.

---

۱. فن خیز: خیز سریع‌ترین روش برای حرکت از یک جان‌پناه به جان‌پناه دیگر بوده و از حالت درازکش اجرا می‌گردد. برای آنکه در حین حرکت، زیر آتش دقیق دشمن قرار نگیرید باید مبادرت به اجرای خیزهای پنج‌ثانیه‌ای نمایید زیرا به تجربه ثابت شده است که ماهرترین تیراندازان برای نشانه‌گیری و زدن هدف، بیش از ۵ ثانیه وقت لازم دارند (رزم انفرادی، ۱۳۸۵: ۱۸۱ - ۱۷۸).

## بعد، آن سرباز را چه کار کردید؟

آن سرباز منافق را به ردهٔ بالاتر (رکن دوم) تحویل دادیم.

یا مثلاً دو نفر درجه‌دار بودند که نگهبان منازل سازمانی بودند که هنوز تکمیل نشده بود. آنها به بهانهٔ این که در حال نگهبانی از آن قسمت پادگان هستند، مهمات با خودشان به آنجا برده بودند و از همان جا به راحتی نفرت داخل پادگان را شهید می‌کردند. از داخل پادگان به سمت آن دو درجه‌دار تیراندازی کردند و آنها را مجبور کردند که از داخل ساختمان بیرون بیایند و به داخل پادگان کشانند و آنها را به باد کتک گرفتند و با مشت و لگد به جان آن دو نفر افتادند و بالاخره اعتراف کردند که نفرت را به شهادت می‌رساندند. می‌خواهم بگویم که دشمن مشخص نبود و ما از خودی هم ضربه می‌خوردیم.<sup>۲</sup>

از واحدهای دیگر به کمک کارکنان غیربومی لشکر سنندج آمدند و نگذاشتند لشکر سقوط کند. ساختمان ژاندارمری در کنار لشکر قرار داشت که همان روز اول، منافقین آنجا را گرفتند. تعدادی غیربومی که در لشکر سنندج بودند، به مدت ۲۵ روز مقاومت کردند و علی‌رغم اینکه از داخل پادگان ضربه می‌خوردند و شهید می‌شدند، بازهم لشکر را نگه داشتند. نمی‌شد تشخیص داد که چه کسی موافق انقلاب است یا مخالف آن، دوست و دشمن مشخص نبود.

۱. در همین روزها که مشغول انجام مصاحبه و نوشتن این کتاب بودم، یک روز در داخل پادگان با یکی از کارکنانی که بومی سنندج بود و در تیپ یک لشکر سنندج خدمت می‌کرد صحبت می‌کردم که ایشان هم می‌گفت: «در داخل تیپ نمی‌شود به همهٔ سربازانی که می‌آیند اعتماد کرد. ممکن است یکی از آنها گرایش‌های ضدانقلابی داشته باشد.»

۲. یکی دیگر از رزمنده‌های ارتشی که او هم در اوایل جنگ در لشکر ۲۸ سنندج حضور داشته می‌گوید: «آن زمان وقتی می‌خواستیم غذا بخوریم نمی‌دانستیم این چیزی که داریم می‌خوریم غذا است یا زهر!»

### شهادت فرزندان کارکنان و به توپ بستن شهر

یک روز بین ساعت ۰۸:۳۰ تا ۰۸:۴۵ صبح، ضدانقلاب چهار نفر از بچه‌های کارکنان نظامی را که در اطراف تانک‌ها به بازی مشغول بودند، به شهادت رساندند. شهادت نفرات نظامی عادی بود، ولی شهید شدن این بچه‌های هفت، هشت‌ساله واقعاً ناراحت‌کننده بود. خانواده آنها هم که در خانه‌های سازمانی بودند، به ما بدوبیراه می‌گفتند و فحش می‌دادند و به ما می‌گفتند:

«شما بی‌غیرتید، بی‌عرضه‌اید، بچه‌های ما جلوی تانک شما پرپر شده‌اند.»  
من به اندازه‌ای ناراحت شدم که دو نفر از درجه‌دارها را به‌عنوان شاهد با خودم برداشتم. یکی از آنها گروهبان شجاعی اهل فسا بود و یکی دیگر از آنها هم که اسمش یادم نیست، اهل تبریز بود. آنها را پیش فرمانده گردان بردم و گفتم:

«جناب سرگرد ما که لباس نظامی تنمان است و داریم می‌جنگیم، ولی بچه‌ها چه گناهی دارند؟ جنازه چهار نفر از این بچه‌ها آنجا افتاده است و مادرهای آنها هم به ما بدوبیراه می‌گویند.»

او به من گفت: «ستوان، تو مگر میدان تیر نرفته‌ای؟»

گفتم: «بله، رفته‌ام.»

گفت: «نفر نظامی باید مثل سیبلی باشد که به او تیراندازی می‌کنند، نباید هیچ عکس‌العملی نشان دهد. یکی از شرایط جنگ، همین است و جنگ ایجاب می‌کند که به این صورت باشیم!»

این حرف را که زد من دیگر خیلی ناراحت شدم و محکم روی میز او کوبیدم و با حالت عصبانیت گفتم:

«جناب سرگرد، هر کاری که از دستت برمی آید کوتاهی نکن و من از این لحظه زیر امر تو کار نمی کنم و هر چیزی دلت می خواهد در مورد من بنویس. بنویس لغو دستور کرده و یا بنویس ضدانقلاب است، هر چه دلت می خواهد بنویس. من نمی توانم جواب این شهدا را بدهم!»

برگشتم و به آن دو درجه دار گفتم:

«شما فقط برای من گلوله گذاری کنید.»

پادگان به شهر نزدیک بود. از هر ساختمانی که خاک بلند می شد با گلوله تانک آنجا را می زدم.



## به سمت اسارت

در همین درگیری‌ها، درجه‌دارهایم به من گفتند:  
«دو سه ماه است که از خانواده‌ات خبر نداری.»

من برای کارکنان خودم مرخصی می‌نوشتم ولی از راه زمینی نمی‌توانستند بروند و با هواپیمای سی ۱۳۰ می‌رفتند. اما کسی نبود برای من برگه مرخصی صادر کند و آخر مجبور شدم، پیش همان سرگردی بروم که با او درگیر شده بودم. او هم یک برگه مرخصی ۴۸ ساعته برای من نوشته بود که با هواپیما برو کرمانشاه و از آنجا با بالگرد برو مریوان و از فرماندهات در مریوان مرخصی بگیر و برو!

او با من لج کرده بود. بعداً معلوم شد که او هم فردی خیانت‌کار است. من به برگه مرخصی‌ام نگاه کردم و دیدم دو روز است. به خودم گفتم خدایا چه کار کنم؟ با دو روز که به جایی نمی‌رسم و در برگه دست‌کاری کردم و ۲ را به ۱۲ تبدیل کردم. من باید با هواپیما یا بالگرد می‌رفتم اما درجه‌دارهای من رفته بودند پیش راننده اتوبوس و او هم گفته بود، من مسافرها را از جاده‌ها می‌برم و در جاده‌ها اصلاً خبری نیست و همه‌جا خلوت است.

خب بعضی روزها به رادیو گوش می‌دادیم که می‌گفت:

«راه‌ها باز و امنیت برقرار است.»

من اصلاً حواسم نبود که به خودم بگویم داخل شهر امنیتی وجود ندارد، چه برسد به خارج از شهر!

همه گردنه‌ها و شهرها به دست ضدانقلاب افتاده بود. ساعت ۲ بعدازظهر بود و درجه‌دارها به من گفتند:

«با اتوبوس برو، چرا می‌ترسی؟ هیچ خبری نیست.»

در تاریخ ۱۳۵۹/۰۳/۰۷ من هم لباس شخصی پوشیدم، ولی نمی‌توانستم کارت شناسایی خودم را مفقود کنم، چون ارتش چنین چیزی را قبول نمی‌کرد. کارت شناسایی هم همراهم بود. از شهر که با اتوبوس خارج شدیم دیدم همه راه‌ها در دست ضدانقلاب است و آمدند داخل اتوبوس برای بازرسی و من نقش بازی کردم و گفتم: «من معلم مناطق عشایرنشین هستم.»

وقتی افراد مسلح ضدانقلاب به داخل اتوبوس آمدند، من شناسنامه و کارت شناسایی‌ام را کف کفشم گذاشتم و دیدم که یکی از آنها دارد با راننده صحبت می‌کند، من متوجه شدم که راننده دارد به عقب اشاره می‌کند. من روی صندلی آخر نشسته بودم و پشت سر من هم شاگرد اتوبوس نشسته بود و شاگرد اتوبوس هم به آنها اشاره کرد و من را نشان داد. آنها مستقیماً بالای سر من آمدند و از من پرسیدند: «کجا می‌روی؟»

من خونسردی خودم را حفظ کردم و انگار که هیچ خبری نیست. به من گفتند: «بلند شو برو پایین.»

من هم گفتم: «برای چه بروم پایین؟ من معلم، اهل استان فارس هستم و آمده‌ام اینجا خانواده دانش‌آموزان را موردبررسی قرار دهم.»

آنها هم گفتند: «بی خود کردی، بلند شو برو پایین ببینم» و شروع کردند به بدویراه گفتن به من.

من هم گفتم: «آقای راننده من را می شناسد.»

هنگام حرکت می خواستم شناسنامه و کارت شناسایی ام را به راننده بدهم تا برایم مخفی کند اما او قبول نکرد.

من هم مجبور شدم آنها را در کفشم نگه دارم.

من را از اتوبوس پیاده کردند و هرچه اصرار کردم که راننده، من را می شناسد، اما راننده گفت: «آقا من چه می دانم، این همه مسافر سوار اتوبوس می شود.» آنها من را به باد کتک گرفتند و من متوجه شدم که دیگر راهی ندارم و به دنبال آن بودم که یا آنها را بکشم یا اینکه کشته بشوم.

یک قهوه خانه بین کامیاران و سنندج، مکان اصلی آنها بود و می خواستند من را به آن محل ببرند و تحویل بدهند. دو نفر دیگر هم از نفرات شخصی اسیر کرده بودند و آنها هم در گوشه ای نشسته بودند و من را زیر نظر داشتند. من هم به دنبال فرصت بودم.

آنها آمدند و از من پرسیدند: «چه کاره هستی و کجا می رفتی؟»

من هم گفتم: «من اصلاً نمی دانم شما کومله هستید یا پیش مرگ

مسلمان؟»

آنها من را گشتند و شناسنامه و کارت شناسایی و عکس هایم را پیدا کردند و گفتند: «ما تو را می شناسیم که کجاها بوده و چه کار کرده ای و اسم و مشخصات تو را داریم.»

من را بردند و مقداری کتکم زدند و قرار شد که من را به جایی دیگر منتقل کنند. آنها داشتند من را بازجویی می کردند و در همین حال یک

بالگرد از بالای سر ما رد شد. بالگرد که آمد آنها در یک باغ پخش شدند و من را هم با خودشان به داخل باغ بردند و بعد، من را سوار یک خودروی پیکان کردند و سه نفر مسلح هم با من بودند و من را به سمت سنندج به داخل یک قهوه‌خانه بردند. وقتی من را به داخل قهوه‌خانه بردند در ظاهر خونسردی خودم را حفظ کرده بودم، اما درونم آتش گرفته بود. وقتی به داخل قهوه‌خانه رفتیم، نشستم روی صندلی و گفتم:

«آقا بی زحمت چند تا چایی بیاور!»

آنها آمدند و گفتند: «انگار از کیسه خودت هم می‌بخشی؟»

آنها من را مورد سینه‌چیم قرار دادند و من هم از بی‌خوابی، چشمانم قرمز شده بود، اما چون وحشت داشتم، نمی‌توانستم چشمانم را روی هم بگذارم.

آنها به من گفتند: «تو از بس آدم کشته‌ای، خون داخل چشمانت گرفته است.»

آن‌هایی که دور و اطراف من بودند، دخترهای کرد بودند و من به آنها گفتم: «خواهر.»

یکی از آنها هم گفت: «مگر من خواهر تو هستم؟»

گفتم: «آبجی.»

او هم گفت: «مگر من آبجی تو هستم؟»

در آنجا من باید به آنها می‌گفتم: «رفیق.»

آنها فکر می‌کردند من فرمانده پادگان مریوان هستم. کارت شناسایی‌ام درجه گروه‌بان‌یکمی داشت ولی برگه مرخصی‌ام درجه

ستوان‌سومی داشت و این دو اختلاف را که دیدند پیش خودشان گفته بودند در این مدت، این چند درجه تشویقی گرفته است!

در حدود ۱۱ هزار تومان پول هم به همراه داشتم و آنها می‌گفتند: «به ازای هر خمپاره‌ای که شلیک کرده یک تومان گرفته است.» می‌گفتند: «۱۱۰۰۰ خمپاره که داخل شهر سنندج اصابت کرده کار من بوده.» من را خیلی بالا برده بودند و از نظر آنها، همه‌کاره بودم و می‌گفتند: «این رنجر و جودوکار است و آدم قوی‌ای است.» یکی از آنها تفنگ را به سمت من گرفت و گفت:

«اول کدام چشمت را در بیاورم؟»

من هم گفتم: «چشم، چشم است فرقی نمی‌کند.»

هرچه گفتم: «این طوری که شما فکر می‌کنید نیست و ما ارتشی‌ها هم مثل شما هستیم و چیزی نداریم» اما آنها گفتند: «محال است و حیف است که به تو گلوله بزنم، ولی باید ساعت ۱۲ شب جگرت را در بیاورم بیندازم جلوی سگ. همان‌طور که نفرات ما را می‌کشی و درجه می‌گیری، همان جوری چشمانت باز باشد و ما جگرت را جلوی سگ بیندازیم.»

آنها من را سؤال پیچ می‌کردند و من گفتم: «اجازه هست نمازم را بخوانم؟» آنها هم با تمسخر گفتند: «به‌به. این مسئول و رهبرشان می‌گوید کلید بهشت را به هرکسی که شهید بشود می‌دهند، خب بگو ببینم کلید بهشت که آفتون بهت داده چه جوری است؟»

من هم گفتم: «من اصلاً نه در جنگ بودم و نه خبری از کلید بهشت دارم و اگر هم کلید بهشت داده‌اند به من نداده‌اند و گفتم نماز برای ما

واجب است اگر اجازه بدهید نمازم را بخوانم و اگر هم اجازه ندهید خب دیگر کاری از دستم برنمی آید.»

یکی از آنها به بقیه گفت: «این را نکشید که من امشب ساعت ۱۲ می خواهم جگرش را در بیاورم.»

بالاخره نمازم را خواندم و پیش خودم گفتم، خدایا تا حالا این همه شهید و زخمی شده اند و قسمت من همین بود دیگر. جنگ است دیگر و آخرش مردن است و خودم را دلداری می دادم و می گفتم کسی که این راه را قبول کرد، باید این چیزها را هم قبول داشته باشد.

تا آن موقع چشم هایم را نبسته بودند و از آن به بعد چشم ها و دست هایم را بستند و من را داخل یک خودرو انداختند. بین جاده کامیاران به سنندج دو تا تونل بود. در تونل اول من را از خودرو پیاده کردند و دستمال را از روی چشمانم پایین کشیدند و چراغ قوه را داخل صورتم انداختند و انگار هر چه آتش دنیا بود را ریختند توی چشمانم. وقتی یک مدتی چشم بسته باشد و بعد یک بارگی نور داخل آن بیفتد خیلی می سوزد.

مثل توپ فوتبال من را کتک می زدند و هر کس به هر نحوی که دوست داشت من را می زد و من هم خودم را برای هر کتکی آماده کرده بودم. آنها از ماشین های بین راه، هندوانه و خربزه گرفته بودند که بخورند و داخل باغ ها گذاشته بودند. من کفش های کتانی پوشیده بودم و به خودم می گفتم درست است که دست هایم بسته است اما با لگد به این نامرد بزنم، حالا یا کشته می شوم یا اینکه در دل شب شاید بتوانم فرار کنم.

در همین حین که مترصد به دست آوردن فرصت بودم، یک‌دفعه یکی از آنها صدا زد که: «هان چه خبر؟ وضعیت اسیر چگونه؟» مقداری راه رفتیم و آنها شروع کردند به هندوانه خوردن و یک قاچ هندوانه هم به من تعارف کردند. من اول گفتم: «نه، نمی‌خورم» و آنها هم اصرار می‌کردند که بخورم. من دهانم را نزدیک بردم که هندوانه را بخورم، اما او هندوانه را پرت کرد و یک توگوشی محکم به من زد که همه آن کتک‌هایی که خورده بودم به اندازه این توگوشی درد نداشت.

آنها مقداری به رقص و آواز مشغول شدند و شعرهای کردی می‌خواندند و دوباره به راه افتادیم. اگر آهسته راه می‌رفتم با لگد و قنذاق اسلحه، من را می‌زدند. اگر هم تند راه می‌رفتم می‌گفتند: «اووه، عجب آدم خطرناکی است، از آن رنج‌هایی هست که به تمام کوه‌ها آشنایی دارد.»

دهی در آن اطراف بود به اسم ده نجف‌آباد و به اهالی آنجا اطلاع داده بودند که یک افسر خطرناک را گرفته‌ایم و داریم او را می‌آوریم و بباید به استقبالش. ساعت ۱۲ شب بود. وقتی وارد ده شدیم، دیدم مردم منتظرند که من را ببینند که من چه جور آدمی هستم. زن و مرد و کوچک و بزرگ ریختند دوروبر من و شروع کردند به هو کردن و بدوبیراه گفتن و به امام خمینی (ره) بی‌احترامی کردن و از این صحبت‌ها، مقداری هم من را کتک زدند و بعد من را به یک طویله بردند که ۷ یا ۸ نفر دیگر هم در آنجا اسیر بودند. بین آن نفراتی که اسیر بودند، یکی از آنها حاج‌آقا مجید حبیبیان، متولد سال ۱۳۲۷ در همدان بود. ایشان استاد دانشگاه علم و صنعت و در آن زمان، حضرت امام خمینی (ره) او را به‌عنوان رئیس جهاد سازندگی استان کردستان معرفی کرده بود. ایشان هم با ما، در همان طویله اسیر

بود. ایشان هم داستان خیلی زیادی دارد، من چیزهای عجیبی از او دیده‌ام. ایشان زندگی علی‌واری دارد<sup>۱</sup>.

در آن طویله دو تا انگشت من را از پشت بسته بودند و انگشتان من بدجور باد کرده بود. همین آقای حبیبیان که مهندس برق بود گفت: «ازش بپرسید بچه کجا هست؟ امکان دارد ببرند اعدامش کنند.»

من به آنها گفتم: «آقا، کسی گُل بازی بلد است؟»  
 آنها هم گفتند: «بابا، عجب روحیه‌ای داری؟ گُل بازی در این وقت شب! حال گُل بازی داری؟»

گفتم: «برای چه، مگر چه خیر شده؟ آقا، این‌ها هم برادرهای ما هستند هم‌وطن‌های ما هستند حقشان را می‌خواهند، مجبورند امثال ما را بگیرند. برای چه ناراحت باشم.»

من می‌دانستم که آنها دارند پشت درب گوش می‌دهند. بعد دراز کشیدم و پیش خودم فکر می‌کردم و می‌گفتم خدایا آیا دیگر جنازه من به دست خانواده‌ام می‌رسد یا نه؟ توی این کوه‌ها چه کسی جنازه من را پیدا می‌کند؟

طولی نکشید که درب را باز کردند و چراغ‌قوه انداختند و گفتند: «تو که هنوز بیداری. حکم اعدامت آمده است.»

---

۱. من در زمان مصاحبه با سرهنگ معینی، با ایشان تماس گرفتم و فرمودند که سپاه پاسداران دارد از زندگی‌نامه ایشان یک کتاب هشت‌صدهای می‌نویسد. ایشان در زمینه تبلیغات مذهبی و ایجاد روحیه مقاومت در بین هم‌وطنان هم فعالیت‌های زیادی دارد. (نویسنده).



تا گفتند حکم اعدام آمده، آن چند نفری که همراه من اسیر بودند، بلند شدند و گفتند: «برادر، آخر نگفتی شغلت چه هست؟ بچه کجا هستی؟»

من گفتم: «اهل اطراف شیراز هستم و آدرس فلان جا هست و ان شاء الله که شما آزاد می شوید. من چیزی ندارم به خانواده ام بگویم، فقط به آنها بگویند من را حلال کنند، فقط همین و خدا حافظ!»

آنها هم دست انداختند دور گردنم و شروع کردند به حلالیت طلبیدن و شاید یک ساعت هم پیش هم نبودیم. کومه ها، چشم ها و دست هایم را بستند و من را به یک جای دیگر بردند و به من گفتند:

«خب بگو ببینم کجاها بودی و چه کارها کردی؟»

من هم گفتم: «من خبر ندارم.»

آنها هم گفتند: «حکم اعدام آمده، ما می خواستیم قدمی برایت

برداریم ولی خودت نمی خواهی.»

من را بردند و به یک درخت بستند. من به اندازه ای جنازه و شهید دیده بودم که برایم عادی شده بود و خداوند کاری با دل من کرده بود که اصلاً ترس و دلهره ای نداشتم و یک حالت شوق داشتم.

بعد از اینکه من را به درخت بستند، یک تیر شلیک شد و من دیدم انگار هنوز نمرده ام و به خودم گفتم این چطور به این نزدیکی نتوانست من را بزند؟ به خودم گفتم شاید در آن دنیا هستم. می گویند انسان وقتی می میرد، گوش هایش هنوز می شنود.

گلوله دومی که شلیک شد، گفتم حتماً تیر خلاص به من زدند. در همین حین، یک نفر داد زد: «آهای، این کار را با او نکنید، ما با او کار

داریم. او به دردمان می خورد» و من به خودم گفتم این چیزها یعنی چه؟  
یعنی دارم خواب می بینم؟

کومله‌ها آمدند من را از درخت باز کردند و روی زمین نشاندهند و حتی یک چای هم به من دادند. آن‌هایی که در آن طویله بودند و صدای تیر را شنیده بودند پیش خودشان گفته بودند، دیگر او را اعدام کردند و شروع کرده بودند به فاتحه خواندن.

یک چای به من دادند و واقعاً به من چسبید و بعد دوباره من را به همان طویله بردند و مهندس حبیبیان گفت:

«به شکرانهٔ اینکه جناب سروان را شهید نکردند، نماز شکر بخوانیم.»

نماز شکر ما هم به این صورت نبود که بتوانیم وضو بگیریم. داخل آن طویله هم کلاً سنگلاخ بود و دیوار دورتادور آن هم سنگ بود و سقف آن هم چوبی بود. یک ستون چوبی در وسط طویله بود و یک پوست مار هم که به دور چوب پیچیده بود در آنجا معلوم بود. از یک قسمت دیوار هم که به سمت کوه و تپه بود گاه‌گذاری یک نم آب می آمد و از لابه‌لای سنگ‌ها به پایین می رفت. آن طویله وضعیت ناجوری داشت.

اولین شبی که من را به آنجا بردند، وقتی نماز صبح را خواندیم حاج آقا گفت: «حالا موقع دعا خواندن است» و یک نفر دیگر هم آنجا بود که صدای خیلی خوبی داشت و شروع به روضه خواندن کرد. یک مقداری که روضه خواند، واقعاً من خیلی گریه کردم و همین گریه باعث شد که سبک شوم و کلاً دلم قوی شد و هرچه غم داشتم ریخت. بعد حاج آقا به من گفت:

«شما باید برنامه اینجا را بدانی و من حالا برنامه را به تو می‌گویم. ما که اینجا زندانی هستیم روزی سه بار می‌توانیم بیرون برویم، صبح، ظهر و عصر و اگر هر مشکلی از نظر جسمی هم داشته باشی، دیگر باید تا فردا صبح تحمل کنی و به خودت بیچی.»

چند شب را داخل همان طویله ماندیم و یک‌شب نیمه‌های شب، درب را باز کردند و من و یک نفر دیگر را بیدار کردند و گفتند:

«شما نامه اعدامتان آمده و می‌خواهیم ببریم شما را اعدام کنیم.»

ما هم از بقیه خداحافظی کردیم و حلالیت طلبیدیم و گفتیم خب حتماً این دفعه دیگر ما را اعدام می‌کنند. دست‌ها و چشم‌های ما را بستند و ما را به داخل ده نجف‌آباد بردند. ما را داخل یک ماشین انداختند و پتو روی سرمان انداختند و گفتند: «حق ندارید به بیرون نگاه کنید.» چند دقیقه دیگر دیدیم که دو نفر دیگر را آوردند و بعد چند نفر دیگر را هم آوردند و ما متوجه شدیم که می‌خواهند ما را از آنجا جابجا کنند. ما را در مسیری بردند و چون دیگر نمی‌شد با خودرو ادامه داد، ما را سوار کفی تراکتور کردند و به یک کوه رسیدیم و چون تراکتور نمی‌توانست از کوه بالا برود، ما را از تراکتور پیاده کردند، چشم‌هایمان را باز کردند، ولی دست‌هایمان بسته بود. نصفه‌های شب بود. همین‌طور راه رفتیم تا اینکه دیگر هوا در حال روشن شدن بود. آقای حبیبیان خیلی اصرار کرد که اجازه بدهید، ما نمازمان را بخوانیم. آنها هم گفتند: «حالا برویم بالاتر» و دیگر آفتاب در حال بالا آمدن بود. آقای حبیبیان گفت:

«همین‌طور که دست‌بسته هستید نیت کنید و رو به طرف قبله نمازتان

را بخوانید و برای رکوع و سجده، سرتان را بیاورید پایین‌تر.»

آنها هم ما را مسخره می‌کردند و به ما می‌خندیدند، ولی حاج‌آقا حبیبیان منظورش این بود که ما در هر شرایطی که باشیم نباید نمازمان را از دست بدهیم.

در مسیر که می‌رفتیم، یک گلولهٔ برنو درآوردند و گذاشتند جلوی چشمان من و گفتند: «یا چشم چپت را در می‌آوریم یا چشم راست را.»  
بعد هم گفتند: «ما می‌خواهیم جگرت را در بیاوریم و بیندازیم جلوی سگ تا بخورد.»

### نقشهٔ فرار

اکثر افرادی که اطراف ما بودند و ما را اسیر گرفته بودند، جوان بودند، هم پسر و هم دختر و به قول خودشان تحصیل کرده بودند. همین‌طور در حال رفتن بودیم، تا اینکه به ده دیرمولی<sup>۱</sup> رسیدیم که در قلّهٔ یک کوه بود. آنجا برف زیادی باریده بود و نوک کوه سفید بود. مردم آنجا برای ما تعریف می‌کردند، اولین بارانی که در جاهای دیگر می‌بارد، اینجا برف می‌بارد و وضعیت ما جوری است که از یک خانه که می‌خواهیم به خانهٔ بعدی برویم باید تونل بزنیم و از اول پاییز راه ما بسته است تا بهار.

ما را که حدود صد اسیر بودیم، در آن ده نگه داشتند. وقتی دیدند طویله‌ها پر شده است، حدود هشت نفر از ما را به یک اتاقکی که بغل مسجدشان بود منتقل کردند. اتاقک خیلی کوچک و نم‌ساری بود. به اندازه‌ای نم‌سار بود که روزها که ما را برای هواخوری به بیرون می‌بردند،

---

۱. روستایی از توابع بخش موچش شهرستان کامیاران در استان کردستان ایران است.

پتویمان را روبروی آفتاب پهن می‌کردیم تا خشک شود. همان‌جا بود که نقشه کشیدیم فرار کنیم.

اولین فکری که برای فرار به ذهن ما رسید، این بود که از طریق کانال دستشویی‌ها فرار کنیم. من به یاد مسجد نو در شیراز افتادم که کانال‌هایی داشت و از آنجا آب رد می‌شد. این مسجد روبروی شاه‌چراغ بود. من دستشویی آخری را در نظر گرفتم و خواستم از کانال همین دستشویی فرار کنم. آخر کانال به یک باغ می‌رسید و می‌خواستم از طریق همان باغ فرار کنم. من چوب‌هایی که روی کانال بود را برداشتم و دست‌هایم را کنار کانال گرفتم و جلو رفتم. چند متری که جلو رفتم، دیدم مقر یکی از کومه‌ها روبروی همین کانال است و نمی‌شد از داخل کانال بیرون آمد و فرار کرد. من وقتی این قضیه را متوجه شدم به عقب برگشتم، اما همه لباس‌هایم کثیف شده بود. بدون اینکه نگهبان متوجه شود، خودم را به داخل حوضچه‌ای که داخل آن وضو می‌گرفتند انداختم. نگهبان وقتی این صحنه را دید عصبانی شد و نزدیک من آمد که کتکم بزند و من هم به شستشوی بدن خودم می‌پرداختم و می‌گفتم:

«ببخشید وضع معده من خراب است و تنها راهش این است که با آب

سرد آب‌تنی کنم.»

ولی نگهبان مرتب با قنداق اسلحه و لگد، من را می‌زد، تا اینکه از حوضچه بیرون آمدم. اما نگهبان متوجه نشد که من قصد فرار داشتم. وقتی بیرون آمدم، به اندازه‌ای سردم شده بود که دندان‌هایم مرتب به هم می‌خورد. با همان وضعیت پیش رفقایم رفتم و وضعیت را برای آنها توضیح دادم و گفتم که نمی‌شود از راه کانال فرار کرد.

وقتی متوجه شدیم که از این راه نمی‌شود فرار کرد، نقشه بعدی ما این بود که وقتی برای هواخوری به محوطه مسجد می‌رویم نگهبان جلوی درب را با یک ترفندی به داخل بیاوریم و او را خلع سلاح کنیم و فرار کنیم. چند نفر از اسرایی که با ما بودند، حال خوشی نداشتند و مریض بودند. آنها گفتند:

«اگر شما این کار را بکنید ما را می‌کشند» و ما را از این کار منصرف

کردند.

نقشه سوم ما برای فرار این بود که اگر بشود هنگام شب، پنجره مسجد را بشکنیم و از آنجا فرار کنیم. یک نفر در بین ما بود که محافظ امام جمعه همدان بود و حالا اسمش یاد نمی‌آید. او در زمان پیروزی انقلاب، هفت گلوله خورده بود اما به جاهای حساس بدنش برخورد نکرده بود. بعضی وقت‌ها حالش به هم می‌خورد و از هوش می‌رفت. حالا اسمش یاد آمد، آقای خضری بود. وقتی حالش به هم می‌خورد، نگهبان را صدا می‌زدیم و دکتری می‌آمد و او را مداوا می‌کرد. او باید در یک محیط بازتر می‌بود و داخل این طویله حالش به هم می‌خورد. قرار شد که او را به داخل سالن مسجد ببرند و یک نفر هم به‌عنوان محافظ او قرار دهند که اگر یک موقع حالش به هم خورد به نگهبان اطلاع بدهد. از یک طرف دیگر هم ما برنامه‌ریزی کردیم که بقیه بگویند من بد خواب هستم و هنگام خواب با پا لگد می‌زنم توی سر دیگران و با دست می‌زنم توی صورت دیگر اسیران. همه آنها یک‌صدا شدند که من را از پیش خودشان، یعنی از داخل آن طویله به بیرون ببرند و گفتند بهترین راه این است که من را هم پیش آقای خضری ببرند. کومله‌ها هم قبول کردند که من را پیش آقای خضری ببرند.

خضری هم آمادگی داشت که شب، پنجرهٔ مسجد را بشکنیم و از آنجا فرار کنیم. اما آنها به نقشهٔ ما پی بردند و ساعت حدود ۱۰ یا ۱۱ شب بود که نگهبان آمد و ما را به باد کتک گرفت و گفت:

«مگر شما اینجا به مهمانی آمده‌اید و قرار است خوش گذرانی کنید. به جهنم، از بین رفتید که رفتید.»

من هم گفتم: «خب از آن طرف که اسرا من را اذیت می‌کنند و از این طرف هم شما اذیت می‌کنید، من چه کار کنم. من را ببرید داخل یک اتاقکی که تنها باشم.»

آنها هم گفتند: «به درک، تو باید پیش همین‌ها باشی که هم آنها را آزار بدهی و هم خودت کتک بخوری.»

در نهایت، این نقشهٔ ما هم به هم خورد.

### درگیری با نیروهای دولتی و شهادت آقای خضری

چند شب گذشت و یک روز هنگام غروب، عده‌ای از مریوان به سمت ما آمدند. از همان ده دیرمولی تا جادهٔ سنندج، تقریباً یک قسمت از مسیر در دید قرار داشت (جادهٔ سنندج - کامیاران). دوتا گلولهٔ توپ به دور و اطراف روستای دیرمولی شلیک شد. من که بیشتر از سایر اسرا در جریان امورات نظامی بودم، گفتم احتمالاً دارند به ما اطلاع می‌دهند که می‌خواهیم ده را پاک‌سازی کنیم. آنها نیروهای دولتی و نیروهای ارتش و سپاه بودند.

به اسرا گفتم: «دلستان را قرص و محکم بگیرید، ان‌شاءالله یک کاری برایمان می‌کنند.»

همان موقع عده‌ای انسان خدانشناس کومله، از سمت مریوان آمدند و هرکدام از آنها یک نفر را انتخاب کرد برای کتک زدن. یکی از آنها به خاطر صحبت‌هایی که با هم کردیم، تقریباً با من دوست شد. من به او گفتم:

«آقا، ما هم وطن هستیم، شما حق دارید. ما هم مثل شما هستیم. کشور ما الان از دست دشمن درآمده، از دست آمریکا و اروپا درآمده. قبلاً از ما حق و حشیگری می‌گرفتند و ما را به عنوان وحشی به حساب می‌آوردند و حالا الحمدلله انقلاب کردیم و می‌خواهیم روی پای خودمان باشیم. مثل یک خانواده‌ای که اگر امنیت برقرار شود، آن موقع هر چه وجود دارد باید عادلانه تقسیم شود. ما اول امنیت را برقرار بکنیم و بعد، هر استانی حق خودش را بگیرد. تا هنگامی که امنیت برقرار نشود که نمی‌شود ارث پدری را تقسیم کرد.»

او اول مقداری با من دوست شد، اما بقیه را خیلی کتک‌کاری کردند، از جمله همان آقای خضری را.

آنها در خانه کدخدا برنامه‌ای داشتند و می‌خواستند بزن و بکوبی راه بیندازند و برای صرف شام به آنجا رفتند و آنجا هم شراب خورده بودند و مست بودند. آن شب که مست شده بودند، برخلاف هر روز که ما را زودتر از خواب بیدار می‌کردند، آن روز دیگر ما را بیدار نکردند و درب را به روی ما باز نکردند.

آفتاب در حال طلوع کردن بود، یک دفعه نگهبان پشت مسجد داد زد:

«روی کوه مقابل تعدادی سر مشخص است و نفراتی در حال حرکت

هستند.»



کومله‌ها به سرعت آمدند و دست همه را بستند، چون فهمیده بودند که وضعیت ناجور است، ما را از طویله بیرون آوردند، اما چشم‌های ما را نبسته بودند. آنها به سرعت دست‌های ما را بستند. باید از یک گردنه در کوه رد می‌شدیم. داخل مسیر، ما را خیلی کتک زدند تا به گردنه رسیدیم. غیر از عبور از گردنه راه دیگری نبود. آقای خضری را آن قدر کتک زدند که دیگر از پا افتاد و دیگر نمی‌توانست راه برود. آقای خضری سه چهار نفر پشت سر من بود و کومله‌ها تیر خلاص به او زدند. من برگشتم و می‌خواستم از او بپرسم، ببینم وصیتی ندارد، اما دیدم شهید شده است.

### اسب‌سواری که با مرد تفاوت داشت

من به بقیه اسرا می‌گفتم: «نیروهای خودی که در حال تیراندازی هستند، از ما می‌خواهند که خودمان را از کومله‌ها جدا کنیم تا بتوانند آنها را توسط تک‌تیراندازها هدف قرار دهند.»

به گردنه که رسیدیم در پشت آنجا پرتگاه خطرناکی بود. کومله‌ها دستپاچه شده بودند و هم ما را کتک می‌زدند و هم به طرف نیروهای دولتی تیراندازی می‌کردند. از گردنه که سرازیر شدیم پاهایمان را که روی زمین می‌گذاشتیم خیلی سُر می‌خوردیم. نیروهای خودی می‌توانستند ما را نجات بدهند چون بالای سر کومله‌ها بودند، اما نمی‌دانم چرا این کار را نکردند. ما را به یک رودخانه‌ای رساندند و چون برف‌ها آب شده بود، سیل می‌آمد و رودخانه طغیان کرده بود. نمی‌توانستیم از رودخانه رد بشویم.

آن طرف رودخانه، یک نفر سوار اسب بود و اشاره کرد که پایین‌تر بیایید. وقتی ما را سمت پایین رودخانه نگه داشتند به خاطر اینکه کومله‌ها

همه‌اش در هول و هراس و ترس بودند، یک کتک مفصلی به ما زدند و دق دلشان را سر ما درآوردند و ما هم دیگر عادت داشتیم و بدنمان آمادگی کتک خوردن را داشت. ما را به سمت پلی بردند که یک قسمت از آن را آب برده بود، یک پل قدیمی بود. از داخل یک روستایی نردبان آوردند و ما از پل رد شدیم و وقتی به آن طرف رودخانه رسیدیم، دیدیم این نفری که بر اسب سوار است با مرد تفاوت دارد.

حاج آقا حبیبیان گفت: «این خانم، اشرف دهقان است.»

ما گفتیم: «اشرف دهقان کی است؟»

گفت: «او خانمی است که اهل آذربایجان و از بنیان‌گذاران سازمان چریک‌های فدایی خلق است که در دوران شاه از هواکش زندان اوین فرار کرده بود.»

مهندس حبیبیان او را می‌شناخت، چون او هم مدتی در زندان اوین در زندان بوده است. اشرف دهقان رهبر آن قسمت بود. او مقداری با کومه‌ها صحبت کرد و بعد دوباره ما را حرکت دادند.

### صبحانه و استفرغ

ما را به زیر یک درخت توت بردند و گفتند: «صبحانه شما همین میوه توت است و پنج دقیقه هم بیشتر فرصت ندارید.»

من دیدم تا بخواهی یک دانه توت بچینم و آن را تمیز کنم وقت می‌گذرد، برای اینکه وقت نگذرد، توت‌ها را با گل و خاک و سنگریزه و هر چه که همراهش بود توی یقه‌ام ریختم و به خودم گفتم، حالا به وقتش آنها را می‌خورم.

دوباره ما را حرکت دادند و به دهی رساندند که از هر نظر عقب‌مانده بود و همهٔ خانه‌های آنها با سنگ بود و معماری درستی نداشت. همهٔ آنها اسب و گاو و گوسفند زیادی داشتند، اما فقیر بودند و زندگی فقیرانه‌ای داشتند. ما را به داخل یک مسجد بردند و صدا زدند که:

«عده‌ای اسیر به اینجا آوردیم و اگر کسی می‌خواهد نانی یا غذایی به آنها بدهد بیاورد.»

مردم آن ده حقیقتاً مردم مهربانی بودند. آنها، قدح ماست، نان و تخم‌مرغ می‌آوردند و با آرد مخلوط می‌کردند. به زبان خودشان، به آن می‌گفتند خاکینه. اسرا از بس گرسنه بودند، نمی‌دانستند چطوری بخورند، اما من سعی می‌کردم از همان غذا مقداری دریقه‌ام پنهان کنم.

اسرا چون گرسنه بودند خیلی غذا خوردند و سنگین شده بودند. کومله‌ها هم رحم نکردند و به ما گفتند: «یالا باید حرکت کنید.»

حالا شکم‌ها پر شده بود و این غذا برای ما تبدیل به عذاب شد. وقتی ما را حرکت دادند، اکثر اسرا استفراغ کردند و حالشان به هم خورد. کومله‌ها هم از این قضیه خوشحال شدند و شروع کردند به کتک زدن ما. مردم ده هم که ما را می‌دیدند، قیافه‌هایی را می‌دیدند که مثل وحشی‌ها بود. سرووضع ما و موهایمان خیلی بهم‌ریخته بود. وقتی به همدیگر نگاه می‌کردیم مثل کسانی به نظر می‌رسیدیم که در عهد باستان توی غارها زندگی می‌کردند، لباس‌ها تکه‌پاره، قیافه‌ها ناجور و همه‌مان به‌صورت انسان‌های جنگلی بودیم. این مردم ده هم که ما را می‌دیدند به پیش‌مرگان کومله می‌گفتند: «این‌ها چه جور آدم‌هایی هستند؟»

کومله‌ها هم به مردم ده می‌گفتند: «این بدبخت‌ها به خاطر شکمشان آدم می‌کشند.»

مردم ده هم به ما می‌گفتند: «خب بدبخت‌ها بیایید دنبال گاو و گوسفند و این‌ها تا ما به شما نان بدهیم و از گرسنگی نمیرید.»

در صورتی که بین ما دکتر بود، مهندس بود، نظامی بود، راننده تاکسی و همه رقم آدمی بود ولی قیافه ما برای آن مردم غلط‌انداز بود و آنها فکر می‌کردند ما واقعاً مردم فقیر و ناجوری هستیم و وحشی هستیم.

از آن روستا هم ما را حرکت دادند و دوباره حال عده‌ای از اسرا به هم خورد، ولی من سعی می‌کردم کم‌کم از همان نان و غذایی که پنهان کرده بودم بخورم. ما را به یک روستا بردند و دیگر نزدیک غروب بود. این روستا، روستای آبادتری بود. مردمان آن روستا، مهندس حبیبیان را شناختند، چون وقتی مهندس، رئیس جهاد سازندگی بود، برای آن روستا کار کرده بود و برای آنها پل و جاده ساخته بود. مردم آن روستا با پیش‌مرگان کومله بحث کردند و بحثشان بالا گرفت و وقتی کومله‌ها فهمیدند که اوضاع ناجور است، دوباره ما را حرکت دادند. یک خودروی باری آمده بود چوب ببرد، چوب‌های او را خالی کردند و ما را سوار خودروی باری کردند و حرکت دادند. وقتی در حال حرکت بودیم، سعی می‌کردم از همان نان‌هایی که پنهان کرده بودم به اسرا بدهم.

کومله‌ها انگشتان شست دست ما را با نخ می‌بستند و من سعی می‌کردم وقتی می‌خواهند دستم را ببندند خودم را ناراحت نشان دهم و انگشتان دستم را مقداری با هم فاصله بدهم تا بعداً بتوانم آن را از داخل نخ‌ها بیرون بیاورم.

## پیغمبر ۵۸

همان طور در حال حرکت بودیم، تا اینکه تقریباً ساعت ۱۰ یا ۱۱ شب بود که ما را به یک روستا بردند. آن روستا برق داشت و وضعیتش خوب بود. ما را به یک مدرسه بردند و مردم هم هجوم آوردند جلوی ما. آنها وقتی قیافه‌های ما را می‌دیدند، شروع می‌کردند به هوزدن و بدگفتن و کومله‌ها هم می‌گفتند:

«خمینی می‌گوید من پیغمبر پنجاه و هشتم و می‌خواهم اسلام ۵۸ را پیاده کنم.»

مردم آن روستا سُنی بودند اما تعصب دینی زیادی داشتند و می‌گفتند: «حالا که خمینی می‌گوید من پیغمبر ۵۸ هستم نه دینی، نه قرآنی، نه خدایی، هیچ چی نمی‌خواهیم و به اسلام بدبین می‌شدند، چه برسد به انقلاب.»

آنها هم مقداری بدویراه گفتند و هوزدن و مسخره کردند و بعد ما را به مدرسه‌ای بردند. کف مدرسه موزاییک بود، اما خیلی سرد بود. ما را آنجا نگه داشتند. چون خیلی راه می‌رفتیم و ضعیف شده بودیم، هر جا می‌ایستادیم با هر وضعیتی بود فوراً خوابمان می‌برد. نصف شب آمدند و ده نفر، ده نفر اسامی اسرا را می‌خواندند که ببرند و اعدام کنند، ولی بعد متوجه شدیم که آنها دارند از نظر روحی ما را از بین می‌برند و شکنجه روحی می‌دهند.

ده نفر، ده نفر ما را از هم جدا کردند و ما را به مسیرهایی بردند که اصلاً نمی‌شد در آنجا راه رفت و به همین دلیل، نفرات را تقسیم می‌کردند. در

مسیر حرکت کردیم، تا اینکه دمام صبح بود و یک بنده خدایی مقداری توت‌فرنگی کاشته بود و دلش سوخت. نگهبان‌ها را صدا زد و گفت:

«اگر اجازه بدهید مقداری از این توت‌فرنگی‌ها را به این اسرا بدهم تا بخورند.»

ما هم که شام نخورده بودیم، این توت‌فرنگی‌ها شد شام و صبحانه ما.

### فروش اسرا

کومله‌ها همین‌طور ما را حرکت دادند و به یک ده دیگر در نزدیکی‌های مریوان و سنندج رسیدیم. آنها می‌گفتند:

«از آنجا می‌خواهند ما را تحویل عراقی‌ها بدهند و از آنها اسلحه و پول بگیرند.»

آنها هرچه اسیر می‌گرفتند به عراقی‌ها می‌دادند و از آنها پول و اسلحه می‌گرفتند. آنها اسرا را یا با دولت مبادله می‌کردند و یا از خانواده‌هایشان پول می‌گرفتند تا آنها را آزاد کنند و یا اینکه اسرا را اعدام می‌کردند. به‌هرحال هیچ‌چیز معلوم نبود. اما خدا خواست که کومله‌ها ما را نگه داشتند و به عراقی‌ها نفروختند.

نیمه‌های شب بود و نزدیکی‌های مریوان بودیم که ما را دوباره از آنجا حرکت دادند. فقط شب‌ها ما را حرکت می‌دادند. ما را به یک مسجد دیگر بردند و بعد از چند شب می‌فهمیدیم که دوباره ما را به همان جایی که قبلاً بودیم برگرداندند. به خاطر اینکه رد گم کنند و اگر کسی بخواهد فرار کند نتواند منطقه را بشناسد. ما را پیاده بردند تا به نزدیکی‌های بانه رسیدیم و به شهر بانه که رسیدیم به ما گفتند:

«ما باید شما را ببریم به عراقی‌ها بفروشیم و عراقی‌ها سر شما را می‌پُرند.»

در مرز بانه و سردشت، عراق همهٔ زندگی‌گُردها را آتش زده بود و تعدادی روستا را داخل یک منطقه جمع کرده بودند و دور آنها را سیم‌خاردار کشیده بودند. کوه‌های آن منطقه حالت جنگلی داشت و همین‌طور داشت می‌سوخت. کومله‌ها هم به ما می‌گفتند:

«بیاید ببینید امامتان چه بر سر ما آورده، تمام زندگی ما را به آتش کشیده‌اند» در صورتی که آن منطقه متعلق به خاک عراق بود و در خاک ایران نبود و ما بعداً به این قضیه پی بردیم.

### غسل شهادت و سواری دادن به کومله‌ها

ما را از آنجا سرازیر کردند و به لب رودخانه بردند. دیگر، بدن‌ها همه ناجور بود و قیافه‌هایمان شکل بدی گرفته بود چون در این مدت استحمام نکرده بودیم. وقتی به رودخانه رسیدیم یکی از اسرا گفت:

«اگر اجازه بدهید ما در این رودخانه آب‌تنی کنیم» و ما پیش خودمان گفتیم آب‌تنی که نه، غسل شهادت بکنیم، چون در بین راه عده‌ای شهید می‌شدند. تعداد اسرا کم می‌شد چون عده‌ای را با تیر می‌زدند و می‌گفتند:

«آنها را به بیمارستان می‌بریم» ولی آنها را شهید می‌کردند.

وقتی می‌خواستیم از رودخانه رد بشویم، این بی‌انصاف‌ها دستشان را روی کمر ما می‌گذاشتند ببینند کدام سرحال‌تر هستیم و با اسلحه و تجهیزاتاتی که همراهشان بود روی گردن ما سوار می‌شدند و ما آنها را به

آن طرف رودخانه می‌بردیم. اگر هم پاهایمان کمی کج می‌رفت با قنداق اسلحه و توسی، توی سر ما می‌زدند که درست راه برو.

وقتی از رودخانه رد شدیم یکی از اسرا گفت:

«اگر اجازه بدهید استحمام کنیم.»

کومله‌ها گفتند:

«شما می‌توانید لباس‌هایتان را هم بشویید و چون آنجا جنگل است بعداً آتش هم درست کنید و بدنتان را خشک کنید.»

ما هم خوشحال شدیم، همین‌طور با لباس رفتیم داخل آب و خودمان را شستشو دادیم و پیش خودمان گفتیم غسل شهادت کردیم. وقتی از آب بیرون آمدیم کومله‌ها گفتند:

«راه بیفتید.»

ما هم گفتیم: «شما گفتید آتش درست کنید.»

آنها گفتند: «نه، می‌رویم جلوتر.»

یک خودروی بنز کمپرسی هم نگه داشته بودند تا ما را سوار آن کنند و ببرند. عصر بود، لباس‌ها و تن ما هم خیس بود و بادی که با حرکت خودرو به ما می‌خورد بلای بدی بر سر ما آورد. دندان‌های ما روی هم نمی‌ایستاد و خیلی می‌لرزیدیم. به خاطر باد خودرو و هوای سرد، لباس‌هایمان خشک شد و به سردشت رسیدیم. وقتی به سردشت رسیدیم ما را به یک قهوه‌خانه بردند. من کنجکاو بودم و از قهوه‌چی که می‌خواست برای ما خوراکی بیاورد پرسیدم که:

«آقا ببخشید عراق که بر سر کردها این بلاها را آورده جا هم به آنها

داده است یا نه؟»



قهوه چی گفت: «نه. خانه و زندگی این بدبخت‌ها را آتش زدند و دور تعدادی از روستاها را سیم‌خاردار کشیده‌اند و در آنجا تحت نظر هستند.» یکی از همین پیش‌مرگ‌هایی که به ما بدوبیراه می‌گفت و می‌گفت نگاه کن آفاتون خمینی چه بر سر ما آورده، انقلابتون چه بر سر ما آورده، تمام خانه و زندگی ما را آتش زدند، آمد و گفت: «داری چه کار می‌کنی؟» گفتم: «من از قهوه چی پرسیدم که عراق که این بلاها را بر سر کرده‌ها آورده با آنها چه کار کرده است؟»

او هم گفت: «به تو مربوط نیست.»

هدف من از این صحبت‌ها این بود که بقیه هم بفهمند که این آتش‌سوزی‌ها مربوط به خاک عراق و کردهای عراق است، ولی کومله‌ها این ویرانی‌ها را به اسم جمهوری اسلامی تمام می‌کردند. آن پیش‌مرگ به قهوه چی هم بدوبیراه زیادی گفت و من هم به او گفتم: «حالا چرا ناراحت می‌شوی؟»

گفت: «بی‌خود، تو اصلاً چرا دخالت می‌کنی؟ حالا مربوط به هرکسی می‌خواهد باشد.»

اما معلوم شد که کومله‌ها دروغ می‌بافند. ما را آنجا هم نگه نداشتند و به شهرک ربط<sup>۱</sup> بردند. در مسیر، پاسگاه‌هایی هم بود ولی آنها را خلع سلاح کرده بودند.

متأسفانه استاندار آن زمان به نام یونسی، با همکاری نخست‌وزیر آن زمان، مهندس بازرگان، ضربه‌های زیادی به انقلاب زدند. افراد ضدانقلاب،

---

۱. بخشی در شهرستان سردشت در استان آذربایجان غربی

در یک شب، کل پاسگاه‌های منطقه کردستان را خلع سلاح کرده بودند و این کار یا توسط کومله و یا دموکرات انجام گرفته بود و همه سلاح‌های این پاسگاه‌ها را برده بودند.

پادگان مهاباد که دیگر جای خود دارد چون توپ و تانک آنها را هم یک هفته بعد از پیروزی انقلاب در اول اسفندماه سال ۱۳۵۷، برده بودند. در شهرک ربط هم یک گروهان ژاندارمری بود که کارکنان آن مقداری مقاومت کرده بودند، ولی همه آنها را زنده‌زنده سر بریده بودند. ما را در آن شهرک نگه داشتند. شب بعد، ما را به یک روستای دیگر بردند و دوباره پس از چند شب ما را به همان شهرک ربط برگرداندند. بعد ما را دوباره به سمت سردشت بردند.

## آب خوردن

همین‌طور که در مسیر، ما را حرکت می‌دادند تابلویی دیدم که روی آن نوشته بود به طرف پیرانشهر و آن موقع نزدیکی‌های غروب بود. من فهمیدم که اینجا به طرف پیرانشهر می‌رود. من قبلاً به پیرانشهر رفته بودم. سال ۱۳۵۳ به پیرانشهر رفته بودم و آنجا را بلد بودم. ما را به یک سمت دیگر بردند. شب شده بود و همه اسرا گرسنه و تشنه بودند. به محلی رسیدیم که آبی در جریان بود، شب بود و هوا تاریک بود، اما ما فهمیدیم که آبی در حال رد شدن است و همه اسرا هم تشنه بودند. اسرا به نگیهان‌ها گفتند: «می‌شود ما مقداری آب بخوریم؟ از تشنگی جانمان دارد بالا می‌آید.» کومله‌ها هم گفتند:

«به شرط اینکه وقتی شمارش ۱ - ۲ - ۳ دادیم همه شما باهم شروع کنید به آب خوردن.»

ما اصلاً نمی دانستیم که این آب، چه جور آبی است. وقتی اسرا آب را خوردند، اکثراً استفراغ کردند. بعداً فهمیدیم که این آب، آب فاضلاب یک روستایی است، آب دستشویی و همه کثافتی در آن آب بود. این آب بوی همه چی می داد، اما کومله‌ها جوری ما را دستپاچه کردند که چیزی نفهمیدیم.

بعد که بالاتر رفتیم، فهمیدیم که چشمه آبی در آنجا جریان داشته و به این روستا می رسیده و فاضلاب هم با آن قاتی می شده است. آب خوردن ما دست خودمان نبود و کومله‌ها هم از این برنامه‌ای که سر ما آورده بودند خوشحال بودند.

از آن روستا هم رد شدیم و هنگامی که می خواستیم از کوه پایین بیاییم راه خیلی ناچوری در پیش رویمان بود. ما را به یک تنگه‌ای بردند که یک روستا داخل آن تنگه بود. در آن روستا، ما را چند روز نگه داشتند. آن روستا، روستای خیلی دوری بود و ما از همه جا بی خبر بودیم. این روستا از زندگی و آبادی خیلی دور بود. مهندس حبیبیان گفت:

«بیا باید یک امکاناتی برای این روستا فراهم کنیم. حمام، دستشویی و مدرسه‌ای برای آنها بسازیم.»

مهندس به کومله‌ها گفت: «اگر اجازه بدهید برای آنها کلاس برگزار کنیم، چون چند روز است اینجا بیکار هستیم و می خواهیم کمکی کرده باشیم.»

کومله‌ها هم گفتند: «شما بی خود این دخالت‌ها را نکنید. ما خودمان همه کاری می‌کنیم.»

چند روزی که در این روستا به سر بردیم متوجه شدیم در چند کیلومتری آن روستا دارند زندان درست می‌کنند. آنها اتاقی ساخته بودند و داشتند کار ساختن را ادامه می‌دادند.

### وضعیت اسرا

اسرا اکثراً به حالت دیوانه درآمده بودند. یکی از اسرا بود که از آب بدش می‌آمد، وقتی یک لیوان آب می‌دید می‌گفت:

«این دریاچه است.»

او توهم زده بود، چشمانش را می‌بست و آب را می‌خورد. آب را که می‌دید داد می‌زد و می‌گفت: «این دریاچه است.» او اهل کرج بود و ما به او می‌گفتیم: «علی کرجی.» او تک‌فرزند بود و کار بنایی می‌کرد و خط خیلی خوبی هم داشت. او وسایل بنایی‌اش را برداشته بود و چون شنیده بود طرف‌های سنندج بمباران شده و شهر خراب شده است، آمده بود که کار کند و در مسیر به دست کومله‌ها افتاده بود.

وقتی به رودخانه یا جوی آبی می‌رسیدیم او فرار می‌کرد. کومله‌ها به دور و اطراف او تیراندازی می‌کردند و او را می‌گرفتند و او هم التماس می‌کرد. کومله‌ها به چیزی اعتقاد نداشتند و او را اذیت می‌کردند. او التماس می‌کرد که من را در دریا غرق نکنید و بالاخره او را از آب رد می‌کردند و چون حالت روانی داشت، تقریباً آزاد بود و بعضی وقت‌ها هم از صبح تا غروب، او را به درخت می‌بستند.

در همان روستایی که بودیم ظرف‌هایی که داخل آنها به ما غذا می‌دادند را باید نوبتی می‌بردیم و می‌شستیم. این فرد رفته بود لب چشمه و یک عدۀ دیگر هم برای شستن ظرف رفته بودند لب چشمه و صدای تیر می‌شنوند و پیش خودشان می‌گویند او را هم شهید کردند.

کومله‌ها هم گفتند: «نه، ما کسی را نکشتیم ولی او می‌خواست فرار کند و به او تیراندازی کردیم و زخمی است و می‌خواهیم او را ببریم دکتر.»  
او را سوار قاطر کردند و دیدم که جنازه‌اش از قاطر آویزان بود ولی کومله‌ها می‌گفتند: «نه، ما او را نکشته‌ایم.»

دو تا پیرمرد در بین ما بودند که یکی از آنها چاق بود و یکی لاغر و هر دوتای آنها هم معتاد بودند. گاهی اوقات حالشان به هم می‌خورد، داد می‌زدند و به همه چیز بدوبیراه می‌گفتند. داستان اسارت آنها هم به این صورت بود که دختر یکی از آنها در دانشگاه سنندج درس می‌خواند. وقتی در سنندج درگیری پیش آمده بود دخترش به او گفته بود:

«پدر برو ببینم از دوست‌ها و آشناهای من کسی در دانشگاه هست یا نه؟» او هم به اتفاق دوست پیرش با همدیگر عازم سنندج شده بودند. او به دوستش گفته بود: «هم برویم تفریح کنیم و هم به آشناهای دخترمان یک سرکشی بکنیم.»

داخل مینی‌بوس یک نفر به این پیرمرد می‌گوید:

«می‌دانی چیست؟ اینجا دیگر سپاه و بسیج و کمیته راه ما را می‌بندند. اگر آنها از شما بازجویی کردند، یکی از شما دو نفر بگوئید من رفیق برادر ابوشریف هستم و یکی دیگر از شما هم بگوئید من دوست او هستم.»

برادر ابوشریف هم هم‌رزم دکتر چمران بود. برادر ابوشریف در آن زمان فرمانده سپاه بود.

همین‌طور که جلو رفته بودند، کومله‌ها جلوی آنها را بسته بودند. آن موقع، جاده‌ها دست کرده‌ها بود. کومله‌ها می‌آیند از مسافرها بازجویی می‌کنند تا به آن پیرمردها می‌رسند و از آنها می‌پرسند:

«شما چه کاره هستید؟»

یکی از پیرمردها هم می‌گوید:

«من دوست برادر ابوشریفم.»

کومله‌ها هم می‌گویند:

«به‌به، ابوشریف! آن‌هم دوست و آشنایش! تو باید با مینی‌بوس بروی؟»

شما باید با تشریفات بروید.»

آن پیرمردها هم اصرار کرده بودند:

«نه، نمی‌خواهد، ما با همین مینی‌بوس می‌رویم.»

کومله‌ها هم گفته بودند: «نه، جاده خطرناک است، شما باید محافظ

داشته باشید.»

این دو پیرمرد را از مینی‌بوس پیاده کرده بودند و آنها هم بارها گفته

بودند:

«بابا می‌گذاشتید ما با همان مینی‌بوس می‌رفتیم.»

کومله‌ها هم گفته بودند: «نه، شما باید افراد مسلح همراهتان باشد،

وضعیت جاده ناجور است، شما باید اسکورت داشته باشید.»

پیرمردها هم وقتی این صحبت‌ها را می‌شنیدند دلشان خوش شده

بود. بعد، آنها را آورده بودند و داخل یک خودرو انداخته بودند و با آنها

بدرفتاری کرده بودند. پیرمردها هم گفته بودند: «شما که گفتید باید محافظ داشته باشید و از این حرف‌ها! پس چطور شد؟»  
کومله‌ها هم گفته بودند: «ما خودمان کومله هستیم و دشمن ابوشریف هستیم و آن دو پیرمرد را خیلی کتک زده بودند.»

هر یک از اسرا یک وضعیتی داشت. یکی از آنها بود که از کودکی، پدر و مادرش را از دست داده بود و تنها یک خواهر داشت و اهل همدان بود. او عاشق دختری در سنندج شده بود و می‌خواست با او عروسی کند. او پیش خودش گفته بود حالا که دیگر سنندج آزاد شده است بروم و با آن دختر عروسی کنم. دو دستگاه مینی‌بوس کرایه می‌کند و خودش در آن مینی‌بوس‌ها جایش نمی‌شود و با یک خودروی دیگر مسافرت می‌کند که در مسیر، اسیر دست کومله‌ها می‌شود.

او هرچه قسم می‌خورد و التماس می‌کرد که بابا الان منتظر من هستید که بروم برای عروسی و من داماد هستم، ولی کومله‌ها او را خیلی اذیت می‌کردند.

یک نفر دیگر در بین اسرا بود که راننده تاکسی بود. او هم حالت روانی پیدا کرده بود. من انتهای اتاق نشسته بودم و خودش نزدیک درب نشسته بود. او به من می‌گفت:

«فلانی، بلند شو برو به آقای پیش‌مرگی بگو من می‌خواهم بروم

بیرون.»

من آنجا ته اتاق نشسته بودم و می‌گفتم:

«تو خودت دم در نشسته‌ای، به من می‌گویی برو بگو!»  
 و وقتی این حرف را به او می‌گفتم بهانه می‌گرفت و بلند می‌شد  
 کتک‌کاری به راه می‌انداخت.  
 حالا ما از دست کومله‌ها ناراحتی داشتیم ولی داخل خودمان هم  
 گرفتاری داشتیم چون همه حالت روانی پیدا کرده بودند.

### از شکستن دندان تا شکستن حرمت

ما را به یک ده دیگر بردند و به مردم آن ده گفته بودند:  
 «ما عده‌ای اسیر به اینجا می‌آوریم و شما هر جور خواستید آنها را کتک  
 بزنید» و در همان ده بود که دوتا از دندان‌های من را شکستند.  
 از بس خسته بودیم هر جا می‌ایستادند، دراز می‌کشیدیم. آنجا هم دراز  
 کشیدیم و شنیدیم که یکی از روستایی‌ها گفت:  
 «در بین این اسرا، افسر هم هست؟»  
 یکی از کومله‌ها به او گفت:  
 «بله، او که آنجا خوابیده افسر خمپاره‌انداز است.»  
 اسم من را افسر خمپاره‌انداز گذاشته بودند و به همدیگر می‌گفتند:  
 «هرچه گلوله در شهر سندانج خورده زیر نظر او بوده است.»  
 من همان‌طور که خوابیده بودم زیرچشمی نگاه می‌کردم و دیدم که آن  
 روستایی سنگی را برداشت و آن سنگ را محکم پرتاب کرد و سنگ به دهان  
 من برخورد کرد. وقتی سنگ به دهانم خورد دو تا از دندان‌هایم لق شد و  
 خون، همه لباس‌هایم را خیس کرده بود.  
 یک‌دفعه یک نفر آمد و گفت: «اسرا را به سرعت از روستا رد کنید.»



من جاهای دیگر بدنم خونی بود اما وقتی دندان‌هایم لق شد دیگر همه پیراهنم خونی شد و مردم روستا هم منتظر بودند که اسرا را کتک بزنند. هر کس هر جور می‌توانست ما را کتک می‌زد، با لگد، با بوکس، با سنگ و چوب و چیزهای دیگر. فقط چون همه بدنم خونی بود من را خیلی کتک نزدند. وقتی از ده بیرون رفتیم، نسبت به بقیه سالم‌تر بودم و بقیه اسرا، یکی دستش را گرفته بود، یکی سر و پایش را گرفته بود، دستش و کمرش را کتک‌کاری کرده بودند و همه اسرا داغان شده بودند. بعد از آنجا ما را به یک طویله‌ای بردند که اسم آنجا را هتل مار گذاشته بودیم. کومله‌ها به ما گفتند:

«اینجا دیگر آخر خط است و باید شما را یکی‌یکی بکشیم. خبری از آزاد کردن شما نیست و جای آخر شما اینجا است.»

ما ۳۸ نفر بودیم و ما را داخل اتاق کوچکی جا دادند. یکی‌یکی از ما انتخاب می‌کردند که ببرند برای کتک‌کاری و کشتن. تعداد کومله‌ها در حدود ۸۰ نفر بود.

کومله‌ها از یکی از اسرا پرسیدند: «شما اهل کجا هستی؟»

او هم گفت: «تهران.»

کومله‌ها گفتند: «شما برای چه آمده‌ای اینجا؟ کارت چیست، شغل

چیست؟»

او هم گفت: «من نقاش ماشینم.»

کومله‌ها به او فحش و بدویراه گفتند و به پدر و مادرش توهین کردند و او زد زیر گریه و یک نفر دیگر در بین اسرا بود که اهل همدان بود و جوان خوش‌سیمایی بود. وقتی آن فرد تهرانی گریه کرد، جوان همدانی

نیشخندی زد. کومله‌ها به او گفتند: «بلند شو که می‌خواهیم ببریم تو را بکشیم» و حرف بدی به او زدند.

جلوی این‌همه اسیر گفتند: «ما می‌خواهیم به تو تجاوز کنیم!»

ما هم به خودمان گفتیم این نفر را بکشند، یا سرش را ببرند و یا چشم‌هایش را در بیاورند بهتر از این است که این بلا را سرش بیاورند. ما به خودمان گفتیم این‌ها دیگر چقدر بی‌انصاف هستند.

آن جوان همدانی را از آنجا بیرون بردند و چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که صدای تیر آمد. ما هم گفتیم حتماً دیگر او را کشته‌اند. این رفتارها دیگر برای ما عادی شده بود و تنها کاری که بلد بودیم و از دستمان برمی‌آمد این بود که دعا می‌خواندیم و فاتحه می‌خواندیم. ما شروع کردیم به فاتحه خواندن و آنها گفتند: «نه، ما کسی را نکشتیم و یک مار روی درخت بود و آن را کشته‌ایم.»

### قصه‌گویی برای کومله‌ها

چون این کومله‌ها از نظر زندگی عقب‌افتاده بودند و ساده‌لوح بودند، خیلی اهل داستان و قصه بودند. من هم از پدرم و اقوامم داستان‌های زیادی یاد گرفته بودم و کومله‌ها دنبال بهانه بودند که چیزی تعریف کنند. اسم مستعار من در اسارت، علی بود و همین آقای مهندس حبیبیان یواشکی به من گفت:

«علی آقا یک برنامه بریز.»

من هم به کومله‌ها گفتم:

«من لر یاسوج و اهل بویراحمد. چون قد من کوتاه است به من می‌گویند چهل مرد و در منطقه ما همه مثل شما هیکلشان بلند است و ورزیده هستند چون همه آنها در کوه و جنگل هستند. در منطقه ما می‌خواستند لوله گاز بکشند و یک بلدوزر در حال هموار کردن مسیر لوله گاز بود که ناگهان، یک اژدها در زیر یک سنگ در آمده بود و بلدوزر هم رفته بود روی آن.»

خودم هم از این صحبت‌های خودم تعجب می‌کردم ولی خب دیگر، آنجا جایی بود که سعی می‌کردیم کاری کنیم که کومله‌ها را از کتک زدن باز بداریم.

«بعد با جرثقیل، نصف اژدها را بار تریلی زده بودند و برده بودند داخل شهر.»

البته من در سال ۱۳۴۷ در همین سهره احمدی شیراز درس می‌خواندم، دیدم مار خیلی بزرگی روی یک خودروی باری بود و آن را به آنجا آورده بودند تا مردم آن را ببینند.

من آن قضیه یادم آمد و آن را به داستان تبدیل کردم. من آن مار که روی چوب‌بست بسته بودند را به اژدها تبدیل کردم و گفتم:

«نصف این اژدها را با تریلی برده بودند داخل شهر که به مردم نشان بدهند.»

وقتی این داستان را تعریف کردم آنها هم شروع می‌کردند به داستان گفتن. مثلاً می‌گفتند:

«در منطقه ما، مار، صدساله می شود و صدا درمی آورد و کِل<sup>۱</sup> می زند و از این صحبت ها.»  
ما با این کار، کتک زدن را به داستان گفتن تبدیل کردیم.

کومله ها بعضی اوقات، شبها ما را در پیچ و خم کوه های شیب دار که بسیار هم خطرناک بود، راه می بردند. به ستون یک با فاصله حرکت می کردیم و خیلی هم خسته می شدیم. چون فهمیده بودم که آنها انسان های ساده ای هستند، پایم را زیر یک سنگ می کردم و آن را هل می دادم تا از کوه سرازیر شود. وقتی آن سنگ می غلتید و به سمت دره حرکت می کرد، سنگ های دیگر را هم با خود به پایین می برد. در تاریکی و سکوت شب، صدای زیادی از آن سنگ ها در کوهستان بلند می شد.

کومله ها به خیال اینکه کسی از اسرا فرار کرده ما را زمین گیر می کردند و بالای سر ما تیراندازی می کردند. بعد از چند دقیقه که آمار می گرفتند و متوجه می شدند که تعداد اسرا تغییری نکرده، می گفتند:

«حیوانات وحشی که در مسیر بوده اند فرار کرده اند و بر اثر فرار آنها، سنگ ها از زیر پایشان به طرف دره سقوط کرده است.»  
این کار باعث می شد که به هر حال، چند لحظه ای استراحت کنیم.

### جهنم هتل مار

در همین اوضاع و احوال که در طویله می لولیدیم، ناگهان یکی از اسرا گفت:

«مار! مار!»

زیر چوب‌های سقفِ طویله‌ای که در آنجا زندانی بودیم مار بود. دمامم غروب بود و کومله‌ها ما را از طویله بیرون آوردند و تعدادی از اسرا، مار را زخمی کردند ولی نتوانستند آن را بکشند و مار هم فرار کرد.

کومله‌ها هم دوباره همه را به داخل طویله برگرداندند. گفتیم:

«حالا ۳۸ نفر آدم در یک طویله دو در سه متری چطور باید بخوابد؟»

ما هر جور حساب می‌کردیم جا برای خوابیدن نبود و به همدیگر گفتیم:

«سروته بخوابیم.»

باز هم دیدیم این طوری نمی‌شود خوابید و به همدیگر گفتیم:

«روی دنده بخوابیم.»

یکی از اسرا که دانشجو بود قد خیلی بلندی داشت. نصف پایش تا وسط دیوار می‌رفت.

بدن‌های همه ما بو می‌داد و انواع و اقسام حیوان‌های موذی هم داخل بدنمان بود، مثل کک، شپش و از این جور حیوانات. سرمان را به یک طرف می‌چرخانیدیم بوی پای یکی از اسرا می‌آمد، سرمان را به آن طرف می‌چرخانیدیم بوی پای یک نفر دیگر می‌آمد و از طرف دیگر هم حیوانات موذی که در بدنمان بود به ما نیش می‌زد و وقتی تکان می‌خوردیم آن نفری که کنار پای ما خوابیده بود می‌زد توی سرمان که آقا درست بخواب و این یکی از بدبختی‌های ما در آن طویله بود.

یک پزشک اهل همدان هم در بین اسرا بود که گفت:

«می‌گویید مار زخمی خطرناک است» و هرکسی چیزی گفت و به من گفتند:

«از نظر تو که نظامی هستی باید چه کار کنیم؟»

من هم گفتم:

«تا جایی که من شنیده‌ام، مار زخمی، نیش خودش را می‌زند.»

برنامه‌نگهبانی گذاشتیم و گفتیم:

«همین‌طور که روی زمین دراز کشیده‌ایم هر دو نفر به مدت ربع ساعت فقط سقف را نگاه کنند تا اگر مار، خودش را نشان داد آن را فراری بدهند و یا اینکه اگر بتوانند آن را بکشند.»

یکی از اسرا هم بود که وقتی اسم مار را می‌آوردند می‌لرزید و نمی‌توانست به سقف نگاه کند. به همین دلیل به او گفتیم:

«تو نمی‌خواهد به سقف نگاه کنی که مار را ببینی، فقط مواظب باش

که نفر دیگری که با تو نگهبانی می‌دهد خوابش نبرد.»

آدم خسته و کوفته هم وقتی دراز بکشد زود خوابش می‌برد. این اسیر هم که از مار می‌ترسید می‌بیند که آن نفر دارد خوابش می‌برد، بلند شده بود که او را صدا بزند و سرش خورده بود به چراغی که از سقف آویزان بود. صدایش بند آمده بود و با صدای بلند داد می‌زد: «یه یه!» و صدای خیلی بلندی می‌داد.

با صدای عربده او همه ما از خواب بیدار شدیم و گفتیم حتماً مار او را نیش زده است. حالا چراغ هم افتاده بود زیر دست و پای اسرا و خاموش شده بود و از ترس مار، همه روی دوش یکدیگر سوار شده بودند. در

به سمت اسارت / ۱۰۳

طویل، دادوفریاد بلند شده بود و کومله‌ها هم فکر کرده بودند که ما نقشه کشیده‌ایم که فرار کنیم.

چند دقیقه بعد درب طویل را باز کردند. کومله‌ها نفراتشان و تیربارهایشان را آماده کرده بودند و دو نفر هم در دو طرف درب ایستاده بودند و درب هم از جنس چوب بود و حلبی به پشت آن چسبانده بودند. به محض اینکه درب را باز کردند اسرا از ترس مار به بیرون فرار کردند، اما نگو که مارهای اصلی بیرون هستند. وقتی به بیرون رفتیم آن قدر ما را کتک زدند که همین‌طور تلمبار روی همدیگر افتادیم و بعد به ما گفتند:

«بگویید ببینیم نقشه شما برای فرار چه بوده است؟»

آنها می‌گفتند: «شما می‌خواستید اغتشاش کنید و با استفاده از تاریکی شب فرار کنید.»

ما هم گفتیم: «بابا اصلاً هیچ نقشه‌ای نداشتیم و چیزی در کار نبوده است.»

بالاخره آن اسیری که سرش به چراغ خورده بود زبانش باز شد و گفت: «آن نفر خوابش برده بود. می‌خواستم بیدارش کنم، سرم به چراغ خورد و داد زد.»

حالا دیگر نمی‌دانم کومله‌ها قبول کردند یا نه، ولی خیلی کتک خوردیم.

دوباره ما را به داخل طویل برگرداندند و به همدیگر گفتیم: «هر کس مواظب نفر بغل دستی خودش باشد و حتی اگر مار هم او را نیش زد دهانش را بگیرد تا داد نزند چون این دفعه اسرا را می‌زنند و می‌کشند.»

به همین خاطر اسم این طولیله را هتل مار گذاشته بودیم.

### ساختن زندان برای اسرا

چند شب ما را در هتل مار نگه داشتند و یک روز صبح ما را از آنجا حرکت دادند و به یک کوه خیلی بلند بردند. آن قدر این کوه بلند بود که دمادم غروب به بالای آن رسیدیم. وقتی از کوه سرازیر شدیم پشت کوه آن قدر علف‌های بلند وجود داشت که پاهای ما را می‌پُريد.

به مدت یک ماه و نیم پیاده می‌رفتیم. ما را از کامیاران که متعلق به استان کرمانشاه است به استان کردستان بردند و دوباره از آنجا به آذربایجان غربی بردند.

در این مسیر، بعضی از جاده‌ها دست دولت بود و به همین خاطر ما را از بین کوه‌ها و کوره‌راه‌ها می‌بردند. ما را به یک تنگه‌ای بردند که انگار اصلاً تا حالا آدمیزاد به خودش ندیده است، مثلاً درخت‌های مو در آنجا بود که هرکدام از شاخه‌هایش ۵۰ تا ۶۰ متر به این طرف و آن طرف رفته بود و جنگل انبوهی بود. آنجا قرار بود که برای ما زندان بسازند!

یک عده از اسرا را مسئول آوردن سنگ کردند، عده دیگر را مسئول گِل درست کردن و بین اسرا تقسیم کار کردند. مهندس حبیبیان گفت:

«بنا به گفته خودتان، از نفراتی که رنجور هستند کار نمی‌کشید و می‌گویید ما طرفدار خلق هستیم، طرفدار بشر هستیم و من نمی‌خواهم کار کنم.» من هم به مهندس پیوستم و گفتم:

«من هم نمی‌توانم کار کنم.» چون خودمان باید برای خودمان زندان

می‌ساختیم.



بعد از اینکه مهندس حبیبیان و من، این حرف را به کومله‌ها زدیم، چند نفر بودیم که ما را در اتاقی نگه داشتند که به آن، اتاق آخوندها می‌گفتند. یک روز، یک بالگرد، از نوک قله، نزدیک زندان را بمباران کرد. کومله‌ها فوراً جلسه‌ای تشکیل دادند که ما چند نفر را بازجویی و اعدام کنند.

مهندس حبیبیان گفت: «به چه دلیل می‌خواهید ما را اعدام کنید؟»

آنها گفتند: «شما در اتاق با آینه به بالگرد اطلاع داده‌اید.»

مهندس حبیبیان هم گفت: «اولاً ما هیچ‌گونه تماسی با خلبان نداشته‌ایم. بعد هم زندان در تنگه است و آن ارتفاع هم خیلی بلند است. اینجا هم پوشیده از جنگل است و فقط روزی ربع ساعت آفتاب می‌گیرد. این چیزی که شما می‌گویید بهانه است. اگر باور ندارید، فردا دقیقاً ساعت بگیریید تا معلوم شود که آن موقع از روز اینجا سایه بوده است یا نه؟»  
بالاخره با این صحبت‌های مهندس حبیبیان، این قضیه هم ختم به خیر شد و ما را اعدام نکردند.

اما برای ساختن آن زندان و برای انجام بعضی از کارها، اجباراً باید همه می‌رفتیم کمک کنیم، مثلاً چوب‌های درخت بلوط در آنجا بود و آن درخت‌های بلوط خیلی قد کشیده بودند و نزدیک به ۱۲ یا ۱۳ متر ارتفاع داشتند! ما حدود صد نفر بودیم و از صبح تا غروب طول کشید تا توانستیم این چوب‌ها را از جنگل به محل ساخت زندان بیاوریم.

آوردن این چوب‌ها هم به این صورت بود که آنها را به صورت چوب‌بست درآوردیم و هر نیم متر به نیم متر، چوبی را به تنه این درخت بستند و هر دو نفر، دو طرف این چوب‌بست‌ها را گرفته بودند و با شمارش یک، دو، سه، حدود نیم متر تنه درخت را به جلو حرکت می‌دادیم.

آنجا سنگ‌های تخت جمشید به یادم آمد که چطور آنها را حمل کرده‌اند. انسان وقتی در سختی و مشکلات قرار می‌گیرد خیلی کارها از دستش برمی‌آید. حالا برای انداختن این چوب بر روی سقف زندان هم روی زمین خاک ریختیم و تنهٔ درخت را از روی خاک‌ها کشیدیم و به روی سقف زندان انداختیم.

در اسارت، کتاب‌های لنین و استالین و مائو که رهبرهای کمونیست‌ها بودند به ما می‌دادند که حتماً باید آنها را می‌خواندیم. من از سال ۱۳۵۸ در کردستان در درگیری‌ها شرکت داشتم و در سال ۱۳۵۹ پیش از جنگ ایران و عراق در ایام عید، به مدت ۲۵ روز در لشکر سنندج در محاصره بودیم. یک سرهنگی هم در بین ما بود به نام سرهنگ ابراهیم علی اصغرلو که فرمانده گردان ۱۹۲ کلاه سبزها (نیروی مخصوص) بود. او و هم‌زمانش را در قلعهٔ آربابا مشرف به پادگان بانه، هنگام فرود با بالگرد و درگیری با ضدانقلاب در تاریخ ۱۳۵۹/۰۱/۲۹ اسیر کرده بودند. بالاخره او را در همان اسارت به شهادت رساندند. نحوه شهادت به این صورت بود که او را بعد از فرار از زندان در نزدیکی سردشت، پس از اینکه پسر بچه‌ای او را دیده و به گروهک‌ها اطلاع داده بود، توسط کومله دستگیر شده و به شهادت رسید.

ما یک سوزن جوال دوز و یک قاشق پیدا کرده بودیم و با استفاده از آنها کف زندان را می‌کنندیم تا بتوانیم از آنجا فرار کنیم. خاک‌های آن را هم داخل شلوار خودمان می‌ریختیم تا وقتی به دستشویی می‌رویم آنها را

داخل کانال‌ها بریزیم. این کار خیلی زمان‌بر بود. ما چند ماه مشغول این کار بودیم، اما در همین مدت من از اسارت آزاد شدم!  
آزاد شدن من از اسارت به این صورت بود که من در زندان نامه‌ای به خانواده‌ام نوشتم و وقتی خانواده‌ام فهمیدند من زنده هستم چندین بار به دنبال من آمده بودند.

مهندس حبیبیان به کومه‌ها گفت:

«برای شما پخش کرده‌اند که کومه‌ها با آجر سر می‌برند و خیلی خطرناک هستند، ولی این مدتی که پیش شما هستیم چیزی از شما ندیده‌ایم. برای اینکه خانواده از وضعیت ما خبردار شوند و بفهمند ما زنده هستیم، بگذارید یک نامه به آنها بنویسیم.»

کومه‌ها هم اجازه دادند یک نامه برای خانواده‌مان بنویسیم و از طریق نفرات نفوذی که داشتند، نامه ما را به مقصد فرستادند.

البته خانم مخارج سفر پدر و برادرم به کردستان را می‌داد و بنده خدا از خرجی خودش و بچه‌ها، این پول‌ها را می‌داد و طلاهای خودش را می‌فروشد تا پول برای جستجوی من جور شود. وقتی به دنبال من می‌آمدند، هفت یا هشت نفر می‌آمدند و خانم پول سفر آنها را می‌داد که بیایند من را پیدا کنند.

آنها به لشکر سنج مراجع می‌کنند و سراغ من را می‌گیرند. در لشکر به یک استوار قلدری برمی‌خورند به نام استوار شمس تبریزی. این استوار به آنها می‌گوید:

«پدر من می‌تواند به شما کمک کند چون با سران کومه آشنا است،

ولی برادر شما خیلی با من بد رفتاری کرده و تنبیهم کرده است.»

اقوام من هم تعجب کرده بودند که من چطور استواری با این قد و  
هیكل را تنبیه کرده‌ام؟

این استوار به آنها می‌گوید:

«با این وجود، من آدرس پدر خودم را در تبریز به شما می‌دهم که به آنجا  
بروید ببینید می‌تواند برای شما کاری بکند یا نه.»

اقوام من هم می‌روند و پدر او را در تبریز پیدا می‌کنند و پدر آن استوار  
می‌گوید:

«شما باید مقداری پول بیاورید تا من بتوانم او را آزاد کنم.»

اقوام من هم دوتا کارتن آب‌لیمو و دو تا جعبه سیگار وینستون و  
مقداری پول با خودشان برمی‌دارند و به تبریز می‌روند. پدر آن درجه‌دار هم  
وضع مالی خوبی داشت و دوتا تریلی داشت. وقتی اقوامان به درب منزل  
پدر آن استوار می‌رسند، همسرش درب را باز می‌کند و آنها می‌گویند: «ما  
از شیراز آمده‌ایم و می‌خواهیم همسر شما را ببینیم.»

آن زن هم می‌گوید: «شوهرم به خیابان رفته و یک ساعت دو ساعت  
دیگر برمی‌گردد.»

اقوام من هم کارتن‌ها را به خانم او می‌دهند و او هم فکر می‌کند که  
برای شوهرش مشروب آورده‌اند؛ چون آن نفر اهل مشروب بود. وقتی  
شوهرش از بیرون برمی‌گردد، خانمش می‌گوید: «عده‌ای از شیراز آمده  
بودند و از این زهرماری‌ها برایت آورده‌اند.»

وقتی کارتن را باز می‌کنند می‌بینند کارتن آب‌لیمو است. زن آن مرد،  
شخص مؤمنی بوده و به شوهرش می‌گوید:

«معلوم است که این‌ها انسان‌های درستی هستند و به هر طریقی که شده، دنبال کار برادر آنها را بگیر تا او را آزاد کنی.»

همین استوار شمس تبریزی به خانه پدرش می‌رود و شروع می‌کند به بدگویی از من و می‌گوید: «او من را اذیت کرده است» و از این حرف‌ها می‌زند. مادرش هم به او می‌گوید:

«شیرم را حلال نمی‌کنم، معلوم است که آنها انسان‌های درستی هستند و به هر طریقی که شده باید کار آنها را راه بیندازی.»  
پدر استوار شمس، استوار دوران رضاشاه بوده و قهرمان کشتی بود.

استوار شمس و پدرش به سمت کردستان حرکت می‌کنند، اما وقتی وارد کردستان می‌شوند آنها را هم دستگیر و اسیر می‌کنند. پدر این استوار، یکی از دخترهایی که سرپرست زندان بوده را می‌شناسد و به او می‌گوید: «من با پدرت آشنا هستم، من را پیش او ببر.» او پیش پدر آن دختر می‌رود و وصف حال من را می‌کند و می‌گوید: «اگر می‌شود او را آزاد کنید.»

آنها هم می‌گویند: «به احترام تو، او را آزاد می‌کنیم، ولی قیمت آزادی او صد هزار تومان است.» اقوام من هم با فرمانده لشکر سنندج صحبت می‌کنند و او می‌گوید: «اگر بتوانید این پول را جور کنید، دولت هم به شما کمک می‌کند.» آنها هم به هر طریقی که شده این پول را فراهم می‌کنند و به کومه‌ها می‌دهند و برمی‌گردند.

آن شبی که قرار بود من را به اتفاق ۱۲ نفر دیگر آزاد کنند، باران گرفت و آزادی ما را به شب بعد موکول کردند. وقتی دوباره به زندان برگشتم، مهندس حبیبیان به من گفت: «بگذار یک استخاره از قرآن برایت بگیرم.»

او استخاره کرد و گفت: «تو آزاد می‌شوی ولی در مسیرت سختی زیادی خواهی کشید!»

وقتی این صحبت را از او شنیدم، گفتم: «من هم شما را به خدا سپردم و از اینکه دارم می‌روم خوشحالم.»

شب بعد، من را به اتفاق آن ۱۲ نفر ساعت ۸ شب حرکت دادند و ساعت ۱۱ شب به یک روستا رسیدیم. در آن روستا به هر نفر یک‌دانه نان دادند و دوباره حرکت کردیم و ساعت ۴ صبح سر یک جاده‌ای رسیدیم که مقر کومله‌ها در آنجا قرار داشت. در آن جاده دیگر ماشین تردد می‌کرد. ما را سوار یک خودروی جیب آهو کردند، ولی چون بارندگی شده بود پتوی داخل آن خیس بود.

کومله‌ها به ما می‌گفتند: «باید پتوها را بیندازید روی سر خودتان و سرتان را از زیر پتوها بیرون نیاورید تا نفهمید به کجا می‌روید.» ما را با خودرو بردند تا اینکه ساعت ۹ صبح به یک روستا رسیدیم. مردم آن روستا هم به اندازه‌ای فقیر و بدبخت و عقب‌افتاده بودند که حتی نان خوردن هم به صورت درست و حسابی نداشتند.

کومله‌ها هر دو نفر از ما را به خانه یک روستایی بردند تا به ما نان بدهند. دوباره ما را با خودرو حرکت دادند، تا اینکه ساعت ۲ بعدازظهر به بوکان رسیدیم. وقتی به بوکان رسیدیم، مردم به دور و اطراف ما آمدند و شروع به هو زدن و دادو فریاد کردند. خب قیافه ما به آدمیزاد شبیه نبود و مثل جنگلی‌ها شده بودیم.

کومله‌ها هم تیراندازی هوایی کردند. آنها جلوی مردم روستا قیافه می‌گرفتند و به آنها گفتند:

«این‌ها اسیر بوده‌اند و ما داریم آنها را آزاد می‌کنیم و آنها دیگر مشکل و مسئله‌ای ندارند.»

ما را به یک ساختمان دوطبقه که مقر آنها بود بردند و به هر نفر یک قرص نان دادند و برای ما برگه آزادی نوشتند. من برای اینکه محکم‌کاری بشود به آنها گفتم: «روزی که من را اسیر کردید مبلغ یازده هزار تومان پول به همراه کیف و سایر وسایل، همراه من بوده است.»

آنها هم گفتند: «کاک فلانی مسئول است و باید صبر کنی تا او بیاید.» من تا بعدازظهر صبر کردم و او نیامد و شب، من را به همراه دو نفر مسلح به خانه یک بنده خدایی بردند. او از من به‌خوبی پذیرایی کرد و شب که پتو و لحاف آورد من شرمم می‌شد داخل این پتو بخوابم، چون بدنم خیلی کثیف بود. این دونفری هم که پیش من بودند می‌دیدند که من پتو را روی خودم نمی‌کشم.

آنها فکر می‌کردند فکر فرار دارم و به من می‌گفتند: «تو آزاد هستی چرا فکر فرار به سرت زده؟»

من هم می‌گفتم: «فکر فرار ندارم، گرمم است.»

آنها هم می‌گفتند: «بابا تو داری می‌لرزی. اگر فکر فرار باشی تو را می‌کشیم.»

من هم به آنها گفتم: «اگر می‌شود به صاحب‌خانه بگویند یک پتوی به‌دردنخور به من بدهد چون بدن من ناجور است.»

صاحب‌خانه را صدا زدند و آمد و به او گفتند: «یک پتوی به‌دردنخور بیاور.» او هم به زبان خودش گفت: «گره، خدا تو شکر، مهمان عزیزه، عزیز خدایه.» آن شب حقیقتاً خیلی زجر کشیدم، چون با خودم فکر

می‌کردم و می‌گفتم فردا که صاحب‌خانه می‌خواهد پتو را جمع کند، خب بو می‌دهد دیگر، و حشرات داخل بدنم هم داخل پتو می‌رفت.

صبح شد و من را به مقر خودشان بردند و نفری که قرار بود من را ببرد آمد و به من گفت: «اگر می‌خواهی به آنجا بروی و وسایلت را پس بگیری، یک ماه طول می‌کشد که به آنجا برویم و یک ماه هم طول می‌کشد که برگردیم.»

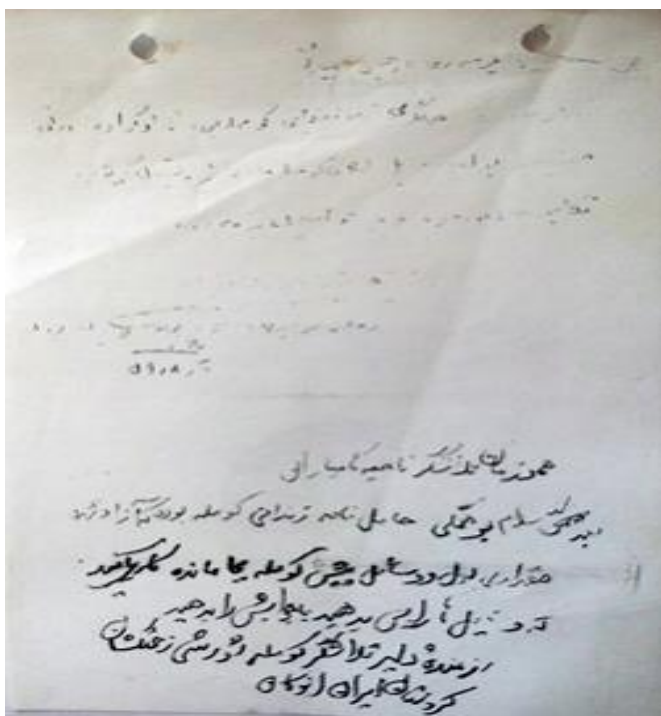
من هم به او گفتم: «خب، من را به زندان برگردانید، من اگر با این وضعیت بروم دولت من را اعدام می‌کند!»

آنها هم گفتند: «دیگر خودت هر کاری می‌خواهی بکن.»

من هم گفتم: «خب، نامه بدهید به خودم تا بروم به آنجایی که من را اسیر کرده‌اند و وسایلم را پس بگیرم.»

با زبان کردی یک نامه نوشتند و به من دادند که این افسر آزاد شده و همکاری‌های لازم را با او داشته باشید.





### نامه کومله‌ها برای پس دادن وسایل ستوان قربان معینی

چون متن نامه پس از گذشت سال‌ها کم‌رنگ شده در زیر، متن نامه را آورده‌ام:

«همرزمان تلاشگر ناحیه کامیاران؛

بعد از سلام بر همگی، حامل نامه، زندانی کومله بوده که آزاد شده. مقداری پول و وسایل پیش کومله به جامانده، کاری کنید که وسایل‌ها را پس بدهید یا جوابش را بدهید. رزمندۀ دلیر تلاشگر کومله، شورش‌ی زحمتکشان کردستان ایران (بوکان).»

من در واقع نمی خواستم به محل اسارتم برگردم و اصلاً به هیچ وجه به آنجا نمی رفتم. من فقط این مدارک را می گرفتم که به کومله‌ها ثابت کنم من کاره‌ای نیستم و بعداً یک بارگی من را نکشند. چون در آن منطقه پر از کومله و دموکرات و گروهک‌های ضدانقلاب بود و من می دانستم که اگر هیچ مدرکی نداشته باشم ممکن است در راه برگشت، دوباره به دست یکی از همین از خدایی خبرها بیفتم و گرفتار بشوم.

آنها صد تومان به من دادند و من هم گفتم: «من با صد تومان به جایی نمی رسم. من باید بروم توی کوه‌های یاسوج و این صد تومان کم است.»  
آنها صد تومان دیگر هم به من دادند.

### نزدیک بود دوباره اسیر شوم

بعد از اینکه از پیش کومله‌ها بیرون آمدم، لباس‌ها و کفشم پاره بود و قیافه‌ام هم غلط‌انداز بود. به خیابان آمدم و حدود سه چهار کیلو سیب خریدم. به گونه‌ای که انگار تا حالا هیچ چیز ندیده‌ام. به ساختمان‌ها با حالت تعجب نگاه می کردم. کسانی هم که من را می دیدند فکر می کردند من یک دیوانه یا گدا هستم. با تعجب به اطراف نگاه می کردم. از یکی از افراد داخل خیابان پرسیدم: «از کدام طرف باید به سقز بروم؟»

او به زبان کردی راه را به من نشان داد. می خواستم از بوکان به سقز بروم. به من گفتم: «آخر همین خیابان، مینی بوس‌ها ایستاده‌اند و به سمت سقز می روند.»

وقتی وارد مینی‌بوس شدم کفش‌های لاستیکی کوچک و بزرگی که به پا داشتم را درآوردم. من این کفش‌های لاستیکی را به‌عنوان یادگاری تا سال‌ها نگه داشته بودم و بعد یک‌دفعه ناپدید شد! نمی‌دانم چطور شد. کفش‌هایم را درآوردم و کف مینی‌بوس نشستم. مردم برمی‌گشتند به من نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «خب بلند شو برو روی صندلی بنشین.»  
بقیه هم می‌گفتند: «این بدبخت تا حالا اصلاً ماشین ندیده است.»  
مردم فکر می‌کردند من آدم هم ندیده‌ام چه برسد به ماشین.

من هم با تعجب به اطراف و به ماشین نگاه می‌کردم و هدفم از این کار این بود که کسی با من صحبت نکند. آن موقع اگر می‌فهمیدند که غریبه هستی و بومی نیستی به یک بهانه‌ای آدم را می‌گرفتند و می‌بردند. خیلی از غیربومی‌ها به همین صورت اسیر شده بودند. چند کیلومتری که با مینی‌بوس رفتیم، گفتند از اینجا به بعد دیگر ماشین نمی‌تواند جلوتر برود، چون ناامن است و جاده دست دولت است. از آن مینی‌بوس پیاده شدیم و من به این فکر می‌کردم که کسی به من مظنون نشده باشد. به همین خاطر به بهانه قضای حاجت به داخل یک شیار رفتم تا از آنجا به آن طرف جاده بروم.

یک پسر جوان که عقب مینی‌بوس نشسته بود به من مظنون شده بود. این پسر از مینی‌بوس که پیاده شده بود به دنبال من می‌گشت ولی من را نمی‌دید. وقتی وارد جاده شدم، شنیدم که یک نفر داد می‌زند او را نگه دارید. من هم، اول خودم را به بی‌خیالی زدم ولی دو نفری که در کنارم بودند گفتند: «او با تو کار دارد.» اول حاشا کردم اما آنها گفتند: «او با تو کار دارد.» من برگشتم و به طرف آن پسر جوان رفتم و او هم گفت: «آهان،

تو که از نظر بدنی هم سالم هستی. بگو ببینم چه کاره‌ای؟ به کجا می‌روی؟»

گفتم: «ببخشید، اول من یک سؤال از شما می‌پرسم. شما سواد داری؟»

او هم گفت: «بله سواد دارم.»

گفتم: «من از روی همین بی‌اطلاعی و ناآگاهی خودم، پنج شش ماه اسیر شدم. من نظامی هستم. من را به لشکر سنندج منتقل کرده بودند و به آنجا رفتم و بعد از چند ماه آمدم که خودم را به لشکر معرفی کنم و به دست نیروهای شما افتادم و خودم را به دست نیروهای دولتی ندادم چون اعدام می‌کردند.»

گفت: «این حرف‌ها را از کجا می‌گویی؟»

گفتم: «خب من اول از شما پرسیدم که سواد دارید و حالا که سواد دارید این کاغذ من است که نشان می‌دهد من را آزاد کرده‌اند.»

گفت: «این همه دیوانه‌بازی درآوردی و مثل آدم‌های فقیر و بدبخت کف مینی‌بوس نشسته بودی، انگار خیلی آدم مهمی هم هستی.»

گفتم: «خب دیگه، حالا شما این را تشخیص می‌دهی ولی خیلی از آدم‌ها بی‌سواد هستند و تشخیص نمی‌دهند و نمی‌دانند در این کاغذ چه نوشته است.»

او هم گفت: «هان، گفته بودند که ارتشی‌ها زرنگ هستند و به کار خودشان واردند.»

به او گفتم: «شما جزء پیش‌مرگان کومله هستید یا جزء پیش‌مرگان مسلمان؟»

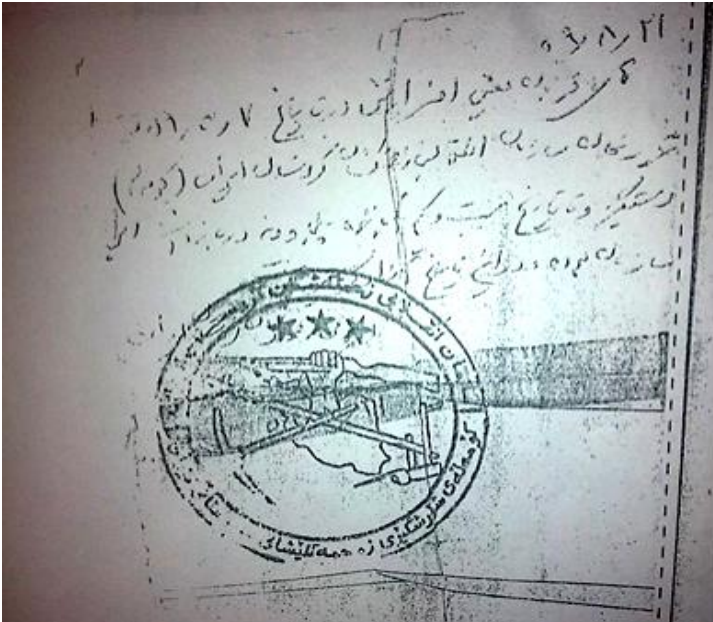
آنها به پیش‌مرگان مسلمان می‌گفتند جاش. به زبان کردی یعنی خائن! و این کلمه را بد می‌دانستند.

آن جوان هم جزء پیش‌مرگان کومله بود. مقداری با او صحبت کردم و ادعا می‌کرد عراق، تهران را هم گرفته و دارد به سمت مشهد می‌رود. می‌گفت: «عراقی‌ها دارند همه را قتل‌عام می‌کنند، سر می‌پُرنند و تجاوز می‌کنند.»

من هم می‌دانستم که همه این حرف‌ها دروغ است و دارد چاخان می‌کند. به او گفتم: «اگر وضعیت عراق به این صورت است، پس شما چه کار می‌کنید؟»

گفت: «ما می‌خواهیم عراقی‌ها را بیرون کنیم و خودمان حکومت را به دست بگیریم!»

همین کاغذِ آزادی از دست کومله‌ها، من را از اسارت دوباره نجات داد وگرنه آنجا وجب‌به‌وجب کومله وجود داشت و مثل سوزن روی زمین ریخته بودند و اگر این کاغذ را نداشتم دوباره اسیر دست یک عده خدانشناس دیگر می‌شدم.



### مجوز آزادی ستوان قربان معینی از دست کومله‌ها

چون متن نامه و تصویر آن کم‌رنگ است در زیر، نوشته‌های آن را آورده‌ام.

«۱۳۵۹/۰۸/۲۱»

آقای قربان معینی افسر ارتش در تاریخ ۱۳۵۹/۰۳/۰۷ توسط پیش‌مرگان سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران (کومله) دستگیر و تا تاریخ بیست و یکم آبان ماه ۱۳۵۹ در بازداشت این سازمان بوده و در این تاریخ، آزاد گردیده است.»

همان‌گونه که در تصویر مشخص است، آرم گروهک کومله هم به این صورت است که یک تفنگ در دست یک انسان در بالا قرار دارد. یک گاوآهن در سمت راست و یک کلنگ در سمت چپ آرم قرار دارد.

### بهترین جا، پادگان است

وقتی از دست آن جوان کومله هم جان سالم به در بردم، در مسیر دیدم عده‌ای مرد و زن و بچه در حال حرکت هستند. دیدم یک بچه کوچک دارد دنبال آنها می‌رود که نمی‌تواند درست راه برود. من جلوتر رفتم و آن بچه را بغل کردم. مادرش گفت: «بچه را بگذار زمین.»

من هم گفتم: «خب بچه خسته است، گناه دارد، نمی‌تواند راه برود.»

پدرش هم گفت: «این گدا هست، بگو بچه را به زمین بگذارد.»

من یک سیب هم به آن بچه دادم که مادرش نگذاشت بچه، سیب را بردارد. من همین‌طور در بین آن جمعیت نگاه می‌کردم ببینم بزرگ آنها کی است؟ و بالاخره بزرگ آنها را پیدا کردم و نزد او رفتم. از آیات قرآنی که در ذهنم بود و از داستان‌های پیغمبران برای او صحبت کردم، چون می‌دانستم انسانی که سن و سالش بالا است از دین و مسائل دینی خوشش می‌آید. او هم خیلی خوشش آمد و خوشحال شد و به جمعیتی که همراهش بودند گفت:

«ببین، این مسلمان است نه بچه من. من پسرم را فرستادم که برود

درس بخواند و باسواد بشود، حالا که برگشته، همه چیز را انکار می‌کند و

می‌گوید: قرآن و دین و آخرت و خدا، همه‌اش دروغ است.»

البته در همان مدتی که اسیر بودم نفراتی را می‌آوردند و با حضور آنها جلسه‌هایی برگزار می‌کردند و دین را رد می‌کردند و می‌گفتند: «دین یک نوع افیون جامعه است و پیغمبر، یک‌مشت انسان گرسنه را دور خودش جمع کرده بود و قیام می‌کردند تا حکومت را به دست بگیرند و آدم وقتی مُرد، دیگر مرده و کسی زنده نمی‌شود» و در جلسات خودشان دین را رد می‌کردند. احتمالاً پسر آن پیرمرد هم تحت تأثیر این القانات قرار گرفته بود.

در همین حین که با بزرگ آن جمعیت صحبت می‌کردم یک مینی‌بوس سرسید و ایستاد. گفتیم:

«کرایه چقدر است؟»

گفت: «نفری پنج تومان.»

آنها گفتند: «ما پنج تومان نمی‌دهیم و پنج تومان زیاد است» و از مینی‌بوس پیاده شدند و من هم همراه آنها از ماشین پیاده شدم و وقتی دوباره با هم همراه شدیم در مورد امتحان شدن بشر با آن پیرمرد بیشتر صحبت کردم و گفتم:

«حضرت ایوب (ع) چه مشکلاتی داشته و حضرت ابراهیم (ع) را در آتش انداختند چون خداپرست بود و حضرت محمد (ص) باوجوداینکه یتیم بود خداوند چه قدرتی به او داد.»

او از شنیدن این صحبت‌ها خیلی خوشحال شد. پیاده در مسیر حرکت می‌کردیم که یک مینی‌بوس دیگر سرسید و ایستاد. از او پرسیدیم که چقدر کرایه می‌گیری و او هم گفت: «کرایه نمی‌گیرم.»



راننده مینی‌بوس گفت: «من یک نامه به همراه دارم که تا نرسیده به شهر می‌توانم مسافر ببرم و می‌خواهم بروم عروس بیاورم و نمی‌توانم وارد شهر بشوم.» وقتی به نزدیکی‌های شهر رسیدیم، از مینی‌بوس پیاده شدیم. آن پیرمرد اصرار می‌کرد که حتماً من را به خانه خودشان ببرد.

من دور و اطراف خودم را نگاه کردم و روی یکی از تپه‌ها افراد نظامی را دیدم، آنها کارکنان پادگان سقز بودند. هرچه آنها اصرار کردند که به خانه‌شان بروم قبول نکردم و گفتم:

«من باید بروم خودم را به آن نظامی‌ها معرفی کنم.»

به سمت آن تپه حرکت کردم. نگهبان شروع به ایست دادن نمود و من هم مرتب می‌گفتم:

«بابا، من افسر ارتشم و از اسارت آمده‌ام.»

نگهبان هم درست به حرف‌های من گوش نداد، فوراً بی‌سیم زده بود که یک افسر از زندان کومله فرار کرده است. قیافه من هم که خیلی غلط‌انداز بود. یک‌دفعه دیدم هفت، هشت خودروی جیب دور سیم‌خاردار جمع شدند و دوروبر من را گرفتند و من را به داخل پادگان بردند و با فرمانده تیپ تماس گرفتند که یک افسر از زندان کومله فرار کرده است. من را به نزد فرمانده تیپ بردند. وقتی به آنجا رسیدیم فرمانده تیپ در حال ناهار خوردن بود و من با آن قیافه‌ام به فرمانده گفتم:

«جناب سرهنگ، این غذا را که جلوی شما دیدم، زانو بریدم» و او هم دستور داد یک غذا برای من بیاورند.

برای من ناهار آوردند و بعد، من را به داخل اتاق عملیات برد و من هم از روی نقشه مقداری وضعیت را برای او توضیح دادم و گفتم:

«حالا باید چه کار کنم؟»

او هم گفت: «شما با این وضعیت و سر و وضع نمی‌توانی جایی بروی. باید صبر کنی و با ستون بروی و تا همین جا هم که آمدی شانس آورده‌ای. امروز محافظان، ستون را به اینجا آورده‌اند و فردا برمی‌گردند. حالا برو داخل مسجد و آنجا استراحت کن. من هم به راننده‌ام می‌گویم که فردا شما را با احترام ببرد.»

### باید گوسفندهای بیچاره را می‌کشتیم

فردا صبح که می‌خواستم سوار خودرو بشوم، ناگهان دیدم راننده آشنا است. او یک استوار بود که من از لشکر ۲۸ سنندج با او آشنا شده بودم. گفت:

«معینی تو اینجا چه کار می‌کنی؟ این چه وضعی است که داری؟» و من هم جریان اسارت را برایش تعریف کردم. آنها حدود ۲۷، ۲۸ نفر سرباز به همراه داشتند و محافظ یک ستون بودند که از سنندج به طرف سقز حرکت کرده بود و حالا می‌خواستند به سنندج برگردند. همین‌طور که در حال صحبت کردن بودیم به دیواندره رسیدیم. وقتی در حال رد شدن از دیواندره بودیم، چون پیچ‌وخم‌ها و دره‌های زیادی دارد آن استوار به من گفت:

«کاش در همان اسارت تو را می‌کشتند!»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «حالا داخل این دره‌ها و پیچ‌ها و تنگه‌ها معلوم نیست که ما را می‌کشند یا زنده می‌مانیم؟»

او می‌گفت: «وقتی از سنندج حرکت می‌کنیم فاتحه خودمان را می‌خوانیم چون وضعیت ناچور است.»

ما خودروی دوم بودیم و منافقین، خودروی جلوی ما که در حال حرکت بود را به رگبار بستند و به کنار جاده رفت. من فوراً به این استوار گفتم:

«بزن کنار.»

اما به او حالت شوک دست داد و درجا ننگه داشت و خودرو را به کنار جاده نبرد. من او را هل دادم و از خودرو بیرون انداختم و به سربازها هم گفتم:

«از خودرو پیاده شوند.»

اسلحه را از یک سرباز گرفتم و گفتم:

«تیربار کالیبر ۵۰ را پایین بیاورید» و نوار بلندی هم فشنگ برداشتم. به سربازها گفتم:

«همه در شانه جاده دراز بکشند و کسی سرش را بلند نکند.»

خودروی جلویی با بی‌سیم به ما اعلام کرد که خودروی ما سالم است. اگر کسی هست که بیاید به‌عنوان سرپرست این افراد بایستد من می‌روم نیروی کمکی می‌آورم. من هم با بی‌سیم به او گفتم:

«به افرادت بگو کسی سرش را بلند نکند. من برای سرپرستی نیروهای

شما می‌آیم و تو برای آوردن نیروهای کمکی برو.»

از روی زمین بلند شدم که به سمت آنها بروم که گلوله خمپاره ۶۰ به زمین خورد و ترکش‌های ریزی به سروصورت‌م برخورد کرد. وقتی بلند شدم دیدم خون از صورت‌م می‌ریزد. کارکنان خودروی جلویی هم داد زدند:

«آی این بدبخت هم آمد و او را شهید کردند!»

من هم گفتم: «من سالمم و کسی سرش را بلند نکند!»

به حالت سینه‌خیز خودم را به آنها رساندم و گفتم:

«پدافند دورتادور را اجرا کنید و مواظب اطراف باشید.»

به دور و اطراف نگاه کردم دیدم داخل یک دره یک گله گوسفند است و

از آنجا به ما تیراندازی می‌کنند. در همین حین یکی از نفرات از روی زمین

بلند شد که او را به رگبار بستم و داخل کانال افتاد و من هم گفتم:

«گله گوسفند را به رگبار ببندید.»

یکی از درجه‌دارها گفت:

«بابا تو چه می‌گویی؟ گوسفند است گناه دارد!»

گفتم:

«تو چه می‌دانی، من مکر و حیلۀ آنها را می‌دانم. آنها در پوشش همین

گوسفندها دارند به سمت ما تیراندازی می‌کنند. گوسفندها را به رگبار ببندید.»

گوسفندها را به رگبار بستیم و معلوم شد که این لامصب‌ها از کنار

گوسفندها دارند به ما تیراندازی می‌کنند! گوسفندها و تعدادی از آنها را

کشتیم؛ آنها یک خودروی باری را هم که جلوتر از ما در حال حرکت بود به

رگبار بسته بودند و او هم شانس آورده بود که ما به آنجا رسیدیم. کومله‌ها

عقب‌نشینی کردند و در همین حین، نیروی کمکی هم رسید.

ما با یک نفر از نیروهای سپاه به داخل دره به تعقیب کومله‌ها رفتیم و در

همان لحظه بود که فهمیدم صورتم ترکش خورده است. ما حدود ۳ تا ۴

کیلومتر، کومله‌ها را دنبال کردیم و به یک ده رسیدیم. این ده روی یک تپه قرار

داشت و ما آنجا را محاصره کردیم. البته در مسیر به سمت ما تیراندازی می‌کردند

و تعدادی از ما و آنها تیر می‌خوردند. وقتی روستا را محاصره کردیم به نیروها گفتم:

«حق اذیت کردن و تیراندازی به پیرمردها و زن و بچه‌ها را ندارید.»  
خودم هم به بالای یک ساختمان رفتم. آنجا ساختمان‌ها به هم وصل بود. داد می‌زدم و می‌گفتم:

«هرچه جوان است دست‌هایش را بالا بگیرد و بیاید بیرون.»  
تعدادی از نفرات، دست‌هایشان روی سرشان بود و به سمت جاده می‌آمدند.

آن افراد جوانی که دست‌هایشان روی سرشان بود و از روستا بیرون می‌آمدند را به سمت جاده می‌فرستادیم و تعدادی دیگر از نفرات نظامی، آنها را دستگیر می‌کردند و با خودشان می‌بردند.

در همین لحظه به ما خبر دادند که تعدادی از نیروها که در کنار روستا بودند در محاصره قرار گرفته‌اند. ما با تعدادی از نیروها به آن طرف حرکت کردیم و یک لحظه دیدم آن نفر سپاهی که همراه من بود با سر به زمین خورد. متوجه شدم که تیر خورده است. وقتی او را برگرداندم نفسی کشید و فوت کرد. تیر، درست به قلبش خورده بود. من با بی‌سیم با لشکر تماس گرفتم و وضعیت را اعلام کردم و گفتم:

«از همه طرف برای کومله‌ها نیرو می‌آید و ما داریم محاصره می‌شویم، نیروی کمکی و مخصوصاً بالگرد بفرستید تا آنها را بمباران کند.»  
لشکر هم به ما دستور عقب‌نشینی داد. ساعت حدود ۴ بعدازظهر بود.  
لشکر اعلام کرد که هدف آنها این است که عملیات را به شب بکشانند و شما

را قیچی کنند. ما نمی‌توانیم نیروی کمکی بفرستیم و شما عقب‌نشینی کنید.

ما عقب‌نشینی کردیم و خودروها، زخمی‌ها را به سمت دیواندره می‌بردند و من هم گفتم:

«می‌خواهم به سمت لشکر سنندج بروم.»

آمبولانس‌ها نفراتی که شهید و زخمی شده بودند را با خودشان می‌بردند. من با یک خودرو به سمت لشکر سنندج حرکت کردم. سروصورت‌م زخمی و خون‌آلود بود و خودرو هم وقتی به نزدیکی درب دژبانی لشکر رسید آژیر می‌کشید و همه کارکنان جلوی درب دژبانی به من نگاه می‌کردند چون سرووضع خیلی ناچور بود. من را به بیمارستان بردند و زخم‌هایم را پانسمان کردند و هرچه به من گفتند استراحت کن، در بیمارستان نماندم و به لشکر برگشتم، پیش بقیه کارکنان.

ساعت حدود ۱۲ شب بود. به داخل آسایشگاه رفتم و یک افسر داخل آسایشگاه خوابیده بود. او را بیدار کردم و گفتم:

«ا، معینی خودتی؟» و بقیه کارکنان هم بیدار شدند و دیگر، کسی نخواهید و شروع به تعریف کردن کردیم. یک افسر در آسایشگاه بود که گریه می‌کرد. به او گفتم:

«چرا گریه می‌کنی؟»

گفت: «خانواده‌ات به اینجا آمده بودند و لباس داخل آسایشگاه آویزان بود و آنها لباس تو را برداشتند و بردند. حالا می‌بینم خودت اینجا هستی.»

به فرمانده لشکر اعلام کرده بودند که معینی از اسارت کومله‌ها آزاد شده است و عملیات دیروز را هم او هدایت می‌کرده است. فرمانده لشکر من را خواست و به آنجا رفتم. وقتی صحبت کردیم گفت:

«می‌دانی حکم اعدام تو هم صادر شده بود؟»

گفتم: «من که زندان بودم از جایی خبر ندارم!»

### چرا حکم اعدام شما را صادر کرده بودند؟

سرگردی که فرمانده من بود و با او درگیر شده بودم برای من گزارش کرده بود که با ضدانقلاب همکاری می‌کنم. من از جنگ زجر نمی‌کشم؛ از یادآوری رفتار این افراد زجر می‌کشم. آن سرگرد، با انقلاب مخالف بود. وقتی از اسارت کومله‌ها آزاد شدم سرهنگ مدرکیان فرمانده لشکر سنندج شده بود. او از من پرسید:

«حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

گفتم: «باید از کردستان بیرون بروم، خانواده‌ام خبر ندارند که من اینجا هستم!»

آن زمان سرزم کلاً باندپیچی بود، چون در دیواندره زخمی شده بودم. در لشکر، وسیله‌ای وجود نداشت و سرهنگ مدرکیان ۱۵ روز برای من مرخصی نوشت و پنج هزار تومان هم به من پول داد که بروم کرمانشاه لباس بخرم. یک خودروی دربست هم برای من گرفتند که من را به کرمانشاه برساند. آن زمان، لشکر ۲۸ در حالت درگیری بود و کسی به این فکر نبود که به من لباس بدهد و همه به فکر درگیری بودند. من از وضعیت کرمانشاه خبر نداشتم و اگر وضع آنجا را می‌دانستم از همان سنندج

مستقیماً به سمت شیراز حرکت می‌کردم. غروب به کرمانشاه رسیدیم. قضیه من مثل اصحاب کهف شده بود، وضعیت خیلی تغییر کرده بود. دیدم وضعیت آنجا از سندنج هم بدتر است و نتوانستم لباس بخرم. وقتی خواستم از آنجا سوار خودرو بشوم، هیچ‌کس من را سوار نمی‌کرد و می‌گفتند:

«برو دنبال کارت معتاد شیره‌ای!»

به کنار جاده آمدم دیدم دو نفر پیرمرد در حال خوردن هندوانه هستند. وقتی من را دیدند جا خوردند و یک قاچ هندوانه به من دادند. به آنها گفتم: «هندوانه نمی‌خواهم، من نظامی هستم، اسیر شدم و حالا آزاد شدم و می‌خواهم به خانه بروم.»

آنها گفتند: «ما خودروی باری داریم و تا اصفهان می‌رویم.» با خودم گفتم به اصفهان می‌روم و آنجا لباس می‌خرم.

من با آنها به اصفهان رفتم. آنها گفتند: «بیا برویم خانه» ولی چون وضعیت من ناجور بود، قبول نکردم و به خیابان آمدم و دیدم اکثر مغازه‌ها بسته است. از یکی پرسیدم:

«چرا مغازه‌ها تعطیل است؟»

او هم گفت: «خب بدبخت شیره‌ای، امروز جمعه است. یک مقداری کمتر بخور تا بفهمی زندگی چه جوری است! بتوانی جمعه و شنبه را از هم تشخیص بدهی. فردا هم تاسوعا هست، پس فردا هم عاشورا است» و سه روز پشت سر هم تعطیل بود.



به دروازه شیراز آمدم ولی کسی من را سوار نمی‌کرد. منتظر بودم تا اینکه دیدم یک خودروی آمبولانس که متعلق به پادگان هواپرد شیراز بود آنجا ایستاد و گفت:

«من فقط افراد نظامی را سوار می‌کنم.»

تعدادی درجه‌دار در آنجا بودند و سوار شدند. من هم رفتم که سوار بشوم، یکی از درجه‌دارها به من گفت:

«برو پایین.»

یکی دیگر از درجه‌دارها گفت:

«آقا بگذار این هم بیاید، این آبروی ما را برده است. الان حدود یکی دو ساعت است که من اینجا ایستاده‌ام این همه‌اش می‌گوید من ارتشی هستم. خب بگو من یک کارهٔ دیگر هستم، چرا آبروی ما را می‌بری؟ با این وضع و قیافه‌ات.»

آنها هم گفتند:

«آقا بگذار این هم سوار شود. می‌بریم او را در بین راه می‌اندازیم بیرون. این‌ها انگل جامعه هستند.»

قرار بر این شد که وقتی از اصفهان خارج شدیم، در بیابان من را به بیرون پرت کنند. حالا همین‌طور که داخل خودرو نشسته بودیم، سربه‌سر من می‌گذاشتند و فکر می‌کردند جیب‌بر هستم و من هم گفتم:

«بابا من اهل چیزی نیستم و نبوده‌ام.»

آنها من را مسخره می‌کردند و پشت گردن من می‌زدند و می‌گفتند:

«چگونه دزدی می‌کنی؟ چه عرقی می‌خوری؟»

من هم گفتم: «من اهل این کارها نیستم.»

یکی از آن درجه‌دارها گفت: «کوچک‌ترین خطایی بکنی گوش‌هایت را می‌برم می‌گذارم کف دستت. من خیلی آدم ناجور و سفتی هستم.»  
یک مقداری که از شهر فاصله گرفتیم گفتند: «حالا موقع آن است که او را پایین بیندازیم. هر چه به آنها التماس کردم، دیدم فایده‌ای ندارد.»  
من دسته برانکار را محکم گرفته بودم ولی دیگر دستم داشت شل می‌شد. به آنها گفتم:

«اگر ناراحت نمی‌شوید دست بکنید داخل جیب من و برگه‌ای که توی جیبم هست را نگاه کنید.»

یکی از آنها دستش را داخل جیبم کرد و دید روی کاغذ نوشته: «افسر ارتش در این تاریخ آزاد شده است.» او تا این نوشته را دید و رفت و وقتی بقیه هم فهمیدند من افسر هستم، دست انداختند دور گردن من و عذرخواهی کردند.

گفتم: «قرار شد که شما ناراحت نشوید وگرنه اگر می‌دانستم ناراحت می‌شوید حاضر بودم خودم را از ماشین پایین بیندازم. اما شما قول دادید که ناراحت نشوید.»

اما آنها خیلی ناراحت بودند و چند ضربه روی شیشه راننده زدند و او هم خودرو را کنار جاده نگه داشت. آمد و درب عقب را باز کرد و به من گفت:

«یالا بیا پایین، کی گفته این دیوانه معتاد بیاید داخل ماشین؟»  
آنها هم به او گفتند: «درست حرف بزن، درست حرف بزن. ما همه سر به زیریم، همه ناراحتیم.»  
راننده گفت: «چرا آخه؟»

آنها هم گفتند: «بابا، این افسر ارتش است. او را ببر جلوی ماشین!»  
او هم شروع کرد به عذرخواهی کردن و من را به جلوی خودرو برد و  
برای اینکه آن همه اذیتی که کرده بودند، از دل من دربیابند جلوی یک  
قهوه‌خانه ایستادند و خیلی از من پذیرایی می‌کردند و برایم جگر و نوشابه  
سفارش دادند. من هم می‌گفتم:

«این‌طور من را خجالت ندهید.»

آنها هم می‌گفتند:

«ما با شما خیلی بد رفتاری کردیم در صورتی که شما همکار ما بودی.»  
ساعت ۲ نیمه‌شب به شیراز رسیدیم و چون حمله هوایی می‌شد،  
همه‌جا در خاموشی مطلق بود. به دروازه کازرون رسیدم و دیدم عده‌ای  
آتش روشن کرده‌اند و مثل خودم از لحاظ وضعیت ظاهری نامرتب و  
غلط‌انداز بودند. آنها معتاد بودند و دور آن آتش نشسته بودند. پاسبانی هم  
در همان نزدیکی بود و آنها را مسخره می‌کرد. همین‌که نزدیک آن پاسبان  
شدم، او را شناختم. او آقای شریفی، هم‌کلاس و هم‌دوره سربازی‌ام بود.  
خوشحال شدم و به او گفتم:

«آقای شریفی، سلام.»

او برگشت و من را دید، اما نشناخت. به من گفت:

«برو گم شو عوضی، تو هم یکی از این‌ها هستی.»

وقتی این حرف را زد، فهمیدم واقعاً وضعیت ظاهرم خیلی بد است.  
دیگر آنجا نایستادم. به خودم گفتم به یک مسافر‌خانه می‌روم تا صبح شود.  
اما در هیچ مسافر‌خانه‌ای من را راه نمی‌دادند و به درب خانه رفتم و  
نشستم تا هوا روشن شود. آنجا هم معتادها و چاقوکش‌ها عربده

می‌کشیدند. من هم به خودم گفتم تا اینجا زنده مانده‌ام، ولی همین جا من را می‌کشند. زنگ خانه را زدم و دیدم صدای برادرم می‌آید و می‌گوید: «یا ابوالفضل، خودش باشد.»

من تا آن موقع زبانم باز بود و حرف می‌زدم ولی تا اسم حضرت عباس (ع) را آورد زبانم بند آمد و اهل منزل دوروبر من ریختند. من دیگر وارد رفتم و هیچ چیز را تشخیص نمی‌دادم. فقط شنیدم پدرم گفت: «هیچ چیزی نگویید که حالش بدتر می‌شود.»

برادرم گفت: «در شهر جایمان کم است و اگر مردم بیایند جا نداریم. بهتر است به روستا برویم.»

وقتی با برادرم به سمت روستا رفتیم، چون صبح خیلی زود بود، مردم فکر کرده بودند شهید شده‌ام و جنازه من را آورده‌اند و وقتی فهمیدند هنوز زنده هستم خیلی خوشحال شدند. من هم فکر می‌کردم خواب می‌بینم و اصلاً توی حال خودم نبودم و روانی شده بودم.

## بعد از اسارت و ورود به جنگ

فرمانده لشکر، ۱۵ روز به من مرخصی داده بود، که من ۱۰ روز آن را بیشتر استفاده نکردم و پنج روز از مرخصی‌ام مانده بود که دوباره به لشکر سنج برگشتم. یگان من در مریوان مستقر بود و به آنجا رفتم و خدمت‌م را ادامه دادم.

آن موقع، جنگ ایران و عراق شروع شده بود و با این وجود سعی می‌کردم کاری کنم که کارکنان همراه خودم، یا کارکنان زیردستم روحیه داشته باشند. مثلاً یک روز هواپیما آمد و مریوان و اطراف آن را بمباران کرد. آن موقع با پیشنهاد فرمانده گروهان و سایر کارکنان، یک گوسفند گرفته بودیم که کباب کنیم بخوریم. خب، ما در اطراف مریوان مستقر بودیم و منطقه جنگلی بود و در همان موقع، هواپیما آن منطقه را بمباران کرد و همه دست‌وپایشان را گم کرده بودند. من به خودم گفتم در چنین موقعیتی باید کاری کنم که کارکنان ناراحت نباشند. من در بیشتر مواقع، چه در زمان اسارت و چه در زمان جنگ سعی می‌کردم به کارکنان روحیه بدهم. من در آن موقع شروع کردم به خوردن کباب و به بقیه هم گفتم:

«شما مگر نمی‌خواهید کباب بخورید؟»

آنها آمدند ناهار بخورند که متوجه شدند سیخ کبابها نیست. من هم گفتم:

«از روی ناراحتی، سیخ کبابها را خورده‌ام.»

آنها هم گفتند: «مگر می‌شود؟»

گفتم: «بله، چوب‌هایش هم آنجا انداخته‌ام.»

ما از چوب‌های انجیر، سیخ درست می‌کردیم که کبابش هم خوشمزه می‌شد. کارکنان هم شروع کردند به کتک‌کاری و شوخی کردن و از ناراحتی درآمدند و گفتند:

«عجب کاری کردی.»

آنها گفتند: «امشب هیچ غذایی به تو نمی‌دهیم.»

وقتی به سنگر برگشتیم فرمانده گروهان گفت:

«معینی با این کاری که تو کردی دیگر امشب از غذا خبری نیست. اگر

هم قرار باشد غذا بدهند به تو نمی‌دهند.»

گفتم: «مسئله‌ای نیست من یک دوری می‌زنم و برمی‌گردم.»

من محل گوشت‌ها را می‌دانستم. آنها گوشت‌ها را در پشت چادر در

قابلمه گذاشته بودند. پشت چادر را سوراخ کردم و مقداری از گوشت‌ها را

برداشتم و با خودم بردم و به فرمانده گروهان گفتم:

«جناب سروان بلند شو برویم کبابی بخوریم!»

او گفت: «چه کار کردی؟»

من هم گفتم: «چه کار داری.»

بلند شد و از سنگر بیرون آمد. آن موقع چون هوا سرد بود باید در بیرون

از سنگر آتش درست می‌کردند و وقتی دودش می‌رفت، آتش را به داخل

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۳۵

سنگر می‌آوردند تا گرم شوند، چون نفت و چراغ نداشتیم. من به یکی از سنگرها رفتم و دیدم آتش بزرگی درست کرده‌اند. یکی از نفرات داخل سنگر می‌گفت:

«بروید آتش را بیاورید» و یکی دیگر از آنها می‌گفت:

«نه، هنوز دود دارد، بگذار خوب دودش برود.»

یکی دیگر از نفرات داخل سنگر می‌گفت:

«بابا، بوی کباب می‌آید.»

یکی دیگر می‌گفت:

«این بوی همان کباب ظهر است.»

یک نفر دیگر می‌گفت:

«مگر معینی گذاشت ما کباب بخوریم، همه کباب‌ها را خورد.»

آنها خبر نداشتند که ما در بیرون سنگر نشسته‌ایم و داریم کباب می‌خوریم. آنها از سنگر بیرون نمی‌آمدند که ما را ببینند.

وقتی کباب را خوردیم با فرمانده گروهان به سنگری رفتیم که قرار بود همه کارکنان برای شام در آنجا جمع شوند. من دوتکه گوشت هم در دهان خودم نگه داشتم و به داخل سنگر رفتم. وقتی وارد شدم کارکنان گفتند:

«معینی خوب شد که آمدی، حالا ما جلوی تو باید هی کباب بخوریم و

به تو هم تعارف نکنیم.»

من هم گوشت را می‌آوردم جلوی دندان‌هایم و به آنها نشان می‌دادم.

یکی گفت:

«این دیگر چه نوع آدامسی است؟»

یکی دیگر گفت:

«بابا این دارد گوشت‌ها را تازه‌تازه می‌خورد.»

من هم گفتم:

«یک‌خرده گوشت از ظهر داخل دهانم مانده و حالا دارم آنها را

می‌جویم.»

یکی از کارکنان گفت:

«حتماً بدبخت شده‌ایم و معینی به بقیه گوشت‌ها هم دستبرد زده

است.» وقتی سر قابلمه رفتند دیدند نصف قابلمه خالی است. گفتند:

«تو کی آمدی؟ چه جوری گوشت‌ها را نپخته خوردی؟»

گفتم: «شما که قرار شد به من شام ندهید ولی همان موقع که شما بر

سر آوردن آتش به درون سنگر بحث داشتید ما داشتیم کباب می‌خوریم.»

هدفم این بود که جنگ در حالت شوخی بگذرد و کارکنان ناراحتی

نداشته باشند.

### کمک به بچه‌های سپاه

در منطقه که بودیم محلی به نام سرآسیاب بود که در سه‌راهی بین سقز

و مریوان و سنندج واقع بود. یک عده از بچه‌های سپاه برای پاک‌سازی

یکی از روستاها رفته بودند و کومله و دموکرات، آنها را محاصره کرده بودند

و بی‌سیم زدند که از دور و اطراف به آنها کمک برسد.

دیدم سپاهی‌ها بدجور گیر افتاده‌اند. من نفراتی که همراه خودم به

عملیات‌ها می‌بردم را همیشه از بین نفرات داوطلب می‌بردم. گفتم:

«کسانی که داوطلب هستند و حاضرند، با ما بیایند.»



بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۳۷

فرمانده گروهان اجازه نمی‌داد برویم، ولی من کاری به اجازه او نداشتم و نفرات داوطلب را با خودم به عملیات می‌بردم. بالاخره تعدادی درجه‌دار و سرباز با من همراه شدند. منطقه‌ای که قرار بود برویم را از قبل می‌شناختم. با این تعداد نفرات به بالای همان روستا رفتیم و در درگیری که پیش آمد عده‌ای از کومله و دموکرات‌ها کشته شدند و عده‌ای از آنها هم فرار کردند و بچه‌های سپاه از داخل آن روستا نجات پیدا کردند و به طرف ما حرکت کردند و مقدار زیادی هم اسلحه با خودشان آورده بودند. از این طرف هم فرمانده گروهان، گزارش من را رد کرده بود که معینی طبق معمول رفته و به کومله‌ها کمک می‌کند. چند نفر از کارکنان سپاه گفتند:

«بیا بید به یک سنگر برویم و مقداری آب بخوریم و بعد برویم به سمت پایگاه.»

وقتی به طرف پایگاه رفتیم یکی از سربازها به من گفت:

«جناب معینی از حفاظت آمده‌اند تو را دستگیر کنند و ببرند.»

گفتم: «حفاظتی‌ها کجا هستند؟»

او هم گفت: «آنها در سنگر فرمانده گروهان هستند.»

آن دو سه نفر از کارکنان سپاه که با من آمده بودند گفتند:

«ما هم با شما به سنگر فرمانده گروهان می‌آییم.»

وقتی به سنگر فرمانده گروهان رفتیم، دیدم سه چهار نفر از حفاظت

آمده‌اند که من را دستگیر کنند. حفاظتی‌ها به من گفتند:

«شما بدون اجازه فرمانده گروهان کجا می‌روی؟ همیشه گزارش می‌رسد که انگار شما با کومله و دموکرات هستی و با آنها همکاری می‌کنی!»

من هم گفتم:

«ما به این آقایانی که اینجا هستند می‌گوییم برادر، ولی حالا نمی‌دانم این‌ها کومله هستند؟ دموکرات هستند؟ منافق هستند؟ مخالف هستند؟ ولی ما به آنها می‌گوییم برادر. این‌ها برادر سپاهی هستند. حالا از خودشان بپرسید ببینید این‌ها جزء کدام حزب هستند؟ این‌ها از ما کمک می‌خواستند و ما به آنها کمک کردیم، چون هیچ‌کس به کمک آنها نمی‌رفت. ما چند نفر بودیم که به کمک آنها رفتیم و خدا کمک کرد، نجات پیدا کردند و مقدار زیادی هم اسلحه با خودشان آوردند.»

برادران سپاهی هم از این صحبتی که با من شد خیلی ناراحت شدند و گفتند: «اگر ایشان با نفرتش نبودند کومله‌ها سر همه ما را می‌بردند. ما در وضعیت بسیار بدی بودیم و هیچ‌کس هم به ما کمک نمی‌کرد و محاصره شده بودیم.» نفرتی که از حفاظت آمده بودند تعجب کردند و گفتند: «همیشه از این قبیل گزارش‌ها در مورد تو می‌آید» و از آنجا رفتند.

من خودم را به ارتش منحصر نکرده بودم و با بچه‌های سپاه هم همکاری می‌کردم و بیشتر کارهایم هم با بچه‌های سپاه بود. در بعضی از عملیات‌ها که با سپاهی‌ها همکاری می‌کردم، چند نفر از فرماندهان سپاه که بعضی از آنها هم شهید شدند من را می‌شناختند. مثلاً در زمان درگیری سنندج، تپه شهدا دست کارکنان سپاه بود. آنها هرروز بعد از ظهر پستشان را تعویض می‌کردند و هنگام برگشتن، تعدادی از آنها به علت تیراندازی

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۳۹

گروهک‌های ضدانقلاب و منافقین، شهید یا زخمی می‌شدند. من با آنها هماهنگی کردم که موقع برگشتن به عقب، از پشت تانک من به عقب حرکت کنند و آنها را با تیربار، پشتیبانی می‌کردم تا تلفاتی نداشته باشند. همه‌جا را زیر آتش تیربار می‌گرفتم و کارکنان سپاه هم به لطف خدا صدمه نمی‌دیدند. اکثر فرماندهان آن زمان مثل شهید احمد کاظمی من را می‌شناختند.

### انتقال به لشکر کرمانشاه

چند ماه بعد به من گفتند تو شناخته‌شده هستی و صحیح نیست در این منطقه بمانی و من را در سال ۱۳۶۰ به لشکر کرمانشاه منتقل کردند که تا سال ۱۳۷۲ در آنجا ماندم.

وقتی به آن لشکر منتقل شدم من را به گردان تانک فرستادند که سرگرد مردانیپور فرمانده آن بود. بعد به گیلان غرب رفتم و خودم را به آنجا معرفی کردم و به خط مقدم اعزام شدم. آنجا در تنگ حاجیان که محلی به نام گوره‌سفید مشهور است، روی ارتفاعاتی به نام چغالوند، عراقی‌ها در حال ساخت سنگر و کشیدن سیم‌خاردار و کار گذاشتن مین بودند، ولی واحدهای ما اقدامی نمی‌کردند. من این بی‌تفاوتی را قبول نکردم و گفتم: «تانک را از سنگر بیرون بیاورید تا این عراقی‌ها را بزنیم. ما که اینجا برای عروسی نیامده ایم.»

خدمه‌ها گفتند: «تانک‌ها خراب است.»

گفتم: «من این حرف‌ها را قبول ندارم، اگر تانک‌ها خراب است برای

چه آنها را به خط مقدم آورده‌اند؟»

اولین تانک را از سنگر بیرون آوردند و یک گلوله با آن شلیک کردیم و دیدم که تانک به داخل دره رفت. به خدمه آن تانک گفتم:

«این چرا این جور است؟»

او هم گفت: «من که به تو گفتم، این‌ها ترمز ندارند!»

گفتم: «تانک بعدی را بیاورید.»

گفتند: «آن هم خراب است.»

گفتم: «من این حرف را قبول نمی‌کنم.»

تانک دوم را آوردند و یک گلوله با آن شلیک کردیم. گاو به پایین رفت و دیگر بالا نیامد.

گفتم: «این تانک چرا این جور است؟»

خدمه‌ها گفتند: «هوا و روغن ندارد.»

ما از این مسائل خیلی زجر می‌کشیدیم و هر چه هم گزارش می‌کردیم، متأسفانه کسی جوابگو نبود. من با کارکنان تعمیرکار تماس گرفتم و گفتم: «شما مگر نمی‌توانید این تانک‌ها را تعمیر کنید؟ تعمیرات آنها هم

جزئی است، هوا و روغن نیاز دارد.»

آنها گفتند:

«شما هر شب یک تانک را بفرست بیاید عقب و ما آن را تعمیر می‌کنیم

و پس می‌فرستیم و شب بعد هم یک تانک دیگر.»

وقتی فرمانده گردان فهمیده بود که تانک به عقب فرستاده شده،

دستور داده بود که تانک به خط مقدم برگردد و گفته بود:

«چه کسی دستور داده که تانک به عقب فرستاده شود؟»

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۴۱

آنها هم گفته بودند، یک ستوانی آمده که قبلاً در کردستان خدمت می‌کرده و اسیر بوده و گمان کنیم مغزش را شستشو داده‌اند. از وقتی به اینجا آمده، شب و روز ندارد، هم ما را اذیت می‌کند، هم عراقی‌ها را. نمی‌گذارد یک ساعت راحت بنشینیم. فرمانده گردان هم خیلی ناراحت شده بود و با فرمانده گروهان تماس گرفته بود که چه کسی گفته تانک به عقب فرستاده شود؟ من هم به فرمانده گروهان گفتم:

«اگر می‌خواهید تانک به صورت نمایشی در خط مقدم باشد، خب من با تیر برق و تیرهای ساختمانی، تانک درست می‌کنم و ماکت آن را در سنگرها می‌گذاریم که عراقی‌ها فکر کنند این‌ها تانک است. تانکی که آماده به کار نباشد مثل ماکت است.»

خب آنجا جنگ بود، دشمن می‌آمد بالای سر ما و ما را می‌کشت و ما بایستیم ببینیم آیا فرمانده گروهان اجازه می‌دهد که ما تیراندازی بکنیم؟ به همین خاطر، خیلی وقت‌ها منتظر دستور نمی‌ماندم و با این جور کارها مخالف بودم.

روز بعد از آن واقعه، عده‌ای از کارکنان به گیلان غرب و یا به مرخصی رفته بودند که حمام کنند و من هم با آنها رفته بودم. وقتی در حال برگشت بودیم، با سرگرد مردانپور روبرو شدیم و این اولین برخورد ما بود. این جناب سرگرد در سال ۱۳۶۰ در منطقه گیلان غرب فرمانده گردان ما بود. ایشان از روبروی ما می‌آمد و دستور داد که این خودرو بایستد، ما هم ایستادیم. او به راننده اش گفته بود برو اسامی همه این نفرات را یادداشت کن که آنها را تنبیه کنیم و هر نفر ۴۸ ساعت فوق‌العاده آنها را کسر کنیم. من از خودرو پیاده شدم و احترام گذاشتم و گفتم:

«برای چه این دستور را داده‌اید؟ خب این‌ها تازه از مرخصی آمده‌اند. این‌ها هنوز به داخل خط مقدم نیامده‌اند، شما داری آنها را تنبیه می‌کنی؟ برای چه؟»

او هم گفت: «من افسر زبان‌دراز نمی‌خواهم. آنها باید کلاه آهنی سرشان باشد.»

من هم گفتم: «کسی که به مرخصی می‌رود که نمی‌تواند کلاه آهنی با خودش ببرد.»

فرمانده گردان هم خیلی ناراحت شد و من به او گفتم: «شما یک کاری می‌کنی که نفر روحیه نداشته باشد.»

گفت: «پس همین شما هستی که دستور می‌دهی تانک‌ها بدون اجازه بیایند عقب.»

گفتم: «تانکی که به درد نخورد، قابل استفاده نباشد، آماده به جنگ نباشد به چه دردی می‌خورد؟ مثل یک سنگی است که آنجا افتاده است. خب تانک باید سالم باشد.»

این حرف‌ها را که گفتم فرمانده گردان بیشتر ناراحت شد و من هم تند شدم. کارکنان آمدند و من و او را گرفتند و او آنجا نایستاد. او فوراً با فرمانده گروهان تماس گرفته بود و گفته بود یا ستوان معینی باید داخل این گردان باشد یا من!

فردا صبح فرمانده گروهان به من گفت:

«دیگر راهی نمانده و باید بروی خودت را به لشکر معرفی کنی.»

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۴۳

فردا صبح که می‌خواستیم به سمت لشکر حرکت کنیم، گفتند فرمانده قرارگاه غرب آمده و در باغ فلاحت نزدیک گیلان غرب است. من به آنجا رفتم و قضیه را برای او تعریف کردم و او هم گفت:

«برگرد سر واحدت و خدمتت را ادامه بده.»

فرمانده گردان هم اصرار داشت که من، خودم را به لشکر معرفی کنم. شب تماس گرفت و پرسید که معینی رفته است یا نه؟ به فرمانده گروهان هم خیلی توپید. فرمانده گروهان هم ستوان یکم یعقوبی بود و سرگرد مردانپور دوباره گفت:

«یا ایشان باید در این گردان باشد یا من.»

فرمانده گروهان هم گفت:

«معینی، راهی نمانده، شما باید بروی لشکر خودت را معرفی کنی.»

من به سمت کرمانشاه حرکت کردم و هنگامی که در خودرو بودم، پرسیدم که کسی از شما فرمانده قرارگاه را می‌شناسد؟ آدرس دفترش را در کرمانشاه گرفتم، به دفترش رفتم و دیدم پشت میز نشسته و قرآنی هم جلوش باز است. این صحنه را که دیدم خوشحال شدم و گفتم معلوم است ایشان واقعاً خداپرست و انقلابی است و به حرف‌های من گوش می‌دهد. احترام گذاشتم و گفتم:

«من دیروز در گیلان غرب خدمت شما رسیدم و وضعیتم را خدمت شما

عرض کردم.»

او به واسطهٔ بدگویی که از من کرده بودند، نسبت به من عصبانی و تند شد. من هم تند شدم. افسرهای دیگر که در آنجا حضور داشتند من را به یک اتاق دیگر بردند و گفتند:

«این چه برخوردی بود که با او کردی؟»

من هم گفتم:

«مگر چه گفتم؟ خب من حرفم این است که وقتی تانک‌ها در خط مقدم هستند، نباید مثل مجسمه در آنجا باشند و باید آماده‌به‌کار باشند. خب من که عیب تانک‌ها را می‌گویم، باید با من این‌طوری رفتار کنند؟ یا وقتی کسی به مرخصی می‌رود، نمی‌تواند کلاه آهنی‌اش را با خودش ببرد.»

من را به اتاق دیگری بردند و تلفن آوردند و گفتند:

«یک تماس با خانواده‌ات بگیر.»

من هم گفتم: «من اصلاً خانواده ندارم.»

برایم چای آوردند و گفتند: «چای بخور.»

گفتم: «من اصلاً چایی نمی‌خورم، اگر می‌خواستم چای بخورم

قهوه‌خانه در راه زیاد بود.»

یک سروان در آنجا بود که خیلی من را نصیحت کرد و گفت:

«معینی دست از این کارهایت بردار. تو هم مثل بقیه باش. هرچه

می‌خواهد بشود بگذار بشود.»

من هم گفتم: «من نمی‌توانم این جور می‌باشم.»

او هم گفت: «من دوستانه دارم تو را نصیحت می‌کنم.»

از طرف دیگر هم به فرمانده لشکر کرمانشاه اطلاع داده بودند که یک

افسر با فرمانده قرارگاه درگیر شده است. فرمانده قرارگاه هم به فرمانده

لشکر توپیده بود و فرمانده لشکر هم ناراحت شده بود و به رئیس



بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۴۵

آجودانی‌اش که یک سرگرد بود گفته بود برو این ستوان را بیاور ببینم چه جوری است؟

آن سرگرد که واقعاً خدا خیرش بدهد من را نصیحت کرد و گفت:

«معینی تو هم مثل بقیه، سرت را پایین بینداز و خدمتت را بکن. اگر چیزی در اختیارت بود کارت را انجام بده، اگر نبود هم مثل بقیه باش. می‌خواهد تانک خراب باشد، سرباز یا درجه‌دار خدمت بکند یا نکند، تو هم مثل بقیه باش. ولی حالا می‌خواهم تو را پیش فرمانده لشکر ببرم که خیلی هم ناراحت است و به من هم توپیده که این ستوان، آبروی ما را برده است. وقتی به آنجا رفتیم تو هیچ حرفی نزن، من با او صحبت می‌کنم.»

داخل دفتر فرمانده لشکر رفتیم و حالا خواست خدا بود که موقعیت عوض شد. سرگرد احترامی گذاشت و گفت:

«این ستوان مدتی در کردستان اسیر بوده و شکنجه روحی و جسمی زیادی به او داده‌اند و از نظر جسمی و روحی در عذاب زیادی است. او در یک گردان خدمت می‌کرده و به او گفته‌اند باید برود در یک گردان دیگر و او را نخواسته‌اند.»

فرمانده لشکر به صورت خیلی عادی و انگار که قضیه را فراموش کرده بود گفت: «کجا خدمت می‌کردی؟»

من هم گفتم: «گردان ۲۰۳ سوار زرهی مریوان.»

او هم گفت: «خب او را به گردان ۲۶۵ بدهید.»

من نمی‌دانستم گردان ۲۶۵ کجا هست. آن سرگرد من را از دفتر

فرمانده لشکر بیرون آورد و گفت:

«معینی واقعاً شانسست بلند بود. فرمانده لشکر در رابطه با شما بدبین بود و بدجور با من صحبت کرد، ولی من که در مورد اسارت و شکنجه شما گفتم اخلاقش عوض شد.»

گفتم: «گردان ۲۶۵ کجا است؟»

او هم گفت: «مگر شما گیلان غرب نبودى؟»

من هم گفتم: «بله.»

او هم گفت:

«یک ارتفاعاتی هست که به آن بازی دراز می‌گویند، پشت ارتفاعات بازی دراز، پادگانی به نام پادگان ابوذر<sup>۱</sup> وجود دارد، برو آنجا خودت را معرفی کن.»

در مریوان به من مرخصی نداده بودند و گفته بودند برو در یگان جدید، خودت را معرفی کن و از آنجا مرخصی بگیر.

من به گردان ۲۶۵ رفتم و خودم را معرفی کردم. به منشی آن یگان گفتم:

«به من مرخصی نداده‌اند و من مدتی در گیلان غرب بوده‌ام و قبل از آن هم در مریوان بوده‌ام.»

منشی گفت: «چند روزی طول می‌کشد تا فرمانده گروهان بیاید.» چند روزی صبر کردم و فرمانده گروهان آمد و یک معاون هم داشت به اسم ستوان ذوالفقاری که اهل اطراف کازرون بود. غروب بود که آنها آمدند. فرمانده گروهان، سروان رضایی بود، من پیش آنها رفتم و احترام گذاشتم.

---

<sup>۱</sup> . نام قدیمی این پادگان، قلعه شاهین بوده است (نویسنده).

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۴۷

سروان رضایی اهل ارومیه بود. خودم را به او معرفی کردم و وضعیتم را برای او شرح دادم و گفتم:

«می‌خواهم به مرخصی بروم.»

او هم گفت:

«من هنوز شما را نشناختم، چه جوری به شما مرخصی بدهم؟ من

تازه از خط آمده‌ام و این آقا هم آمده مرخصی می‌خواهد.»

من هم به خودم گفتم خب حالا بد موقعی است، این‌ها تازه از خط

آمده‌اند، حالا بگذار فردا صبح می‌روم پیششان.

آنجا دوتخته پتو به من داده بودند و وسیله دیگری هم نداشتم. من

اصلاً اهل تشریفات نبودم و سعی می‌کردم همیشه مثل یک سرباز باشم.

چون اگر اهل تشریفات می‌شدم دیگر از سنگر به‌زور بیرون می‌آمدم. سعی

می‌کردم زندگی‌ام ساده باشد. دوتخته پتو را گرفتم و رفتم پشت آسایشگاه

خوابیدم و نصفه‌های شب دیدم کسی در آسایشگاه نیست. به خودم گفتم

خدایا اینجا که پر از آدم بود و شلوغ بود، این‌ها کجا رفتند؟ منشی که

استوار قلبی زاده بود را بیدار کردم و گفتم:

«عملیات شده؟ نباید به من هم می‌گفتید؟ من عاشق و مرده درگیری

و جنگ هستم.»

او هم گفت: «بابا برو بخواب. این‌همه آمدی من را از خواب بیدار

کردی.»

گفتم: «خب هیچ‌کس نیست.»

او هم گفت: «خب همه رفتند.»

من هم گفتم: «کجا رفتند؟ به خط مقدم رفتند؟»

او گفت: «نه، به مرخصی رفتند.»

گفتم: «فرمانده گروهان کجا رفت؟»

او هم گفت: «فرمانده، یک کاغذی نوشته و آن را روی میز گذاشته، برو

ببین چه نوشته است.»

آن باانصاف هم نوشته بود تا برگشتن من از مرخصی، کلیه مسئولیت‌های یگان به عهده‌ستوان معینی است. فهمیدم که سرم کلاه گذاشته، او تا دیروز می‌گفت من تو را نمی‌شناسم ولی امروز همه مسئولیت گروهان را به عهده‌من گذاشته است. خب البته شاید با فرماندهان قبلی من در تماس بوده و یا اینکه پرونده‌من را دیده بود.

صبر کردم تا از مرخصی برگشت. او آمد و من رفتم پیشش و وضعیت

خودم را شرح دادم و گفتم:

«مرخصی من را لطف کنید که خانواده‌ام از من خبری ندارد.»

او هم فقط پنج روز برایم مرخصی نوشت. من هم گفتم:

«جناب سروان از اینجا تا شیراز راه زیادی است، تازه من اهل

روستاهای اطراف شیراز هستم و دو تا سه روز راه دارم.»

او هم گفت: «مرخصی‌ات همین قدر است می‌خواهی برو، نمی‌خواهی

هم نرو!»

ستوان ذوالفقاری که معاون او بود هم تازه از مرخصی برگشته بود ولی

گفت:

«جناب سروان مرخصی ما به هم می‌خورد، مرخصی معینی را بده به

من تا بروم» و ۵ روز را از او گرفت و به مرخصی رفت. آن ستوان دوباره از

مرخصی برگشت و فرمانده گروهان مرخصی من را دو روز اضافه کرد و من

دوباره همان حرف‌های قبلی را زدم و دوباره معاونش هفت روز مرخصی را گرفت و رفت.

من فهمیدم که این یگان هم از یگان قبلی بدتر است. بعد از این وقایع، چند روزی به من مرخصی داد. به خانه رفتم و برگشتم و به محض بازگشت به منطقه، به خط مقدم رفتم و متوجه شدم که جووری به کارکنان تلقین کرده‌اند که در روز حق نداشتند سر از سنگر بیرون بیاورند. به کارکنان آن یگان گفتم:

«شما از روزی که به این منطقه آمده‌اید از دور و اطراف خودتان هم خبر دارید؟»

گفتند: «نه، ما کاری نداریم چون جلوی ما کلاً مین گذاری است.» این حرف را که از آنها شنیدم کنجکاو شدم. آنجا ارتفاعاتی به نام ارتفاعات برآفتاب بود. برآفتاب بین ارتفاعات شیاکوه و بازی‌دراز است. در ارتفاعات برآفتاب تنگه‌ای به نام تنگ حاجیان بود، تنگ کورک، تنگ قاسم‌آباد، چم امام حسن و چند ارتفاع دیگر هم در آنجا وجود داشت. یک قسمت از این ارتفاعات دست ایران بود و قسمت دیگر آن دست عراق بود. یگان ما هم پایین ارتفاعات بازی‌دراز مستقر بود. من رفتم و دور و اطراف را بررسی کردم ولی دیدم که اصلاً مینی در کار نیست و فاصله ما با دشمن هم خیلی زیاد است و متوجه شدم که کارکنان آن یگان را ترسانده بودند. هرچه به آنها می‌گفتم بیابید برویم دور و اطراف را تجسس کنیم، حالا اگر روز هم نمی‌آید خب شب برویم؛ ولی آنها بهانه‌هایی می‌آوردند و تن به این کار نمی‌دادند.

یک طلبه جوان در آن منطقه بود و کارکنان آنجا به آن طلبه گفته بودند حواست به معینی باشد که مغز او را شستشو داده‌اند و مغزش کار نمی‌کند و بیشتر اوقات هم با عراقی‌ها رابطه دارد. من به آن طلبه گفتم:

«حاج‌آقا می‌آیی با همدیگر به گشت‌زنی برویم؟»

او هم گفت: «باشه می‌آیم.»

آن طلبه در مسیر به من گفت: «آقای معینی، من به کارهای شما شک

دارم.»

گفتم «برای چه؟»

گفت: «من می‌بینم از موقعی که شما به داخل این واحد آمده‌اید جور دیگری هستید، همه‌اش به دور و اطراف سرکشی می‌کنید و شب و وقت و بی‌وقت به اطراف سر می‌زنید، اما بقیه همین‌طور بی‌تفاوت در سنگرها نشسته‌اند. می‌گویند شما با عراقی‌ها رابطه داری و حتی به من گفته‌اند با معینی جایی نرو که سر تو را زیر آب می‌کند.»

گفتم: «حاج‌آقا شاید آنها بهتر می‌دانند ولی ما که در این منطقه

هستیم باید از جلو و پشت سر خودمان، هم روز و هم شب باخبر باشیم.»

### انفجار نفربر

اتفاقاً یک‌شب تنهایی به گشت‌زنی رفته بودم و ساعت ۴ تا ۵ صبح بود

که به یگان برگشتم و خسته بودم. من بیشتر در شب به گشت‌زنی

می‌پرداختم. وقتی در سنگر خوابیدم حدود ساعت‌های نه صبح بود که داد

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۵۱

می‌زدند نفربر بی‌ام‌پی<sup>۱</sup> آتش گرفته است. من به سرعت به آنجا رفتم و گفتم:

«آب بیاورید و خاک روی آن بریزید»، اما متوجه شدم که با این کارها خاموش نمی‌شود و نمی‌توان به نفربر نزدیک شد.

حالا یکی از محاسن گشت‌زدن و شناختن دور و اطراف در آن منطقه این بود که من در پشت سر خودمان در همان ارتفاعات بازی‌دراز و در یک تپه، غاری پیدا کرده بودم که برای پنهان شدن و اختفا مناسب بود. داد زدم و گفتم:

«کسی در سنگرها نماند چون هر لحظه ممکن است این نفربر منفجر شود.»

چون گلولهٔ آرپی‌جی ۱۱، موشک و مهمات کالیبر ریز زیادی هم داخل آن نفربر بود. آن موقع که من داد می‌زدم، تازه مهمات کالیبر ریز در حال آتش گرفتن و منفجر شدن بود و مثل صدای قطار که تازه در حال حرکت کردن است داشت تق و توق می‌کرد. دوباره داد زدم و گفتم:

«هیچ‌کس در سنگرها نماند و بروید پشت این تپه، یک غار هست و در آنجا پنهان شوید.»

دیدم همهٔ کارکنان با لباس و بی‌لباس در حال فرار کردن هستند، چون هوا گرم بود عده‌ای از کارکنان لباس‌هایشان را بیرون آورده بودند. یک عده‌ای از کارکنان هم به طرف قرارگاه گروهان می‌دویدند که چند کیلومتر از آنجا فاصله داشت. فقط دو نفر در آنجا ماندند که آن‌هم استوار فشی بود

---

۱. نوعی نفربر شنیدار و مخفف یک کلمهٔ روسی به معنای ماشین پیادهٔ جنگی است.

که رانندهٔ نفربر بود و اهل کرمانشاه بود، خدا رحمتش کند چون بعداً در عملیات مرصاد شهید شد. او ماند و یک درجه‌دار وظیفه به نام قلخانی.

گفتم: «داخل سنگر بروید و بیرون نیاید.»

سنگرها هم به صورت حفره روباه بود. گفتم:

«تا وقتی نگفتم کسی بیرون نیاید.»

من داشتم نفربر را از کنار سنگر نگاه می‌کردم. یک‌دفعه دیدم نفربر از زمین بلند شد. اول مهمات کالیبر ریز منفجر شدند و بعد نوبت به موشک‌ها رسید. وقتی موشک‌ها می‌خواست منفجر شود، قدرت انفجار آنها، نفربر را از زمین بلند کرد و بعد منفجر شد. وقتی نفربر منفجر شد، لولهٔ برجک به همراه برجک پرتاب شد و به بالای همان غاری رفت که کارکنان در آن پنهان شده بودند. آنها هم فکر کرده بودند بالگرد از بالای سر آنها رد شده است، چون برجک با لولهٔ توپش تاب می‌خوردند و از بالای غار رد می‌شدند. درب نفربر روی یک تپهٔ دیگر به پرواز درآمده بود و هر یک از وسایل و قطعاتش در اطراف پخش شد. همهٔ قطعات نفربر روی سنگرها و تانک‌های دیگر پخش شد. خب موتور نفربر خیلی بزرگ است. موتور نفربر از آنجا پرواز کرده بود و روی تپه‌ای که دیده‌بان گروهان در آنجا مستقر بود رفته بود. حالا قدرت خدا را ببین، ساعت ۹ صبح بود که این اتفاق افتاد ولی نمی‌دانم چطور شد که عراقی‌ها در آن موقع کور شده بودند. همه‌جا را دود و خاک و آتش گرفته بود. من نگاهی به بیرون سنگر انداختم، اما به اندازه‌ای گردوغبار در اطراف پر بود که هیچ‌جا را نمی‌شد دید. هوا که مقداری صاف‌تر شد از سنگر بیرون آمدم و داد زدم گفتم:

«شما سالم هستید؟»



آنها هم گفتند: «آره سالم هستیم.»

گفتم: «روی سنگرها در حال آتش گرفتن است.»

در بعضی از سنگرها مهمات وجود داشت و بعضی جاها هم تانک مستقر بود. ما شب از ترس مار و عقرب در بالای تانک‌ها می‌خوابیدیم و بعضی‌ها کیسه‌خواب و پتوهای خودشان را روی تانک و نفربرها پهن می‌کردند. چون گازوئیل و روغن آن نفربر در همه‌جا پراکنده شده بود، پتوها و کیسه‌خواب‌ها هم آتش گرفته بود و همه‌جا گلوله‌های آتش پخش بود. گفتم:

«بیا بید این شعله‌های آتش را خاموش کنیم تا دیگر این تانک‌ها آتش

نگیرند.»

مشغول خاموش کردن تانک‌ها شدیم و شانس آوردیم که عراقی‌ها هم خوابِ خواب بودند. ما کاملاً در دید عراقی‌ها قرار داشتیم، ولی آنها خواب بودند و متوجه این حادثه نشدند. می‌خواستیم با ردهٔ عقب تماس بگیریم که این اتفاق رخ داده است. بی‌سیم زیر چادر بود و فقط آنتن آن مشخص بود. خواستم آن را بیرون بکشم که دستم سوخت. دیدم برگه‌هایی که مربوط به صحبت با رمز است هم سوخته است. تماس گرفتم و گفتم:

«یکی از نفربرها منفجر شده است.»

البته وقتی من گزارش دادم، گفتم این نفربر به وسیلهٔ گلولهٔ دشمن هدف قرار گرفته است و همهٔ کارکنان از آن محل فرار کرده‌اند. فرمانده گروهان گفت:

«اتفاقاً چند نفر از کارکنان که فرار کرده‌اند هم به اینجا رسیده‌اند.»

وقتی نفربر منفجر شد، مثل زمانی بود که هواپیما یک منطقه را بمباران می‌کند و همه‌جا را دود و آتش و خاک فرا می‌گیرد. تا ساعت ۲ بعدازظهر کسی به سمت سنگرها نمی‌آمد و من صدا زدم گفتم:

«حالا دیگر برگردید.»

آن روز قرار بود بچه‌ها خط را تحویل گروه جدید بدهند و به عقب برگردند و از خوشحالی اینکه سالم مانده‌اند و بعدازظهر قرار است به عقب برگردند، هرچه وسیله داشتند هم از سنگرها بیرون آورده بودند که وقتی خودرو آمد، آنها را بار بزنند و به عقب برگردند.

البته این را هم بگویم که علت منفجرشدن نفربر بی‌ام‌پی، سهل‌انگاری خدمه‌های آن بود. درجه‌دارهای قدیمی، افسرهای جدید و جوان را مسخره می‌کردند و تحویل نمی‌گرفتند. از آنها باج می‌گرفتند. استوارهای قدیمی مثل استوارهای الان نبودند. وقتی یک افسر جوان به واحدها می‌رفت، باید خیلی زنگ می‌بود که از او باج بگیرند. آن استوارها هم، من را که افسر بودم تحویل نمی‌گرفتند و دربارهٔ من صحبت‌هایی می‌کردند. دیدم کارکنان در مورد منفجرشدن نفربر دارند صحبت می‌کنند و شایعاتی به راه انداخته‌اند و دیدم که یکی از سربازها گفت:

«فلان درجه‌دار می‌خواست در نفربر غذا بپزد. موقع بیرون آمدن از نفربر پایش به چراغ خورد، چراغ افتاد و چون داخل نفربر هم همه‌اش روغن و گازوئیل و مواد آتش‌زا است، آتش گرفت.»

وقتی نفربر سوخت و کارش تمام شد، من هم گفتم حالا یک کاری کنم که سروصدای این قضیه بخوابد. کارکنان را جمع کردم و حاج‌آقا هم داخل کارکنان بود. گفتم:

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۵۵

«آقایان اینجا جنگ است و حالا یا بر اثر گلوله دشمن و یا بر اثر سهل‌انگاری کارکنان، این اتفاق افتاده است و ما باید این قضیه را در همین جا تمام کنیم تا کسی متوجه نشود.»

از آن حاج‌آقا هم قول گرفتم که حرفی نزنند و گفتم:

«ما گزارش می‌کنیم که بر اثر اصابت گلوله توپ دشمن، نفربر آتش گرفته است.»

حاج‌آقا هم قبول کرد که چیزی نگوید، اما من را به کناری کشید و گفت:

«نگاه کن، این‌ها این‌همه در مورد تو بدوبیراه می‌گویند و حتی تصمیم گرفته بودند تو را بکشند. مثلاً شب در مسیر، یک تیر به تو بزنند و بگویند ما فکر کرده‌ایم او گشتی دشمن است؛ حالا تو داری برای آنها دلسوزی می‌کنی؟»

من هم گفتم:

«حاج‌آقا اینجا جنگ است دیگر، حالا نفرات یا به زور به اینجا آمده‌اند، یا اینکه داوطلب هستند، بالاخره از این اتفاق‌ها می‌افتد. حالا درست است که سهل‌انگاری کرده‌اند.»

شب شد و ما را از خط مقدم به عقب بردند و من به پادگان ابوذر برگشتم، تا اینکه صحبت‌ها و شایعات به گوش فرماندهان گروهان و گردان رسید. آنها هم همه کارکنان را در آسایشگاه پادگان جمع کردند و فرمانده گردان گفت:

«هر برنامه‌ای در گروهان و در گردان پیش می‌آید، باید در همین جا حل شود. همه شما بدانید که همه حوادثی که در این گردان اتفاق

می‌افند، باید توسط من حل بشود و کسی حق ندارد در مورد این قضیه دخالت بکند و هی صحبت کند که چه شده و چه نشده.»

در همین زمان، همان طلبه جوان بلند شد و به فرمانده گردان گفت:

«می‌دانم منظور صحبت‌های شما با من است. اما من نه درجه دارم، نه

سربازم که بخواهید حقوق من را قطع کنید و یا به من مرخصی ندهید. اما

می‌خواهم بگویم که این افسر در این قضیه فداکاری خیلی زیادی از

خودش نشان داده و کارکنان را در آن حادثه جمع‌وجور کرده است و شما

در عوض اینکه او را تشویق کنید بی‌تفاوت هستید و هیچ اقدامی برای او

نمی‌کنید. اما من، این حادثه را گزارش می‌کنم.»

حاج آقا رفته بود و این حادثه را گزارش داده بود.

چند روز بیشتر طول نکشید که دیدیم عده‌ای آمدند و شروع به

سین جیم ما کردند. خدمه‌های تانک را خواستند و چند نفر از آنها را به یک

واحد دیگر منتقل کردند و دو نفر هم از ارتش اخراج کردند و این قضیه

خاتمه پیدا کرد. اما باز هم کارکنان آن یگان به گشت‌زنی نمی‌پرداختند.

من هم گفتم:

«یک حالی از شما بگیرم تا ببینم از نظر آمادگی رزمی چقدر آمادگی

دارید؟»

### یگان تیپ ۵۵ با یک شوخی نجات یافت

سال ۱۳۶۰ بود و در تپه سه‌قلو بودیم و یگانی از تیپ ۵۵ هوابرد هم

آنجا بود. پایین ارتفاعات بازی‌دراز بود و جای حساسی هم بود و محل

استقرار تیپ ۵۵ هوابرد آنجا بود. حالا ببین که خدا چقدر کمک کرد و این

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۵۷

کارِ من برای آنها نعمتی شد. من یک‌شب یک برنامه‌ای ریختم و به خودم گفتم، حالا آمدیم و گشتی دشمن به منطقه ما آمد. ببینم کارکنان تا چه حد آمادگی دارند؟ از خط مقدم به سمت جلو رفتم و به سمت نگهبان‌ها آمدم که دو نفر به صورت زوجی در حال نگهبانی دادن بودند. در پشت یک سنگ پنهان شدم و دوتا سنگ به نگهبان‌ها پرتاب کردم. یکی از آن نگهبان‌ها گفت:

«فلانی فهمیدی؟»

او هم گفت: «چه بود؟»

نگهبان اولی گفت:

«فکر کنم گشتی عراقی‌ها است» و هر دوی آنها ساکت شدند.

آن نگهبان گفت:

«بابا چیزی به نظرت آمده است» و دوباره در حال صحبت کردن و

داستان تعریف کردن بودند که یک سنگ دیگر به سمت آنها پرتاب کردم و

آن نگهبان به آن یکی گفت:

«دیدیدی بهت گفتم.»

او هم گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

آن نگهبان هم گفت:

«من اینجا ایستاده‌ام، تو برو بقیه را بیدار کن و بگو گشتی دشمن آمده

است.»

من هم دوربین دید در شب با خودم داشتم. با دوربین نگاه کردم و

دیدم او رفت و همه را از خواب بیدار کرد و عده‌ای از نفرات به ستون یک

دویدند و آمدند پشت سنگری که نگهبان‌ها آنجا ایستاده بودند. من هم چرخیدم و با آن عده قاتی شدم و گفتم:

«چه خبر شده؟»

آنها هم گفتند: «جناب مگر خبر نداری؟ کجا بودی؟»

من هم گفتم: «چی شده؟»

گفتند: «گشتی دشمن آمده.»

گفتم: «او را دیده‌اید؟»

گفتند: «نه، فقط سروصدای او را شنیده‌ایم.»

گفتم: «چه جور؟»

گفتند: «سنگ به ما پرتاب کرد.»

آنها می‌گفتند: «حالا محاصره شده‌ایم.»

گفتم: «شما چرا به اینجا آمده‌اید؟ بروید پشت تیربارها و خمپاره‌ها و

بروید داخل نفربرها و آماده باشید.»

از طرف دیگر هم به گردان بی‌سیم زده بودند که واحد ما را محاصره

کرده‌اند. من به طرف یک سنگر دیگر رفتم و دیدم آنها هم دارند در مورد

گشتی دشمن صحبت می‌کنند و می‌گویند:

«طرف دیگر، گشتی دشمن آمده است.»

من هم به آنها گفتم:

«شما چرا دور و اطراف خودتان را بررسی نمی‌کنید؟ گشتی رزمی

دشمن خیلی زرنگ هستند و از غافلگیری شما استفاده می‌کنند.»

به آنها گفتم:

«کسی بی خود تیراندازی نکند و اگر هم کسی خواست تیراندازی کند، بنا به دستور و باید جنازهٔ یک نفر را به زمین بیندازد.»

در همین صحبت‌ها بودیم که دیدیم سمت نیروهای هوابرد، درگیری شروع شد. وقتی با بی‌سیم به گردان اطلاع داده بودند که اطراف گردان ۲۶۵ زرهی، گشتی دشمن آمده، به نیروهای هم‌جوار و هوابرد هم اطلاع‌رسانی کرده بودند. از قضا، عراقی‌هایی که برای گشت‌زنی آمده بودند شروع به تیراندازی می‌کنند و فکر می‌کنند نیروهای ما آمادهٔ رزم و درگیری شده‌اند. چون از طرف گردان ما به نیروهای هوابرد هم اطلاع‌رسانی کرده بودند، عراقی‌ها دیگر نتوانستند آنها را محاصره کنند. درگیری شدیدی بین نیروهای تیپ ۵۵ هوابرد و عراقی‌ها شروع شده بود.

فرمانده گردان ما هم برای اینکه خودش را بالا ببرد، گفته بود این واحد من بوده که با گشتی‌های رزمی دشمن درگیر شده و قصد داشته آنها را دستگیر کند و عراقی‌ها چون با آمادگی نیروهای گردان من مواجه می‌شوند، به سمت نیروهای هوابرد می‌روند. نیروهای هوابرد هم چون از قبل آماده شده بودند، توانستند با گشتی رزمی دشمن وارد رزم شوند و آنها را به عقب برانند. فردا صبح فرمانده گردان من را احضار کرد و گفت:

«فرمانده لشکر تو را احضار کرده است.»

آن شب تا صبح همه در حالت آماده‌باش به سر می‌بردند و کسی نخواهید. فردا که به لشکر رفتم گفتند شما باید در دستور لشکر تشویق بشوید. از هوشیاری و زرنگی شما بوده که گشتی رزمی دشمن نتوانسته به شما ضربه بزند. من هم گفتم:

«گشتی رزمی دشمن به طرف ما آمده بود، ولی من گفتم تیراندازی نکنید و فقط آنها را دستگیر کنید.»

این کار من باعث شد که نیروهای هوابرد جان سالم به در ببرند.

### کشتن دیده‌بانی که بچه‌های سپاه و بسیج را شهید می‌کرد

از آن منطقه جابجا شدیم و به سمت تنگ کورک رفتیم. آن منطقه دست بچه‌های سپاه و بسیج بود. نفربر من جلوی تنگ کورک بود. یک سرباز به نام موسوی داشتیم که همیشه روزه می‌گرفت و سرباز بسیار باخدا و باایمانی بود. به آن سرباز گفتم:

«بیا برویم به نیروهای سپاه سری بزنیم.»

سمت تنگ کورک که دست بچه‌های سپاه بود، یک قسمتی بود که شیب خیلی تندی داشت. نیروی سپاه برای رد شدن از این شیب تند و رفتن به آن طرف ارتفاعات، طنابی بسته بودند تا توسط این طناب از این شیب رد بشوند. دو نفر از نیروهای سپاه برای گشتی به سمت نیروهای عراقی رفته بودند و تک‌تیراندازان عراقی، آنها را شهید کرده بودند. چند نفر دیگر هم رفته بودند که جنازه آن دو نفر را به عقب بیاورند، آنها را هم شهید کرده بودند و جنازه آنها هم روی زمین افتاده بود. وقتی به آنجا رفتیم، دیدم چند نفر از نیروهای سپاه و بسیج می‌خواهند با طناب از این شیب بالا بروند. دیدم یک نفر از آنها آمد و شروع کرد به التماس کردن که برادرها تو را به خدا، می‌دانید تا حالا چند نفر شهید شده‌اند؟ گفتم:

«مگر چه اتفاقی افتاده؟»



بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۶۱

او گفت: «دو نفر از ما برای شناسایی به جلو رفته‌اند و تک‌تیراندازان عراقی، آنها را شهید کرده‌اند و چند نفر دیگر هم به‌صورت داوطلب به جلو رفته‌اند و آنها هم شهید شده‌اند.»

گفتم: «شما مگر دیده‌بان ندارید؟»

آنها گفتند: «دیده‌بان داریم.»

حدود ۳۰۰ تا ۴۰۰ متر جلوتر در زیر یک صخره، سنگر دیده‌بانی آنها بود.

گفتم: «من می‌خواهم به‌پیش دیده‌بان بروم.»

آنها هرچه اصرار کردند که نرو ولی من گفتم: «می‌روم.»

در یک کانالی به جلو رفتم و تیراندازان عراقی منتظر بودند که سرم را از کانال بالا بیاورم و من را هدف قرار بدهند. نزدیک تخته‌سنگی که دیده‌بان سپاهی‌ها در آن سنگر گرفته بود رسیدم و تک‌تیرانداز عراقی یک تیر به کنار پوتین من زد و منتظر بود که سرم را اندکی بالا بیاورم و من را هم بکشند.

من به دیده‌بان‌ها و نگهبان‌های یگان سپاه رسیدم و آنها ناراحت شدند و گفتند:

«برادر، تو ما را به کشتن می‌دهی. عراقی‌ها اگر بفهمند ما اینجا هستیم پدر ما را درمی‌آورند.»

من هم گفتم:

«شما ناراحت نباشید. اگر خدا کمک کند الان پدر آن تک‌تیرانداز را

درمی‌آورم.»

زیر آن سنگ مستقر شدم و نگاه کردم. سپاهی‌ها زیر آن سنگ را مقداری سوراخ کرده بودند تا دید داشته باشند. نگاه کردم و دیدم به‌به، تک‌تیرانداز آنها به اندازه یک گول است و از پشت صخره، آرام سرش را بیرون می‌آورد و منطقه را می‌پاید. دوربین را به زمین گذاشتم و با چشم غیرمسلح منطقه و جلورا دید زدم تا فاصله را بررسی کنم. به نیروهای سپاه هم گفتم:

«شما با دوربین نگاه کنید و هر وقت او سرش را تکان داد به من اطلاع

بدهید.»

اسلحهٔ ژ - ۳ برد خوبی دارد و عراقی‌ها به آن «توپخانه دستی» می‌گفتند. البته این اسلحه دقت خوبی هم دارد. وقتی سرش را حرکت داد، من تیراندازی کردم و تیر به سرش خورد و جنازه‌اش به طرف ما افتاد. همین‌که جنازه‌اش به روی زمین افتاد، سپاهی‌ها شروع کردند به الله‌اکبر گفتن. نفرات سپاهی که در عقب بودند پرسیدند: «چه خبر است؟» آنها هم گفتند:

«این برادر ارتشی، تک‌تیرانداز عراقی را به درک واصل کرد.»

سپاهی‌ها هم همین‌طور الله‌اکبر می‌گفتند و تیراندازی هوایی می‌کردند. نیروهای عراقی متوجه شدند که اتفاقی افتاده است. چند لحظه بعد، توپخانه، خمپاره، تیربار و تفنگ ۱۰۶ شروع کردند به کوبیدن آن منطقه؛ من هم در جایگاه خوبی بودم و شروع کردم به کشیدن کروکی آن منطقه؛ محل نگهبان‌ها و تک‌تیراندازها، تیربارها، دیوارهای آنها، سنگ‌هایشان و نقطه‌به‌نقطه، کروکی آن محل را کشیدم. وقتی می‌خواستم به عقب برگردم کل منطقه را گردوخاک و دود فرا گرفته بود و می‌توانستم

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۶۳

به راحتی به عقب برگردم. سپاهی‌ها خیلی خوشحال شدند و من را بغل کردند و بوسیدند.

من هم گفتم:

«این اتفاق یک چیز ساده بود و حالا هیچ اتفاقی نیفتاده است. این ارتفاعات بازی دراز را می بینید؟»  
آنها گفتند: «بله.»

گفتم: «فردا صبح به یاری خدا همین که آفتاب از ارتفاعات بازی دراز به سمت ارتفاعات برآفتاب شروع به تابیدن کرد، ان شاءالله با تانک نقطه به نقطه آن منطقه را می زنم. شما هم آماده باشید و به محض اینکه آفتاب طلوع کرد ببینید من چه کار می کنم.»

به عقب برگشتم و آن سرباز موسوی که روزه بود هم در آنجا بود. دوتا تیهو هم زدم و به او گفتم:

«این هم برای افطار و سحری ات.»

وقتی به سنگر نیروهای خودی برگشتم به درجه دارها گفتم:

«من می خواهم یکی از تانک‌ها را به جلو ببرم، کسی حاضر است با من به جلوی خط مقدم بیاید؟»

دو نفر از درجه دارها داوطلب شدند که با من بیایند. تانک اسکورپیون جثه کوچکی دارد و خیلی راحت از داخل شیارها رد می شود. شبانه، تانک اسکورپیون را به جلوی خط بردم و حدود یک کیلومتر آن را از خط خودمان جلوتر بردم که به عراقی‌ها نزدیک تر باشم و بتوانم تیر مستقیم بزنم. جای تانک را آماده کردیم و نصفه‌های شب رفتیم داخل تانک منتظر نشستیم که آفتاب طلوع کند. گلوله‌ها را هم آماده کردیم و به محض اینکه آفتاب

طلوع کرد با اولین گلوله، دیده بان آنها را زدم. من برای مخفی شدن و استتار، جاهایی را انتخاب می کردم که مناسب باشد و نیروهای دشمن نتوانند به راحتی من را ببینند. گلوله اول باعث شد که گونی های محل دیده بانی به آسمان بروند. تیربار عراقی ها شروع کرد به شلیک کردن و یک گلوله هم به سمت تیربار شلیک کردم و سنگر به سنگر عراقی ها را به توپ بستم. بچه های سپاه، الله اکبر می گفتند و واحد خودمان هم که عقب بود، داشتند تماشا می کردند. وقتی به سمت سنگرها تیراندازی کردیم به آن درجه دارها گفتم:

«حالا دیگر تانک را رها کنید، جایش محفوظ است و از داخل شیارها

به عقب برگردید.»

وقتی به عقب برگشتم معاون فرمانده گروهان شروع کرد به داد و فریاد

کردن. او می گفت:

«معینی، تو را دادگاهی می کنم. معینی، چرا تانک را به جلو برده ای؟»

من هم گفتم: «بردم که بردم، حالا عراقی ها اگر توانستند تانک را از

بین ببرند، خب ببرند. ما که اینجا نیامده ایم که بنشینیم دشمن را نگاه

کنیم. ما باید وقت و بی وقت دشمن را اذیت کنیم. خدا هم کمک می کند و

تانک را به عقب برمی گردانیم.»

در گیلان غرب می دیدم که عراقی ها برای خودشان سنگر می سازند و

هوای پیمای آنها به پرواز درمی آمدند و در یک ارتفاع پایین، سنگرهای ما را

بمباران می کردند و برمی گشتند. هوای پیمایها به اندازه ای پایین بودند که

خلبان آنها به راحتی ما را می دید. آن دو هوای پیمای وقتی از سنگرهای ما

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۶۵

گذشتند، موشک نیروهای خودی به آنها اصابت کرد و هر دوی آنها منهدم شدند.

من روز و شب به گشت‌زنی و بررسی دشمن می‌پرداختم. ما برای آزادی ارتفاعات بازی‌دراز و تنگ حاجیان و تنگ کورک، دو سه مرتبه عملیات انجام دادیم. من برای آزادسازی ارتفاعات بازی‌دراز، تانک اسکورپیون را به قلهٔ ۱۱۵۰ بردم. ارتفاعاتی در جلوی ما قرار داشت که به آن، ارتفاعات ۱۱۰۰ و ۱۱۵۰ صخره‌ای می‌گفتند. نیروهای خودی، این ارتفاعات را تصرف کرده بودند، اما چون پشتیبانی ضعیف بود شکست خورده بودند. علت شکست خوردن نیروهای خودی هم به موقع نرسیدن نیروی کمکی بود.

من یک‌بار هم در آن ارتفاعات زخمی شدم. طلبه‌ای به نام غفاری در آن ارتفاعات بود که شهید شد. او از ارتفاعات ۱۱۵۰ به سمت عقب آمد و به من گفت:

«تانک شما کدام است؟ با تانکت سنگرهای عراق که آن روبرو است را

بزن.»

او سنگرها را به من نشان داد و من هم به سمت آنها تیراندازی کردم. البته در آنجا تانک ام - ۶۰ هم بود، اما چون جثهٔ بزرگی داشت خیلی تیراندازی نمی‌کردند و می‌گفتند:

«ما را با موشک می‌زنند»، اما تانک اسکورپیون جثهٔ کوچک‌تری داشت

و زدن آن سخت‌تر بود. من خودم از تانک پایین می‌آمدم و به توپچی‌گرا می‌دادم که سنگرها را بزند.

### چطور در آن ارتفاعات زخمی شدید؟

در همین درگیری‌ها بودیم که یک گلولهٔ خمپاره به نزدیکی‌های من اصابت کرد و یک ترکش ریز به صورتم خورد. البته کلاه آهنی به سر داشتم. یک ترکش دیگر هم به خشاب‌هایی که روی کمرم بسته بودم اصابت کرد و هر دو خشابی که داخل جیب‌خشاب بودند قُر شدند، ولی از شدت ضربه، دلم درد گرفت و بی‌حال افتادم. یک‌دفعه متوجه شدم که دارند پایهای مرا می‌کشند که من را عقب‌تر ببرند و مداوا کنند. گفتم:

«چرا من را می‌کشید؟»

گفتند: «تو هنوز زنده‌ای؟»

گفتم: «من دلم درد می‌کند.»

آنها هم گفتند: «بابا تو از صورتت دارد خون می‌آید.»

من متوجه نشده بودم که صورتم هم زخمی شده است. شانس آوردم که وقتی ترکش خمپاره به خشاب‌ها خورده بود گلوله‌های داخل آن منفجر نشده بود. اما خشاب‌ها ضربهٔ ترکش‌ها را گرفته بودند.

### آن طلبه که اسمش غفاری بود، در همان ارتفاعات شهید شد؟

ترکش به آن طلبه هم اصابت کرده بود و او را به عقب بردند و مداوا کردند و او دوباره به منطقه برگشت و به قله‌های ۱۱۵۰ رفته بود و این بار در همان قله‌ها شهید شد و جنازهٔ او هم در صخره‌ها از سیم‌خاردار آویزان شده بود. او واقعاً طلبهٔ شجاعی بود و باوجوداینکه زخمی شده بود، بازهم جبهه را رها نمی‌کرد.

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۶۷

ما در این جنگ، نفرات شجاع و صبور زیادی داشتیم که بارها و بارها زخمی شدند، ترکش خوردند، گلوله خوردند، اما جبهه را رها نکردند و دوباره برگشتند و جنگیدند تا به درجه شهادت رسیدند. حتی ما کسانی داشتیم که بعد از سی سال خدمت، به درجه بازنشستگی نائل شده بودند، اما وقتی احساس کردند مملکت در خطر افتاده و به وجود آنها نیاز است، خودشان داوطلبانه تقاضای اعاده به خدمت کردند و به خدمت ارتش برگشتند و آن قدر جنگیدند تا بعد از بازنشستگی شهید شدند.

### شهدای ارتفاعات ۱۱۵۰

ما در آن منطقه یک گردان پیاده داشتیم که دو گروهان آن به جلوی خط مقدم رفته بود و نفرات آن در غاری در ارتفاعات ۱۱۵۰ مستقر شده بودند و متأسفانه گلوله توپ از یک روزنه به داخل غار رفته بود و نفراتی که در آن غار بودند را شهید کرده بود و چند نفر انگشت شمار هم زنده مانده بودند. آنها به عقب آمده بودند تا یک واحد دیگر به جای آنها مستقر شود و کسی حاضر نمی شد دو گروهان دیگر آن واحد پیاده را به جلو ببرد. محل این ارتفاعات در همان ارتفاعات بازی دراز بود. من داوطلب شدم و گفتم: «آنها را به جلو می برم.»

البته مسئولیت من فرماندهی تانک بود، ولی این کار را قبول کردم. سربازی داشتیم به نام سرباز پرتویی که اهل کرمانشاه بود. گفت:

«جناب سروان اگر اجازه بدهی من هم با شما می آیم.»

گفتم: «خب باشه با هم می رویم.»

باید این دو گروهان را از روی یال ارتفاعات به جلو می‌بردم، چون اگر از روی دامنه پایین تر حرکت می‌کردیم ترکش خمپاره و توپخانه به ما اصابت می‌کرد. البته روی یال هم، نفرات کاملاً مشخص می‌شدند و ما مجبور بودیم مقداری از روی یال، پایین تر حرکت کنیم. به نفرات این دو گروهان گفته بودم که سروصدایی نکنند و پشت سر نفر جلویی به جلو حرکت کنند. سرباز پرتویی به من گفت:

«جناب سروان پشت سر ما کسی نیست و فقط دو نفر افسر از آن واحد پیاده دارند به دنبال ما می‌آیند.»

برگشتم و به آن دو افسر پیاده گفتم:

«پس نفرات شما کجا هستند؟»

آنها گفتند: «ما هم خبر نداریم!»

گفتم: «پس همین سه، چهار نفر هستیم که داریم به جلو می‌رویم؟»

برگردید ببینم آنها چرا نمی‌آیند؟»

دور و اطراف ما جنازه‌های زیادی روی زمین افتاده بود. سربازی که پشت سر آن دو افسر پیاده بود یکی از همین جنازه‌ها را دیده بود و ناراحت شده بود. او روی زمین نشسته بود و بقیه نفرات هم پشت سر او نشسته بودند و خبر نداشتند که چرا نشسته‌اند!

آن سرباز وقتی یکی از آن جنازه‌ها را دیده بود، حالش به هم خورده بود. فرمانده آن سرباز به او گفته بود شما برگرد برو عقب و نمی‌خواهد بیایی. شب بود و هوا تاریک بود اما برای برگشتن، نقطه‌نشانی‌هایی گذاشته بودیم. ما رفتیم تا به همان قلعه ۱۱۵۰ صخره‌ای که غاری داخل آن بود رسیدیم. وقتی می‌خواستیم از شیب بالا برویم جنازه‌های زیادی



روی زمین افتاده بود. آن منطقه جنگلی بود. جنازه‌ها را روی زمین انداخته بودند و درخت‌هایی را روی جنازه‌ها ریخته بودند، ولی بدن آنها از زیر درختان بیرون بود. چون نمی‌توانستند آن جنازه‌ها را لابه‌لای سنگ‌ها دفن کنند. آنجا وضعیت خیلی ناچوری داشت. این‌ها جنازه‌ نیروهای خودی بود که در آن منطقه شهید شده بودند. مخصوصاً جنازه‌ نیروهایی بود که در آن غار به شهادت رسیده بودند و آن نفراتی که زخمی شده بودند جنازه آنها را از غار بیرون آورده بودند ولی نه می‌شد جنازه آنها را به عقب برگرداند و نه اینکه می‌شد آنها را دفن کرد و آن جنازه‌ها همان‌طور بلا تکلیف آنجا افتاده بودند.

وقتی وارد غار شدیم دیدیم وضعیت خیلی افتضاحی دارد. چند نفر انگشت‌شمار بیشتر زنده نبودند. ما با این دو واحد پیاده به داخل غار رفتیم و وضعیت را بررسی کردیم و من یک قاشق و دو ساعت در زیر سنگ‌ها پیدا کردم و به خودم گفتم شاید بشود توسط این وسایل، خانواده آن شهدا را پیدا کرد. آن وسایل را به واحدهای عقبی دادم و گفتم شاید از روی همین ساعت‌ها بتوانند نفرات را شناسایی کنند.

وقتی می‌خواستیم از آن غار به عقب برگردیم، من و سرباز پرتویی تنها بودیم. در مسیر که به عقب برمی‌گشتیم، سرباز پرتویی گفت: «مسیر از این طرف است.» من هرچه اصرار کردم که باید از این طرف برویم، او گفت:

«نه، جناب سروان داریم اشتباه می‌رویم.»

من هم پیش خودم گفتم خب شاید ایشان بهتر می‌داند. مقداری جلوتر رفتیم و سرباز پرتویی به من اشاره کرد و گفت:

«جناب سروان بنشین!»

گفتم: «چطور شده؟»

او هم گفت: «یک نفر پشت سنگ پنهان شده است.»

دو نفری روی زمین خوابیدیم و به صورت سینه‌خیز به جلو حرکت کردیم. من به او اشاره کردم که چند متری به جلو برود و من هم اسلحه‌ام را به سمت آن نفر بگیرم و او دوباره همان کار را انجام بدهد تا من به جلو حرکت کنم. نزدیک به ربع ساعت به صورت سینه‌خیز به جلو حرکت کردیم تا به نزدیک آن نفر رسیدیم. وقتی نزدیکش شدیم من به سرباز پرتویی اشاره کردم که برو جلو و او را دستگیر کن. سرباز پرتویی به جلو رفت و هرچه با اسلحه به او اشاره کرد که بلند شود او از زمین بلند نشد. اسلحه را به بدن او فشار داد و دیدیم او به روی زمین افتاد و فهمیدیم که او شهید شده است. او یکی از افراد نیروهای خودی بود که شهید شده بود و در کنار تخته‌سنگ نشسته بود.

در آن قله وضعیت ناجوری مشاهده کردیم. نفراتی را دیدیم که یا شکم آنها پاره شده بود یا دست آنها قطع شده بود و یا ترکش به آنها برخورد کرده بود. وقتی به دمام سحر می‌رسیدیم آه و ناله هم زیاد می‌شد. آه و ناله آن‌هایی که زخمی شده بودند و خودشان را از لابه‌لای صخره‌ها به عقب می‌کشاندند.

در این مأموریت از طرف نیروهای سپاه پاسداران برای من یک تشویقی نوشتند، به این دلیل که فعالیت زیادی انجام داده بودم و با تانک، پشتیبانی زیادی از نیروها کرده بودم و دشمن را از بین برده بودم. سپاهی‌ها نامه تشویقی من را به گردان فرستاده بودند و گردان هم

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۷۱

بیست و دو، سه نفر را به آن نامه اضافه کرده بود و به همین علت، ردهٔ بالا با این تشویقی موافقت نکرد.

### مین و سیم خاردار را به بازی گرفتیم

پیش از آنکه بخواهیم ارتفاعات بازی دراز را از دست دشمن آزاد کنیم، اولین باری بود که نیروهای خودی به میدان مین و سیم خاردار برخورد کرده بودند. گشتی رزمی که به جلو اعزام شده بود تا خط شکنی کند، به میدان مین برخورد کرده بود و با بی سیم به ما اطلاع دادند که به میدان مین و سیم خاردار برخورد کرده ایم و نمی توانیم آنها را خنثی کنیم. از طرف گروهان با ردهٔ عقب تماس گرفتند که یگان مهندسی بیاید و مین ها را خنثی کند. در همین حین که منتظر بودیم که چه وقت یگان مهندسی برسد، یک دفعه اطلاع دادند که میدان مین آزاد شد.

پرسیدیم چطور میدان مین آزاد شد؟ بعد متوجه شدیم که تعدادی از نفرات نیروهای خودی که هم سپاهی و هم ارتشی بودند، داوطلبانه، خودشان داخل میدان مین رفته اند. حتی بعضی از نفرات هنگامی که توسط یک مین زخمی شده بودند، دوباره سر پا می ایستادند و خود را روی یک مین دیگر می انداختند، یا اینکه خودشان را روی سیم خاردار می انداختند و می گفتند:

«از روی من رد بشوید.»

این کار آنها واقعاً تعجب آور بود و اولین بار بود که ما این کار را مشاهده می کردیم. آنها واقعاً فدایی بودند و دیگر منتظر یگان مهندسی نماندند تا

بیاید و مین‌ها را خنثی کند. اینجا مشخص شد که چه افراد فداکاری داریم.

من در مسیر شیارها به طرف ارتفاعات برآفتاب رفتم و در یکی از شیارها چیزی شبیه به توپ دیدم. وقتی دقیق‌تر به آن نگاه کردم دیدم سر یکی از شهدا است که از بدنش جدا شده بود. سر آن شهید در کلاه پشمی بود و فقط صورت او پیدا بود و صورتش هم کلاً استخوان شده بود. با خودم گفتم حتماً جنازه‌اش بالاتر است. وقتی بالاتر رفتم دیدم جنازه‌اش روی زمین افتاده است. بدنش کلاً تبدیل به استخوان شده بود. معلوم بود که مدت زیادی است شهید شده. داخل جیبش را گشتم و کارت شناسایی‌اش را پیدا کردم. اسلحه ۳ - ۳ اش هم کنارش بود. یک گونی پیدا کردم و جنازه او را داخل آن گونی گذاشتم و به طرف چشمه آبی که در همان نزدیکی‌ها بود بردم. کارت شناسایی‌اش را شستم و توانستم اسمش را بخوانم. اسم و مشخصات او، گروه‌بان یکم مخابرات، چراغعلی‌زاده و اهل تهران بود. جوان بسیار خوش‌سیمایی بود. با هر زحمتی بود جنازه او را به عقب آوردم. وقتی عکس کارت شناسایی‌اش را کنار سر مبارکش گذاشتم همه کارکنان تعجب کردند و بعد، جنازه را به رده عقب فرستادیم.

یادتان می‌آید که این افراد از کدام واحدهای ارتش و سپاه بودند که چنین فداکاری کردند؟

واحدهایی از نیروی پیاده لشکر ۸۱ و همچنین نیروهای سپاه و بسیج در آنجا بودند.

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۷۳

در آن ارتفاعات بازی‌دراز تلفات سنگینی دادیم و نیروها مجبور به عقب‌نشینی شدند، چون پشتیبانی صورت نگرفت و ارتفاعات بازی‌دراز تا بعد از آزادسازی خرمشهر در دست دشمن بود. این عملیاتی که گفتم عملیات آزادسازی ارتفاعات بازی‌دراز بود. عملیات آزادسازی تنگ حاجیان هم اهمیت زیادی داشت و اهمیت آن هم از این نظر بود که تنگ حاجیان، گیلان غرب و سرپل ذهاب را به هم وصل می‌کرد. این عملیات‌ها در سال ۱۳۶۰ انجام گرفت.

### خدا کند شهدا هم صدای من را شنیده باشند

من به مرخصی اعزام شدم و وقتی برگشتم قرار شد یک عملیات انجام بدهیم. چند روزی از مرخصی من گذشته بود که بانگ آزادی خرمشهر را شنیدم. این بانگ را که شنیدم دیگر در روستا نماندم و هر چه به من گفتند هنوز از مرخصی‌ات باقی مانده، من هم گفتم:

«نه، باید به جبهه بروم. چون خرمشهر آزاد شده است، ما هم در منطقه

خودمان باید پیشروی کنیم.»

وقتی می‌خواستم به جبهه بروم خانمم هم ناراحت می‌شد؛ چون غیر از من کسی را نداشت. او یک مادر داشت که از هر دو پا فلج بود، چون سگته کرده بود. یک دختر هم داشتیم که باید از او هم سرپرستی می‌کرد. آن زمان، زندگی در روستا هم خیلی خوب نبود. اگر کسی مریض می‌شد برای رفتن به مطب پزشک، خودرو وجود نداشت و مشکلات زیاد بود. ولی با این وجود، خانمم مجبور بود این شرایط را قبول کند، چون روزی که به استخدام ارتش درآمده بودیم، اسم ما را سرباز گذاشته بودند، یعنی اینکه

اگر لازم باشد باید سرمان را ببازیم و فدای مملکت کنیم و کسی که سرباز می‌شود خانواده‌اش هم باید این مسائل را تحمل کنند.

وقتی به منطقه رسیدم، متوجه شدم که عراق شکست بدی خورده است. وقتی خرمشهر آزاد شده بود، عراقی‌ها کلاً از آن منطقه عقب‌نشینی کرده بودند و در عملیات بعدی، نوبت ما بود که سرپل ذهاب و قصرشیرین را آزاد کنیم. دشمن ضربهٔ سختی خورده بود و عقب‌نشینی کرده بود، اما با این وجود نیروهای خودی از اینکه پیشروی کنند می‌ترسیدند چون اکثر جاها را مین‌گذاری کرده بودند. به ما گفتند اولین واحدی که باید از طرف گیلان غرب به سمت قصرشیرین برود گروهان شما است. حالا آنجا دوباره نفراتی باید داوطلب می‌شدند. اکثر پل‌ها منهدم شده بود. اولین دسته‌ای که باید به جلو می‌رفت، دستهٔ ما بود، چون مأموریت یگان سوار زرهی، شناسایی و پیشروی است. ما از ابتدای شب شروع به پیشروی کردیم و همه دلهره داشتند و ناراحت بودند که کجا قرار است برویم؟ ممکن است روی مین برویم. چراغ همهٔ خودروها خاموش بود و من سوار خودروی جیب بودم و مقداری راه به جلو می‌رفتم و وقتی مطمئن می‌شدم که مسیر، امن است به عقب برمی‌گشتم و به واحدهای پشت سرم می‌گفتم به جلو حرکت کنند، بالاخره از مسیر رد شدیم و به نزدیکی‌های قصرشیرین رسیدیم.

هوا کم‌کم در حال روشن شدن بود. من با یگان تماس گرفتم که به نزدیکی‌های قصرشیرین رسیده‌ایم و آنها گفتند:

«هرکجا هستید همان‌جا سنگر بگیرید.»

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۷۵

ما در کنار تپه‌ها شروع کردیم به سنگر گرفتن و واحدها آرام‌آرام خودشان را به جلو رساندند. تا آن موقع اکثر نفرات ترس و دلهره داشتند. از تنگ کورک تا قصرشیرین چندین کیلومتر است و در این مسیر هم کلاً جنگ و درگیری بوده و وضعیت آن مسیر نامشخص بود. ما باید به صورت سواره حرکت می‌کردیم و برای اینکه تا هوا روشن نشده به مقصد برسیم، باید در مسیر با سرعت بیشتری حرکت می‌کردیم.

وقتی در آن منطقه مستقر شدیم قرار شد از رودخانه‌الوند که در قصرشیرین است عبور کنیم. موقع رفتن، ادوات مهندسی مثل لودر هم به آنجا آورده بودند. ارتفاعاتی در بالای قصرشیرین است به نام ارتفاعات آق‌داغ. عراقی‌ها خیلی راحت در بالای آن ارتفاعات نشسته بودند و ما را زیر نظر داشتند. وقتی می‌خواستیم از رودخانه رد بشویم، دیدیم که پل منفجر شده است. گفتند:

«یک دستگاه لودر به آنجا بیاید تا عمق آب را بسنجیم و اگر لودر از آب رد شد واحدها حرکت کنند و از آب رد بشوند.»

لودر وارد آب شد و رفت روی مین و منفجر شد. بعد کم‌کم دور و اطراف را شناسایی کردیم و منطقه را پاک‌سازی کردیم و واحدها از آب رد شدند و به داخل شهر قصرشیرین رفتیم و دیدیم شهری در آنجا وجود ندارد و کلاً خراب شده است و فقط آثار خرابه‌ها در آنجا باقی مانده است.

یک نفر را در قصرشیرین دیدیم که به دنبال خانواده‌اش می‌گشت. او خیلی توی سر خودش می‌زد. ما به او گفتیم:

«چه خبر است؟ چرا آن قدر ناراحتی می‌کنی؟»

گفت: «همان روزی که قصرشیرین را اشغال کردند، من با برادرم به کرمانشاه رفته بودیم و هنگامی که از آنجا برگشتیم دیدیم عراقی‌ها قصرشیرین را گرفته‌اند و تا سرپل ذهاب هم پیشروی کرده‌اند. ما دیگر نتوانستیم به شهر وارد شویم. مادر، همسر، برادر و خواهرم در خانه بودند.»

او هرچه می‌گشت که خانه‌شان را پیدا کند چیزی مشخص نبود. او می‌گفت:

«مادرم به من گفته که همسرم، خواهرم و برادرم را در چاه داخل حیاط خانه پنهان کرده و شبانه به آنها غذا می‌داده و درب چاه را می‌بسته و نمی‌گذاشته عراقی‌ها بفهمند که بچه‌ها در چاه هستند، چون عراقی‌ها افراد جوان را اسیر می‌کردند.» وقتی عراقی‌ها مادرش را از خانه بیرون کرده بودند، همسر، خواهر و برادرش در چاه مانده بودند. حالا او می‌خواست بداند که آیا آنها اسیر عراقی‌ها شده‌اند یا در چاه از بین رفته‌اند. ولی هرچه می‌گشت نمی‌توانست خانه‌شان را پیدا کند. آن قدر با لودر و بلدوزر، خانه‌ها را خراب کرده بودند که دیگر حیاط و کوچه و خیابان مشخص نمی‌شد. واقعاً صحنه ناراحت‌کننده‌ای بود.

ما در مسیر رودخانه پخش شده و برای شناسایی اطراف خودمان می‌رفتیم. گاهی اوقات توپخانه‌های عراق، منطقه را بمباران می‌کردند، ولی با ما خیلی کاری نداشتند، چون می‌گفتند ما عقب‌نشینی کردیم و می‌خواهیم آتش بس کنیم. از نظر نفرات و تجهیزات ضربه سنگینی خورده بودند و تعداد زیادی اسیر از عراقی‌ها گرفته بودیم و تعداد زیادی هم زخمی شده بودند.



بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۷۷

کشورهای دیگر کمک زیادی به عراق می‌کردند. ما تنها با عراق جنگ نداشتیم و اکثر کشورهای غربی و شرقی به عراق کمک می‌کردند. اما خداوند به ما کمک کرد و در مدت جنگ توانستیم با همین وضعیت مقاومت کنیم.

من در منطقه قصرشیرین هم مناطق اطراف را شناسایی می‌کردم و بیشتر اوقات هم به‌تنهایی برای شناسایی می‌رفتم. در آن منطقه جایی بود که به آن تک‌درخت می‌گفتند. تک‌درخت منطقه‌ای به‌طرف سرپل ذهاب بود. من در منطقه تک‌درخت برای تماشای منطقه نشسته بودم و به پیچی که سرپل شیرازی بود نگاه می‌کردم. ما از قبل، نقاطی که بعداً لازم می‌شد را شناسایی کرده بودیم. پشت پل شیرازی، کانال قدیمی بزرگی وجود داشت. من مسیری را مشاهده کردم و دیدم انگار خاک آنجا با بقیه جاها فرق می‌کند. دنبال همین خاک‌ها را گرفتم و مقداری از خاک‌ها را کنار زدم و دیدم گود است. مقدار دیگری از آنجا را کندم و دیدم آنجا گودال است. دیدم اینجا می‌توان نفربرها و تانک‌ها را جا داد. می‌شد ده دستگاه نفربر زیر این گودال‌ها و کانال‌ها جا داد. من از طریق همین کانال‌ها به سمت عراقی‌ها می‌رفتم و گشت‌زنی می‌کردم.

یک روز در یک مسیری رفتم و دیدم که عراقی‌ها از تپه‌های اطراف می‌آیند و غذایشان را تحویل می‌گیرند و می‌برند. من هم گفتم باید نفربر را به نزدیک این مکان تقسیم غذا بیاورم و آنجا را بزنم.

وقتی صدای گلوله توپ دشمن می‌آمد مسیر آن را تشخیص می‌دادم، چون گوش‌هایم به این صدا حساس شده بود. گروهان دوم ما در حال تقسیم غذا بود. صدای گلوله توپ دشمن را شنیدم و فهمیدم که گلوله

دارد به سمت محل گروهان دوم می‌رود. گلوله درست به وسط خودرویی که غذا داخلش بود اصابت کرد، صحنه واقعاً ناراحت‌کننده‌ای بود. من به‌سرعت به محل تقسیم غذا رفتم و دیدم که بعضی از دست‌ها که کنده شده بود هنوز در حال تکان خوردن بود. یکی از درجه‌دارهای ما به نام کازرانی، به علت موج انفجار هر دو چشمش از حدقه در آمده بود، اما بقیه بدنش سالم بود. در این قسمت ۱۲ نفر شهید و پنج نفر هم زخمی شده بودند. سر و دست بعضی از شهدا داخل دیگ غذا افتاده بود و وضعیت خیلی ناچوری بود.

وقتی این صحنه را دیدم خیلی ناراحت شدم و به خودم گفتم اگر خدا کمک کند، من هم باید همین بلا را سر عراقی‌ها بیاورم. شهدا و زخمی‌ها در آنجا افتاده بودند و من داد زدم و گفتم ان‌شاءالله فردا همین بلا را بر سر عراقی‌ها می‌آورم و تقاص شما را می‌گیرم. آمدم و با همکارانم صحبت کردم و گفتم:

«من دوباره می‌خواهم یک تانک را به جلو ببرم و این دفعه می‌خواهم

خیلی به جلو بروم و در آنجا همین بلا را بر سر عراقی‌ها بیاورم.»

تعدادی از سربازها و خدمه تانک را با خودم برداشتم و رفتیم در شیارهایی، سکوی تانک را آماده کردیم و بقیه نفرات را به عقب فرستادم و خودم و دو نفر خدمه تانک در آنجا ایستادیم. بچه‌های سپاه از تیپ نبی اکرم (ص) هم در آن منطقه با ما بودند. گفتم:

«اگر سپاهی‌ها خواستند تیراندازی بکنند به آنها بگویید که من در جلو

هستم و تیراندازی نکنند.»

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۷۹

نیروهای سپاهی تفنگ ۱۰۶ داشتند و هدف من حدوداً در هزار متری بود و به سپاهی‌ها گفتم:

«اگر می‌خواهند تیراندازی کنند هدف‌های بالای ۱۰۰۰ متر را بزنند» ولی دوباره به آنها گفتم: «تیراندازی نکنند و منطقه را آرام نگه دارند تا ظهر شود.»

تابستان بود و منطقه قصرشیرین هم در تابستان خیلی گرم می‌شود. ما در تانک گذاخته شدیم و خیس عرق منتظر شدیم تا ظهر شود و خودروی حامل غذای عراقی‌ها بیاید. خودروی غذا آمد و در یک مکان که ما دیدی بر آنجا نداشتیم و جای محفوظی بود ایستاد. من هم یک گلوله سوختار شدید گلوله‌گذاری کرده بودم و می‌خواستم جوری تیراندازی کنم که دیگر کار به گلوله دوم نکشد و می‌خواستم بدانم که گلوله دقیقاً به کجا می‌خورد.

وقتی خودرو ایستاد، عراقی‌ها از تپه‌های اطراف به دور خودرو جمع شدند تا غذا بگیرند، وقتی همه عراقی‌ها دور خودرو جمع شدند گلوله را شلیک کردیم. گلوله درست رفت و به وسط خودرو اصابت کرد. خودرو منفجر شد و همه عراقی‌ها تکه‌پاره شدند و به این طرف و آن طرف افتادند. تفنگ ۱۰۶ سپاهی‌ها هم به آنها امان نداد. خدمه تفنگ ۱۰۶ در پشت خاک‌ریز بودند و نقطه‌ای که من زدم را دیدند و متوجه آنجا شدند. تفنگ ۱۰۶ هم چندین گلوله به سمت آنها شلیک کرد و حتی از اطراف که می‌آمدند جنازه‌ها را ببرند دوباره آنها را با تیر می‌زدند. توپخانه و خمپاره عراق هم شروع به بمباران منطقه کردند، ولی محلی که من با اسکورپیون ایستاده بودم، قابل دسترسی نبود و نمی‌توانستند من را بزنند. در آن

عملیات، تلفات سنگینی از عراقی‌ها گرفتیم. تانک اسکورپیون را در همان محل رها کردیم و شب دوباره برگشتیم و تانک را به عقب برگرداندیم.

این قضیه گذشت و بعد از مدتی، نزدیکی‌های منطقه تک‌درخت نشستیم بودم، دیدم خودرویی در آنجا توقف کرد و دو سه نفر پیاده شدند و دو نفر زیر بغل یک نفر را گرفته بودند و آن نفر داد می‌زد جناب معینی! جناب معینی! من به خودم گفتم خدا یعنی چطور شده؟ صدای او برای من آشنا بود.

به طرف او رفتم و او داد می‌زد فقط معینی را به من نشان بدهید. چشم‌های او نمی‌دید و عینک زده بود. صحنه ناراحت‌کننده‌ای بود. هر کسی آنجا بود گریه می‌کرد. من او را بغل کردم و گفتم:

«من معینی هستم. چطور به یاد من افتادی؟»

او گفت: «جناب، صدای تو هنوز در گوش من هست. وقتی گفتم تقاص شما را می‌گیرم، صد درصد شهدا هم صدای تو را شنیده‌اند. وقتی من را به بیمارستان بردند به خودم گفتم اگر زنده ماندم و توانستم، اولین کاری که می‌کنم این است که بیایم و جنابعالی را ملاقات کنم.»

او می‌گفت: «همان‌طور که من صدای تو را شنیده‌ام، شهدا هم صدای تو را شنیده‌اند. من تو را نمی‌بینم ولی آن وقت که بالای سر ما آمدی و داد زدی، هنوز صدای تو در گوش من است.»

گفت: «حالا کاری هم کردی؟»

گفتم: «اگر خدا کمک کند بله.»

او هم گفت: «اتفاقاً در بیمارستان اولین دل‌خوشی‌ای که به من دادند این بود که به من گفتند معینی این کار را کرده است.»

من به خاطر اینکه هم نفرات خودم آمادگی داشته باشند و غافلگیر نشوند و هم دشمن راحت نباشد، وقت و بی‌وقت آنها را اذیت می‌کردم. مثلاً می‌رفتم جلوی تپه‌ای به نام تپه ۴۰۴ که بچه‌ها به آن تپه ۴۰۰ می‌گفتند و با آرپی جی و تفنگ به نیروهای دشمن تیراندازی می‌کردم و یا اینکه نقطه‌نشانی تعیین می‌کردم و می‌آمدم با تانک، آن نقاط را می‌زدم. من با کارکنان پایور و وظیفه مثل برادر رفتار می‌کردم و خودم را بالا نمی‌گرفتم و با آنها خیلی شوخی می‌کردم، ولی هنگام شب اخلاقم عوض می‌شد.

### رفتم سرباز بیاورم

از طرف گردان به من اطلاع دادند که تعدادی سرباز به یگان من اختصاص داده‌اند و بروم آنها را تحویل بگیرم. من در جنگ هیچ‌وقت درجه نمی‌زدم و یک چفیه به دور گردن خودم می‌انداختم. وقتی هنوز به بنه گردان نرسیده بودم، دیگران برای این سربازها گفته بودند که معینی نترس است، زرنگ است و چه بلاهایی به سر دشمن می‌آورد و یک سرباز به نام یگانه هم به گروهان من اختصاص داده بودند و او هم پیش خودش فکر کرده بود که من به اندازه یک گول هستم!

داختم به طرف بنه گردان می‌رفتم که آن سربازها را بیاورم و از قبل هم دو نفر سرباز به آنجا مأمور کرده بودم و آنها از همان فاصله دور که من را دیدند آمدند با من کشتی گرفتند و شوخی می‌کردند و سرباز یگانه هم وقتی دیده بود که من را توی خاک خواباندند و غلت می‌زدم، به یکی از سربازها می‌گوید:

«این که دو تا بچه ریختند روی سرش و دارند او را می‌کشند.»  
 او هم من را نگاه می‌کند و به این سرباز می‌گوید: «این فرمانده  
 گروهانت است» و او هم تعجب کرده بود که سربازها چه راحت با من  
 شوخی می‌کرده‌اند.

وقتی سربازها را تحویل گرفتم و با خودم به گروهان آوردم برای آنها  
 صحبت کردم و گفتم:

«اگر شما اصول استتار و اختفا را به‌درستی انجام بدهید در روز هم  
 می‌توانید به نزدیکی سنگر دشمن بروید.»  
 این را که گفتم یکی از سربازها گفت:

«مگر چنین کاری هم ممکن است؟ اگر راست می‌گویی همین  
 دیده‌بان خودمان را دستگیر کن و داخل سنگر او برو!»  
 من هم گفتم: «من به داخل سنگر او می‌روم ولی به شرطی که به او  
 اطلاع ندهید.»

اما آنها طاقت نیاوردند و به دیده‌بان اطلاع دادند.

فصل بهار بود و علف‌ها بلند شده بودند. من برای اینکه وارد سنگر  
 دیده‌بان خودمان بشوم، مسیرم را تغییر دادم و از سمت نیروهای عراقی به  
 سمت خودمان آمدم. از لابه‌لای علف‌ها به حالت سینه‌خیز به سمت سنگر  
 دیده‌بان خودمان می‌آمدم و با دوربین به جلو نگاه می‌کردم. دیده‌بان با  
 دوربین به دور و اطراف نگاه می‌کرد که ببیند از کجا می‌خواهم به سمت او  
 بروم. وقتی می‌دیدم او دارد من را می‌پاید دیگر تکان نمی‌خوردم. چون  
 خودم را در لابه‌لای علف‌ها استتار کرده بودم از چند متری هم  
 قابل مشاهده نبودم و کسی نمی‌توانست من را ببیند. دورتادور لباسم را

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۸۳

خار و علف چسبانده بودم و به صورت حرکت گربه، خیلی آرام حرکت می کردم. گربه وقتی می خواهد شکار کند خیلی آهسته دست و پایش را به جلو می برد. وقتی دیده بان، دوربین را به زمین می گذاشت که با بچه ها تماس بگیرد، من مقداری به جلو حرکت می کردم. حرکت من به سمت سنگر دیده بان در حدود دو ساعت طول کشید. آن دیده بان هم ابتدای پست نگهبانی اش بود. من همین طور که از سمت عراقی ها به سمت نیروهای خودی می آمدم، همه اش در این فکر بودم که دشمن من را هدف قرار ندهد، اما چون اصول استتار و اختفا را خیلی خوب رعایت کرده بودم خطری متوجه من نشد.

به نزدیکی های سنگر دیده بان رسیدم. آن سنگر هم یک دریچه برای دیده بانی داشت که اندازه آن حدود ۳۰ سانتی متر بود. نزدیک دریچه شدم و حالا دیگر منتظر بودم فرصتی به دستم بیاید تا وارد سنگر بشوم. دیده بان، گوشی تلفن را برداشت و با عقب تماس گرفت و به آنها می گفت: «من را سر کار گذاشته اید؟ مگر جرئت می کند به سمت من بیاید. بگویند پست نگهبانی بعدی بیاید.»

او در حال صحبت کردن بود که من به سرعت از داخل دریچه وارد سنگر شدم و اسلحه او را در کنار خودم گذاشتم و خیلی عادی در گوشه سنگر نشستم. همان طور که در سنگرش نشسته بودم با تلفن به آنها می گفت:

«شما خودتان را مسخره کرده اید؟ مگر جرئت می کند بیاید؟»

آنها هم باورشان نمی شد که من رفته باشم و از طرف نیروهای عراقی به سمت عقب آمده باشم، فقط دیده بودند که من رفته ام ولی دیگر مسیر من

را نمی‌دانستند. دیده‌بان صحبتش را قطع کرد و دستش را دراز کرد که اسلحه‌اش را بردارد و متوجه شد که من داخل سنگر نشسته‌ام. وقتی دید من آنجا نشسته‌ام، داد بلندی کشید و پس رفت. آنها هم داد زدند که چه خبر شده؟ مگر ما تو را زده است؟ و همه دویدند به سمت سنگر دیده‌بان و من هم با آرامش در سنگر نشسته بودم. وقتی من را دیدند گفتند:

«وای! تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

من هم به آنها گفتم:

«بی‌انصاف‌ها قرار شد شما چیزی به دیده‌بان نگویند، ولی گفتید! اما من الان توی سنگر او نشسته‌ام، حالا از او بپرسید که آیا او من را دیده است؟ اسلحه او هم کنار دست من است. دشمن از من خیلی زرنگ‌تر است، باید هوشیار باشید.»

### درجه‌دار و سربازان دلاور

یک سرباز به نام سرباز سبحانی داشتم که اهل شیراز بود. او مهندس مخابرات است و جانباز شد و الان هم بازنشسته شده است. او با یک نفر دیگر قرار می‌گذارند که مثل من به گشتی بروند. آنها می‌خواستند گشتی را در روز انجام دهند. سرباز دیگری به نام یگانه هم بود که علاقه زیادی به جبهه و جنگ داشت و اهل تهران بود. او خودش برای اعزام به منطقه جنگی داوطلب شده بود و او را به یگان من داده بودند. من به مرخصی اعزام شدم و سرباز سبحانی، سرباز یگانه و یک سرباز مسیحی که اسمش یادم نیست، همراه با یک درجه‌دار، شبانه تصمیم می‌گیرند که فردا صبح به سمت سنگر عراقی‌ها بروند و چند نفر از آنها را اسیر بگیرند و بیاورند.



آنها به خودشان گفته بودند مگر ما از معینی چه کم داریم؟ او خودش به تنهایی می‌رود اما ما چند نفر هستیم.

آنها از داخل شیارها و صخره‌ها با احتیاط کامل به سمت سنگر عراقی‌ها رفته بودند. مکان ما هم در همان اطراف تپه‌های ۴۰۴ بود. سرباز سبحانی به بقیه می‌گوید:

«من به جلو می‌روم و شما از پشت سر مواظب من باشید.»

وقتی از صخره‌ها به سمت نیروهای عراقی حرکت می‌کند، چون روز بوده نگهبان عراقی‌ها او را می‌بینند. نگهبان، پشت تیربار نشسته بود، ولی سر تیربار از حد خاصی پایین‌تر نمی‌آمده و او با همین وضعیت شروع به تیراندازی می‌کند.

همان روزها هم بارندگی شده بود و هر جا گلوله توپ اصابت می‌کرد گود می‌شد و داخل همین گودال‌ها پر از آب شده بود. سرباز سبحانی که هدف تیرهای دشمن قرار گرفته بود، خودش را به داخل یکی از گودال‌ها می‌اندازد و درجه‌داری که همراه آنها بوده بلند می‌شود که برود به او کمک کند و نجاتش بدهد. وقتی بلند می‌شود که حرکت کند تیر به پای او اصابت می‌کند و پایش قطع می‌شود. آن سرباز مسیحی که نامش لقمانی بود گلوله به گوشش برخورد کرده بود و گوشش کنده شده بود.

سرباز یگانه، آن درجه‌دار که پایش قطع شده بود را به روی دوش خودش می‌اندازد تا او را به عقب ببرد و به سرباز لقمانی هم که گوشش کنده شده بود می‌گوید: «تو برو منطقه تک‌درخت و اطلاع بده که وضعیت به این صورت شده است.» او آمده بود وضعیت را اطلاع داده بود و گفته

بود سرباز سبحانی هم شهید شده است. من هم همان روز از مرخصی برگشتم و به من گفتند:

«یکی از همشهری‌هایت شهید شد و معلوم نیست جنازه او را برده‌اند یا نه؟»

گفتم: «آنها از کدام مسیر رفتند؟»

مسیر را به من نشان دادند. گفتم:

«چند نفر با من بیایید برویم، شاید او هنوز زنده باشد.»

بعضی‌ها گفتند: «نه، این کار خطرناکی است، برای ما کمین می‌گذارند.»

من هم گفتم: «خب الان جنگ است دیگر، حلوا که تقسیم نمی‌کنند، ولی ما با احتیاط می‌رویم.»

آن دوران، گوش‌های خیلی حساسی داشتم. چند متر که به جلو می‌رفتم گوشم را روی زمین می‌گذاشتم و گوش می‌دادم تا بفهمم صدا از کدام طرف می‌آید. تقریباً تا نزدیکی‌های سرباز سبحانی رفتم و او از صبح تا عصر توی آب مانده بود. عراقی‌ها فکر کرده بودند او را کشته‌اند و منتظر بودند تا شب بشود و بیایند جنازه او را ببرند. او می‌گفت:

«همین‌که غروب شد از داخل آن گودال بیرون آمدم و به‌صورت سینه‌خیز به داخل یک گودال دیگر رفتم.»

دو عدد نارنجک هم همراه سرباز سبحانی بوده است. وقتی خودش را داخل گودال دومی می‌اندازد سه نفر عراقی از تپه‌ها پایین می‌آیند و سر همان گودالی که او اول آنجا بوده می‌روند. همان‌جا که عراقی‌ها در حال

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۸۷

صحبت با یکدیگر بودند نارنجک اول را پرتاب می‌کند و درست وسط آب می‌افتد و عراقی‌ها خم می‌شوند و با عربی می‌گویند:

«این هنوز زنده است و دارد نفس می‌کشد.»

او هم از ترسِ خودش نارنجک دوم را پرتاب می‌کند و با پرتاب نارنجک دوم هر سه نفر عراقی به درک واصل می‌شوند و در آب می‌افتند. سرباز سبحانی می‌گفت:

«من نذر کرده بودم سه نفر عراقی را بکشم و در آخر هم به آرزویم

رسیدم.»

همین‌طور که در مسیر به سمت سرباز سبحانی می‌رفتیم گاهی اوقات گوشم را روی زمین می‌گذاشتم و صدایی شبیه به صدای چیزی که روی آب می‌خورد به گوشم می‌رسید. نفراتی که با من بودند گفتند:

«زمین‌گیر بشویم انگار صدای پا می‌آید.»

صدا، صدای پای سرباز سبحانی بود؛ پای او داخل چکمه بود و داخل چکمه پر از آب شده بود و دیگر حال و حوصله اینکه آب را از چکمه بیرون بریزد نداشت و همین‌طور که راه می‌رفت صدای چلپ‌چلپ آب داخل چکمه به گوش می‌رسید. من چون نمی‌دانستم که صدا، صدای پای سرباز سبحانی است گفتم:

«خوب دقت کنید و کسی حرکت نکند.»

سرباز سبحانی دیگر تقریباً نیمه‌جان شده بود. هم از ترس و دلهره و هم به خاطر اینکه مدت‌زمان زیادی داخل آب مانده بود بدنش بی‌حس شده بود. اما ما صدا را از طرف جلوی خودمان می‌شنیدیم.

من به هم‌زمان خودم گفتم:

«شما صبر کنید تا من مقداری جلوتر بروم و ببینم چه خبر است.»  
 نزدیک تر رفتم و دیدم صدا، صدای پای سرباز سبحانی است، او را صدا  
 زدم و گفتم:  
 «سبحانی!»  
 او هم گفت: «همشهری تویی؟»  
 این را که گفت توی بغل من افتاد و از هوش رفت.  
 هم‌زمان خودم را صدا زدم و آنها به کمکم آمدند و گفتم:  
 «بی‌سیم بزنید و اطلاع بدهید که سبحانی زنده است ولی از حال رفته  
 است.»

ما سرباز سبحانی را به عقب آوردیم و وقتی به عقب آمدیم آمبولانس را  
 آماده کرده بودند و او را به بیمارستان بردند و وقتی از بیمارستان برگشت،  
 قضیه را برایم تعریف کرد. این سرباز در یک عملیات دیگر که توپخانه عراق  
 شلیک می‌کرد، یکی از پاهایش قطع شد و جانباز شد.

### کاسهٔ سرم را بده

در منطقهٔ تک‌درخت یکی از سربازها می‌خواست برود سر پُست  
 نگهبانی و همان‌طور که در حال بستن بند پوتین‌هایش بود گلولهٔ توپ  
 عراقی‌ها روی یکی از سنگرها اصابت می‌کند و ترکش گلوله به یک بشکهٔ  
 نفت اصابت می‌کند و گردو خاک و نفت روی سر این سرباز می‌ریزد و موج  
 انفجار هم او را می‌گیرد و یک ترکش کوچک هم به سرش برخورد کرده  
 بود. نفراتی که داخل سنگر بودند نیز دچار موج‌گرفتگی شده بودند. این  
 سرباز داد می‌زده که وای کاسهٔ سرم من رفت و بقیه هم به او می‌گفتند:

«برو خودت را به فرمانده برسان!»

من دیدم یک نفر مثل فریره دارد داخل کانال می چرخد و به سمت من می آید. پیش من آمد و گفت:

«جناب معینی کاسه سرم رفته! کاسه سرم رفته!»

یک سرباز دیگر هم انبردست برداشته بود که ترکش را از داخل سر او بیرون بیاورد! او را گرفتم و نگهش داشتم و گفتم:

«تو کاسه سرت را آنجا رها کرده ای آمدی و آن را از من می خواهی؟»

گفت: «به من گفته اند برو پیش فرمانده گروهان، کاسه سرت آنجاست!»

او را موج گرفته بود و من هم به او گفتم:

«اگر کاسه سرت نبود که نمی توانستی حرف بزنی!»

سر او را پانسمان کردیم و به او گفتم: «بقیه چطور شدند؟»  
آن سرباز هم گفت:

«آنها در سنگر گیر افتاده اند و داد می زدند و کمک می خواستند.»

در آن منطقه، درجه داری به نام جمشیدی هم با ما بود که جثه بزرگی داشت و هیكلی بود، به نحوی که در تانک جا نمی شد. ما از درب جعبه مهمات برای درب سنگرها استفاده می کردیم و موقعی که نفرت داخل سنگر را موج انفجار گرفته بود همین درجه دار جمشیدی هم داخل سنگر بود و او را هم موج گرفته بود. او به جای اینکه درب چوبی را به طرف خودش بکشد تا باز شود پشت درب ایستاده بود و آن را به طرف بیرون فشار می داد و ما هم درب را فشار می دادیم تا آن را باز کنیم. آنها داخل

سنگر داشتند خفه می‌شدند چون گردو خاک زیادی وارد سنگر شده بود. آنها دادوهوار می‌کردند و می‌گفتند:

«سنگر ما خراب شده و داریم خفه می‌شویم.»

ما هرچه زور می‌زدیم و فشار می‌دادیم که درب را باز کنیم نمی‌شد. پیش خودم فکر کردم و گفتم تا ما با بیل و کلنگ هم بخواهیم درب را باز کنیم دیگر این‌ها خفه می‌شوند. آن درجه‌دار قوی‌هیكل هم با همه‌توان، درب سنگر را به طرف بیرون فشار می‌داد و نمی‌گذاشت درب را باز کنیم. من صدا زدم و گفتم:

«شما که داخل سنگر هستید همه‌تون به کنار بروید.»

آنها به کنار رفتند و ما درب را به راحتی و به آسانی باز کردیم و آنها را از سنگر بیرون آوردیم.

### دل‌م می‌خواهد رفیق شهیدم را پیدا کنم

در منطقه تک‌درخت که بودیم، درجه‌داری به نام اُرُج خلیلی هم همراه ما بود. او اهل ارومیه بود و نامزد هم داشت. در حال رفتن به مرخصی بود. یک سال قبل، در همین منطقه با دشمن درگیر شدیم. ما مقداری آتش تهیه روی سر دشمن ریختیم و می‌خواستیم تانک‌ها را به عقب بیاوریم. من از تانک پایین آمدم و همین درجه‌دار هم می‌خواست از تانک بیرون بیاید که پایش داخل شنی‌های تانک گیر کرده بود و داد می‌زد: «پام قطع شده!» من پای او را از لای شنی تانک بیرون آوردم و پوتین و مقداری از پای او پاره شد. یک سال از این قضیه گذشته و در همان منطقه، یک‌شب به من گفت:

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۹۱

«داش قربان، اگر تو نبودی یا پای من قطع شده بود و یا اینکه شهید شده بودم!»

من هم گفتم:

«خدا خواست زنده بمانی!»

با هم کمی شوخی کردیم و چای آوردند و روی لباس یکی از بچه‌ها ریخت و ناراحت شد! او آن شب خیلی خندید. من وقتی به خندیدن او توجه کردم، به خودم گفتم خندیدن او با همیشه فرق می‌کند و به دیگران گفتم:

«سربه‌سر او نگذارید. وقتی می‌خندد، یک حال عجیبی به من دست

می‌دهد.»

می‌خواستیم بخوابیم ولی خلیلی گفت: «من فردا صبح می‌خواهم به مرخصی بروم» و آنجا بلدوزری در حال کار بود و او هم گفت: «من می‌روم بالای سر بلدوزر» و تا صبح هم نخوابید. صبح که از خواب بیدار شدیم برای خوردن صبحانه رفتیم و خلیلی گفت:

«امروز دوست دارم صبحانه را بالای سنگر بخوریم.»

وقتی می‌خواستیم صبحانه بخوریم، دیدیم روبروی ما نیروهای دشمن در حال جابجا شدن هستند و به طرف قلاویزان می‌روند و در آن منطقه هم درگیری شدیدی رخ داده است. به فرمانده گروهان، سروان میر تیموری وضعیت را اطلاع دادم و او هم گفت:

«اگر در برد و تیررس تانکت است آنها را بزن.»

یک راننده تانک به نام سهیلی که اهل کرد غرب کرمانشاه بود تانک را

از داخل سنگر بیرون آورد و خلیلی گفت:

«جناب سروان من دوست دارم بیایم برای شما گلوله گذاری کنم.»  
گفتم: «بابا تو می خواهی بروی مرخصی.»  
هرچه گفتم یک درجه دار دیگر بیاید، او اجازه نداد.  
گفت: «من می خواهم به مرخصی بروم و عشقم کشیده امروز  
گلوله گذاری قشنگی برای تو انجام بدهم.»  
من هم که اصرار او را دیدم گفتم: «خب بیا.»  
با دشمن درگیر شدیم و گلوله روی سر دشمن می زدیم. عراقی ها هم با  
موشک ضدتانک به دور و اطراف ما می زدند که تانک ما را منهدم کنند. آن  
موقع منطقه استقرار ما را با توپ و موشک مرتب هدف قرار می دادند، چون  
منطقه تک درخت، منطقه حساسی بود.  
من که این وضعیت را دیدم گفتم:  
«تانک را به عقب بیاورید»  
اما خلیلی گفت: «نه! من عشقم کشیده که آخرین گلوله را هم شلیک  
کنیم.»  
هرچه گفتم: «عراقی ها بدجوری دارند گلوله می زنند، الان تانک را  
می زنند.»  
اما او گفت: «دلیم را نشکن!»  
من هم گفتم: «باشه.»  
آخرین گلوله را هم زدیم و یک دفعه گلوله توپ دشمن به کنار تانک  
اصابت کرد؛ وقتی گلوله اصابت کرد به راننده گفتم:  
«چرا تانک را عقب نمی آوری؟»



بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۹۳

فهمیدم که دچار موج انفجار شده و نمی‌تواند دنده‌های تانک را عوض کند و از خودش بی‌خود شده بود و یک ترکش جزئی هم به سرش خورده بود.

خلیلی هم سرش را از داخل تانک درآورد و به راننده گفت:  
«کُره خداته» و دیگر صدایش قطع شد و دیدم شل شد و داخل تانک فرو رفت و خون مغز سرش به همه جای من ریخته بود. مثل موز که پوست آن را می‌کنی، همه موهای سرش رفته بود و به شکل وحشت‌آوری از سرش خون می‌آمد. او در جه‌دار خوش‌تیپ و ورزیده‌ای بود.  
برگشتم به او گفتم:

«وصیتی نداری؟» ولی دیدم دیگر حرف نمی‌زند! درست در همان نقطه که سال گذشته پایش داخل شنی تانک رفت، همان جا شهید شد.  
آنجا واقعاً گریه‌ام گرفت و گفتم:  
«اُج، هی می‌گفتی می‌خواهم بروم مرخصی و بگذار آخرین گلوله را هم بزنم!»

قربان معینی از من می‌خواهد خانواده آن شهید را پیدا کنم تا خاطرات شهادت او را برایشان بازگو کند و عکس‌های او را به خانواده‌اش نشان بدهد. در سال ۱۳۶۰ و ۶۱ بود که در منطقه قصرشیرین شهید شد. آمدم و به فرمانده گروهان اطلاع دادم که اُج هم شهید شد. گفت:  
«چه می‌گویی؟ نه! بروید او را بیاورید.»

گفتم: «نه، کسی از سنگر بیرون نیاید چون شدیداً در حال بمباران

منطقه هستند.»

بعد از مدتی که شدت آتش‌ها کمتر شد هرکسی به سمت تانک می‌رفت و جنازه او را می‌دید از حال می‌رفت و دیگر نمی‌توانست داخل تانک برود و بعد با کمک یک سرباز، دست و پای او را گرفتیم و از تانک بیرون آوردیم.

درجه‌دار سهیلی که به بیمارستان اعزام شده بود گفته بود ستوانی داشتیم به نام معینی که او هم شهید شد؛ چون روی سروصورت‌م خون ریخته بود و او را هم موج انفجار گرفته بود، فکر کرده بود که من هم شهید شده‌ام. چون زخمی شده بودم من را هم به بیمارستان بردند و وقتی توی بیمارستان من را دیدند خوشحال شدند و فهمیدند شهید نشده‌ام. من را به قصرشیرین بردند و مداوا کردند.

در بیمارستان هم چند نفر اسیر عراقی آورده بودند که زخمی شده بودند. بند پوتین و کمر بند آنها را درآورده بودند، دست‌های آنها زخمی بود و شلوار از کمرشان به پایین می‌آمد و نمی‌توانستند شلوارشان را بالا بکشند. من با این حالی که خودم زخمی بودم شلوار آنها را بالا می‌کشیدم و به آنها می‌گفتم:

«سیگاری چیزی می‌خواهید؟»

پزشکی که توی بیمارستان بود با شنیدن این حرف من ناراحت شد و گفت:

«شما خودت زخمی هستی و وضعیت خوبی نداری، دلت به حال این پدر سوخته‌ها می‌سوزد؟»

من هم گفتم: «هرچه باشد این‌ها اسیر هستند؛ نفر بغل‌دستم که هم خرجم بود، هم سنگرم بود، کاسه سرش از قسمت دماغش به بالا رفت،

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۹۵

ولی خب حالا این‌ها اسیر دست ما هستند. ما پیرو حضرت علی علیه‌السلام هستیم که می‌گفت با اسیر مدارا کنید.»

### خر یا نفرات دشمن

یک‌شب در منطقهٔ تک‌درخت به من اطلاع دادند که گشتی دشمن دارد از جلوی ما رد می‌شود؛ گفتم:

«مواظب باشید باید آنها را محاصره کنیم.»

درجه‌داری به نام یلویی داشتیم که با چند نفر دیگر به آهستگی به سمت جلو رفته بودند و کلتش را درآورد بود و به آنها ایست داده بود و چون آنها نایستاده بودند، به آنها شلیک کرده بود. به من اطلاع دادند که یک نفر از گشتی‌های دشمن را زده‌ایم و بقیهٔ آنها هم فرار کرده‌اند. حالا می‌خواستند به گردان و رده‌های بالاتر هم اعلام کنند که ما نفرات دشمن را کشته‌ایم. گفتم:

«فعلاً به جایی اطلاع ندهید تا اول برویم و نفرات دشمن را شناسایی

کنیم.»

آرام و با احتیاط به سمت جنازه رفتیم و به همان درجه‌دار گفتم:

«حالا برو جلو ببینم چه کار کرده‌ای و نفر دشمن را دستگیر کن و

بیاور.»

او جلورفت و گفت: «جناب، این یک خر است!»

من هم گفتم: «آبرویمان را بردی. خر زده‌ای؟»

نگو که یک گلهٔ خر از جلوی ما رد می‌شده. حالا ما هم می‌خواستیم

اعلام کنیم که نفر دشمن را کشته‌ایم. گفتم:

«هیچ کس صحبت نکند که آبروی واحدمان می‌رود.»  
بعداً آن خر را با سیم‌های تلفن بستیم و او را کشیدیم و داخل رودخانه انداختیم تا اثری از او باقی نماند.

### سرباز باج‌گیر

یک روز سربازانی که در یک سنگر بودند پیش من آمدند و گفتند:  
«فلان سرباز، ما را گوشمالی می‌دهد و در سنگر، هیچ کاری انجام نمی‌دهد و ما باید ظرف‌ها را بشوییم و سنگر را جاروب کنیم و چای درست کنیم. وقتی هم به او می‌گوییم لااقل از جای بلند شو، هم به ما فحش می‌دهد و هم کتک کاری می‌کند.»

به آنها گفتم: «به آن سرباز بگویید پیش من بیاید.»  
وقتی آمد به او گفتم: «چرا هم‌سنگرهایت را اذیت می‌کنی؟»  
او هم جلوی بقیه سربازها به من گفت: «جناب، انگار دنده تو هم می‌خارد!»

وقتی این حرف را زد، من خودم را نباختم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم. به او گفتم: «از سربازهای امثال تو خوشم می‌آید. سرباز باید زرنگ باشد.»

او هم با تکبر و قیافه‌گیری جلوی بقیه سربازها که داشتند ما را نگاه می‌کردند گفت: «آره.»

به او گفتم: «از این به بعد، به سنگر من بیا تا باهم چای و شربت درست کنیم و بخوریم.»

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۹۷

وقتی این حرف را جلوی آن سربازها زدم، آنها نگران و مأیوس شدند و از آنجا رفتند، شاید هم در دلشان خیلی بدویبراه گفتند. آن سرباز بی‌تربیت و قلدر پیش من می‌آمد و یک روز به او گفتم: «می‌خواهم چیزی به تو بگویم.»

او هم گفت: «دمت گرم. یعنی تا حالا من را قبول نداشتی؟» از طرز حرف زدنش معلوم بود که سرباز بی‌ادب و متکبر و مغروری است. من هم به او گفتم: «این توبمیری از آن توبمیری‌ها نیست. خاطر من از طرف تو جمع باشد؟»

گفت: «آره خیالت جمع باشد.»

گفتم: «بین خودمان باشد. دشمن می‌خواهد از پشت سر به ما هلی‌بُرُن کند. آن ارتفاعات بازی‌دراز را می‌بینی؟»  
گفت: «آره می‌بینم.»

گفتم: «آنجا یک غاری هست، اگر تا دو سال هم در آنجا بمانی کسی نمی‌تواند تو را پیدا کند. می‌خواهم امشب تو را به آنجا ببرم. امشب خوراکی بردار برو به سمت آن ارتفاعات تا من هم خودم را به تو برسانم.»  
گفت: «تو از کجا می‌دانی که می‌خواهند به ما حمله کنند؟ می‌گویند تو با عراقی‌ها رابطه داری. بعضی وقت‌ها یک‌شب دو شب می‌روی پیش آنها.»

من هم گفتم: «قرار شد کسی نفهمد. امشب به رفقای تو بگو می‌خواهم با معینی به گشتی بروم.» سرِ شب که پیش من آمد، اسلحه را از او گرفتم و خشاب‌هایش را خالی کردم. جیب‌هایش را هم گشتم و اطمینان پیدا کردم که هیچ فشنگی همراهش نیست.

او گفت: «چرا این کارها را می کنی؟»

گفتم: «تا حالا گشتی رفته ای؟»

گفت: «من و گشتی؟»

گفتم: «هان، پس بدان در تاریکی شب، وقتی باد به بوته خار و یا چیز دیگری می خورد، آدم از وحشت فکر می کند نفر دشمن هست و فوراً تیراندازی می کند. به همین خاطر، فشنگ هایت را برداشتم که یک موقع، تیراندازی نکنی.»

او هم گفت: «درست است.»

من هم گفتم: «از نظر فشنگ خاطرت جمع باشد، من به اندازه کافی

با خودم فشنگ می آورم.»

از خاک ریز به سمت خط عراقی ها حرکت کردیم و یک دفعه آن سرباز

گفت: «جناب سروان، ارتفاعات بازی دراز پشت سر ما است.»

گفتم: «درست است، اول می رویم پشت تپه های جلویی و بعد

برمی گردیم به طرف ارتفاعات بازی دراز تا نگهبان متوجه نشود.»

همین طور که در راه بودیم به او گفتم: «وقتی من به گشتی می روم دور و

اطراف خودم را خوب برانداز می کنم و اگر در مسیر، به چیزی مشکوک

شدم، اول سنگر می گیرم و به طرف آن چند تا سنگ پرتاب می کنم و وقتی

خاطرم جمع شد که دشمن نیست به مسیرم ادامه می دهم. دشمن هم

همین کار را می کند. تو در این شیار بمان تا من اطراف را بررسی کنم،

چون یک وقت امکان دارد دشمن هم همین حرکت ما را انجام بدهد. اگر

چنین اتفاقی افتاد نکند حرکت کنی یا صدایی از خودت در بیاوری.» او هم

قبول کرد.

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۱۹۹

من مسیر را ادامه دادم و به جلوتر رفتیم تا اینکه کاملاً از دید او خارج شدم. بعد، به طرف پشت تپه برگشتم و از پشت سرش چند تا سنگ به طرف او پرتاب کردم. بعد هم به طرف او حرکت کردم و دیدم مثل بید دارد می لرزد. به او گفتم: «چه خبر شده؟»

گفت: «پدرم درآمد، نمی خواهم غار را ببینم.»

گفتم: «چطور شده؟ مگر ماری چیزی دیدی؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پس چرا نمی خواهی غار را ببینی؟»

گفت: «به من سنگ زدند.»

گفتم: «حرکتی که نکردی؟ چیزی که نگفتی؟»

گفت: «نه.»

بعد به او گفتم: «خب، حالا یادت هست جلوی سربازها چه گفتی؟»

می گفتمی مگر دنده ات می خارد! حالا دنده ام می خارد.»

قبل از اینکه حرکت کنیم هم همه حرف های زشت و بدویراهی که به

سربازهای دیگر زده بود را روی یک کاغذ نوشته بودم و جای امضاء را خالی

گذاشته بودم.

وقتی این طوری با او حرف زدم فهمید که چه بلایی سرش آورده ام.

به او گفتم: «چون از خانواده پولداری هستی، قیمت تو را به صد هزار

تومان با عراقی ها گذرانده ام. نشانه اش هم این بود که به تو سنگ هم

زدند. من با عراقی ها قرار گذاشته ام که خانواده ات صد هزار تومان بیاورند

و بعد تو را تحویل خانواده ات بدهیم.»

این حرف را که زدم به دست‌وپایم افتاد و می‌گفت: «هر بلایی می‌خواهی سرم بیاوری بیاور ولی من را تحویل عراقی‌ها نده.»  
گفتم: «من سربازها را خیلی دوست دارم، مثل برادرم ولی اگر کسی بخواهد سوءاستفاده کند بلایش همین است. حالا من تمام چرت‌وپرت‌ها و حرف‌های چرندی که زده‌ای را روی کاغذ نوشته‌ام و جای امضاء را برایت خالی گذاشته‌ام. اگر این برگه را امضاء کردی و رفقاییت از دستت راضی بودند که هیچ وگرنه کروکی سنگر را به عراقی‌ها می‌دهم و می‌گویم که چه موقع و چطور بیایند تو را با خودشان ببرند.»

او برگه را امضاء کرد و گفت: «هرچه تو بگویی قبول است.»  
گفتم: «اگر رفقاییت از تو سؤال پرسیدند که چه اتفاقی افتاده؟ بگو معینی من را نصیحت کرده که با شما خوب باشم. چون شما در اینجا از پدر و برادر برایم مهم‌تر هستید. اگر زخمی بشوم و یا اتفاقی برایم بیفتد همین شماها هستید که به دادم می‌رسید.»  
از آنجا که برمی‌گشتیم به او گفتم: «غاری که می‌خواستم نشانت بدهم همین نصیحت‌ها است، حالا دیگر خود دانی.»

او فردا صبح زود از خواب بیدار شده بود، صبحانه را آماده کرده بود و رفقاییش را با احترام از خواب بیدار کرده بود. سربازهای هم‌سنگرش که وقتی قبلاً من را می‌دیدند نگاه خیلی بدی به من می‌کردند و شاید هم در دلشان حرف‌های بدی به من می‌زدند پیش من آمدند و گفتند: «ای کاش او را زودتر به گشتی می‌بردی. اخلاقش خیلی عوض شده و به ما مهربانی می‌کند.»

من هم به آنها گفتم: «او را مقداری نصیحت کردم و او هم قبول کرد.»



خدمتمش که تمام شد رفته بود شیرینی و میوه گرفته بود و جشن مفصلی در سنگر گرفت و من را هم به سنگرشان دعوت کرد. او فکر کرده بود من قضیه را به سربازهای دیگر گفته‌ام. همین که خواست صحبت کند و شروع کرد و گفت: «آن شب...»، نگذاشتم حرفش را ادامه دهد و گفتم: «آن شب تو را نصیحت کردم که با رفقاییت مهربان باش.»

او هم به سربازهای دیگر گفت: «ای برادرها، آن شب درسی به من داد که تا زنده هستم فراموش نمی‌کنم. در شهرمان و در محله‌مان همه از دست من شاکمی بودند ولی حالا خدا را شکر می‌کنم که چنین فرمانده‌ای سر راهم قرار گرفته.»

من دیگر نگذاشتم ادامه دهد و به او گفتم: «بلند شو برویم بیرون.» وقتی به بیرون از سنگر رفتیم کاغذی که امضاء کرده بود را به او دادم و گفتم: «هیچ کس به جز خدا از این کاغذ خبر ندارد. حالا اگر می‌خواهی پاره‌اش کن و اگر هم می‌خواهی، یادگاری پیش خودت نگه‌دار. دیگر خودت می‌دانی.»

### مار در زاغه مهمات

با دشمن به‌سختی درگیر بودیم و به مهمات احتیاج داشتیم. سربازی را به زاغه مهمات فرستادم و با وحشت برگشت و گفت: «اژدهایی در بین جعبه مهمات است.» وقت خیلی تنگ بود. فوراً به آنجا رفتم و با یک چوب، سر مار را از روی جعبه‌های مهمات دور کردم و با یک گلوله کلاش<sup>۱</sup> آن را هدف گرفتم و کشتم. بعد که آن را بیرون آوردیم شکمش را پاره کردیم و

دیدیم که هفت بچه دراج را کاملاً و به‌درستی بلعیده است. یک‌بار دیگر هم برای شناسایی به اطراف رودخانه‌ی الوند رفته بودم. دیدم یک چوب سیاه که برای پوشش سقف خانه روی خانه‌های قدیمی می‌اندازند در حرکت است. تعجب کردم و گفتم: «این چه جور ماری است؟» با تیر، آن را زدم و مرتب دور خودش چنبره می‌زد. همین‌طور که دور خودش پیچ‌وتاب می‌خورد، دمش را گرفتم و به‌طرف سنگرها بردم و از آن عکس گرفتم.

### در شناسایی، دو نفر روی مین رفته بودند

یک روز عصر چند نفر بدون هماهنگی با ما قصد داشتند از سمت راست ما برای شناسایی بروند و روی مین رفته بودند. به من اطلاع دادند که دو نفر سمت عراق روی مین رفته‌اند ولی نمی‌توانیم آنها را به عقب بیاوریم و هنوز زنده هستند. رو به سمت عراق، صخره‌ای بود که کاملاً در دید و تیر عراقی‌ها قرار داشت. چند متر سیم تلفن با خودمان برداشتیم و خودم تنها به‌صورت سینه‌خیز حرکت کردم و نزدیک آنها رفتم. پای یکی از آنها را با سیم تلفن بستم و به داخل یک شیار رفتم و صدا زدم که به کمک بیایید و او را کشیدیم و به عقب آوردیم و عراقی‌ها هم متوجه نشدند.

وقتی او را به عقب آوردیم دیدم شهید شده است. نفر دوم را هم به همین صورت به عقب آوردیم و او دست‌هایش را به زمین می‌کوبید و کمک می‌خواست ولی نمی‌توانست صحبت کند.



من و دوستم جناب سروان عزیز، باغ فلاح، نرسیده به قصرشیرین،  
بهار سال ۱۳۶۲

### عملیات شناسایی تیپ نوهده

یک واحد از تیپ نوهده<sup>۱</sup> به منطقه قصرشیرین اعزام شده بود و در نزدیکی ما بودند و برای تیپ ۴۰۴ و تپه‌های اطراف آن قصد انجام عملیات داشتند. به من دستور دادند که آنها را برای شناسایی منطقه ببرم و من هم آنها را به دو گروه تقسیم کردم که به شناسایی ببرم. مسیری که ساده‌تر بود را به یکی از گروهان‌ها نشان دادم و آنها را توجیه کردم و مسیری که سخت‌تر بود را خودم رفتم. وقتی هر دو گروه اعزام شد، با بی‌سیم به ما اطلاع دادند که آن گروه گیر افتاده است و یک نفر از آنها فرار کرده ولی وضعیت بقیه نفرات گروه معلوم نیست و به ما دستور دادند که به عقب

---

۱. نیروهای ویژه هواپرد

برگردیم. ما به عقب برگشتیم و همه نفرات ناراحت بودند. آنها نفرات ورزیده‌ای بودند و آستین‌هایشان تا بالا بود و نفرات گروهان ما که آنها را دیده بودند می‌گفتند:

«این‌ها عراقی‌ها را می‌بلعند.»

من هم گفتم:

«هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست و بعداً مشخص می‌شود.»

آن درجه‌دار نیروهای ویژه‌ی هواپرد که فرار کرده بود می‌گفت:

«ما به جلو رفتیم و دیدیم یک نفر روی تپه ظاهر شد و داد زد ایرانی!

ایرانی! و من پا به فرار گذاشتم. او مقداری تیراندازی کرد و بقیه نفرات ما

داخل بیشه‌ها پنهان شدند.» بیشه هم به نیروهای عراقی نزدیک بود.

گفتم: «بی‌سیم آنها روشن است؟»

بی‌سیم چی گفت: «آره.»

همه جمع شده بودند که برای آنها کاری انجام بدهند.

گفتم: «اول من با آنها یک تماس بگیرم و از وضعیت آنها مطلع بشوم.»

وقتی با آنها صحبت می‌کردم فقط در بی‌سیم فوت می‌کردند.

گفتم: «آنها زنده هستند ولی گیر افتاده‌اند و نمی‌توانند صحبت کنند،

هنوز اسیر نشده‌اند و به کمک نیاز دارند.»

با بی‌سیم به آنها گفتم:

«سؤالاتی که از شما می‌پرسم اگر پاسخ مثبت بود سه تا فوت کنید و

اگر جوابش منفی بود دو تا فوت کنید.»

آنها منتظر کمک بودند و به منطقه هم آشنا نبودند. حالا چند نفر

نیروی کمکی از طرف شما و چند نفر نیروی کمکی هم از یگان خودم

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۲۰۵

می‌خواهم که با من به محل آنها برویم. بالاخره چند نفری با من همراه شدند. آنجا یک تنگه‌ای بود که داخل آن رفتیم و یک بی‌سیم‌چی هم با خودم بردم. جلوتر رفتیم و با بی‌سیم به آنها اطلاع دادم که نزدیک شما هستیم. هرکجا هستید بلند شوید تا شما را ببینم. من مسیر را بلد بودم و فهمیدم در همان بیشه پنهان شده‌اند.

گفتم: «من سمت راست شما داخل تنگه هستیم. نترسید و به طرف من

بیایید.»

آنها هم فقط در بی‌سیم‌ها فوت می‌کردند چون زیر پای عراقی‌ها بودند و می‌خواستند آنها چیزی متوجه نشوند. خدا می‌خواست که عراقی‌ها متوجه نشده بودند و یا نمی‌دانم، انگار عراقی‌ها کور شده بودند و حتی یکی از آنها گفته بود:

«چیزی که ما دیدیم پرنده‌دراج است و ایرانی نبوده است.»

وقتی بی‌سیم‌چی به آنها گفت، به سمت تنگه بیایید، این دلیرمردان نفر به نفر از بیشه بیرون آمدند و به طرف تنگه حرکت کردند. من هم لابه‌لای بیشه‌ها پنهان شده بودم و حرکت آنها را می‌دیدم، ولی آنها من را نمی‌دیدند و وقتی از آنجا عبور می‌کردند، آنها را می‌شمردم و با احتساب آن نفری که فرار کرده بود دیدم تعدادشان درست است و صبر کردم تا مطمئن شوم که دشمن از پشت سر تعقیبشان نکند و وقتی دیدم خبری نیست، برگشتم. اما عملیات شناسایی آنها لورفت.

### من و اسحاقی، شهید را به مادرش تحویل دادیم

چند شب دیگر با یکی از بچه‌های سپاه به نام اسحاقی که از تیپ نبی اکرم (ص) بود هماهنگی کردیم که به پشت سر عراقی‌ها برویم و گرا بدهیم تا سنگرهای آنها را بزنند. نیمه‌های شب به راه افتادیم و هم‌زمان یک شغال هم جلوی ما می‌دوید و روی تپه‌ها زوزه می‌کشید.

اسحاقی گفت: «این شغال، ما را لو می‌دهد.»

من هم گفتم: «این حیوان خدا است و برای خودش دارد می‌رود و

این قدر از این شغال‌ها توی تپه‌ها هست. اشکالی ندارد.»

اما هرکجا می‌رفتیم این شغال جلوی ما بود. تا محل تعیین شده رفتیم و

آن شغال از ما فاصله گرفت و هوا کم‌کم روشن شد و ما گراها را به نیروهای خودی می‌دادیم که سنگر عراقی‌ها را بزنند.

اولین گلوله‌ای که شلیک شد، گلوله فسفر برای تصحیح تیر بود که

نزدیک سنگر عراقی‌ها برخورد کرد. تصحیح تیر کردیم و در همین حین که با

دوربین، سنگر عراقی‌ها را نگاه می‌کردم، دیدم یک عراقی از سنگر بیرون

آمد و با چشمان خودم دیدم که گلوله مستقیم روی سر آن عراقی فرود آمد و

او منفجر شد، یعنی حتی گلوله به کنار او هم اصابت نکرد، بلکه مستقیم

روی سرش خورد. دوباره تصحیح تیر کردم و گفتم سه تا نخود بفرستید و

گلوله‌ها یکی پس از دیگری وسط سنگرها فرود می‌آمد. نفرات عراقی در

سنگرها آتش گرفته بودند و بعضی‌ها هم زخمی شده بودند و از سنگرها

بیرون می‌آمدند و دوباره گفتم روی همین گرا، سه تا نخود دیگر بفرستید که

این بار خمپاره ۱۲۰ میلی‌متری شروع به تیراندازی کرد. این خمپاره خیلی

داغون می‌کند. خمپاره روی سنگر عراقی‌ها می‌خورد و هم سنگرها داغون

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۲۰۷

می‌شد و هم نفرات عراقی از بین می‌رفتند. آنها جنازه‌ها و زخمی‌ها را از داخل سنگر بیرون می‌آوردند و من هم با بی‌سیم می‌گفتم آن محل را بزنند که در آخر مجبور شدند از آنجا فرار کنند. از داخل دوربین دیدم که سه نفر عراقی توانستند فرار کنند و بقیه آنها کشته و زخمی شدند.

چند شب دیگر با یک نفر دیگر برای شناسایی رفتیم و موقع برگشتن متوجه شدم که نوک یک پوتین از زیر خاک بیرون است. با لگد به داخل پوتین زدم و دیدم تکان نمی‌خورد. خاک‌ها را از دور و اطراف پوتین کنار زدم و مشخص شد که یکی از رزمنده‌های سپاهی است. وقتی به عقب برگشتیم گفتم:

«آقای اسحاقی یک جنازه زیر همین تپه‌های ۴۰۴ هست که به‌تنهایی نمی‌توانم آن را به عقب بیاورم. بیا تا با هم برویم و آن را به عقب بیاوریم.»  
وقتی به آن محل رفتیم، به دنبال نقطه‌نشانی می‌گشتم که محل شهید را به اسحاقی نشان بدهم، اما هرچه نگاه می‌کردم نقطه‌نشانی مشخص نبود و یک‌دفعه همان شغال را دوباره دیدم.

به اسحاقی گفتم: «یادت می‌آید نیمه‌های شب آمدیم و یک شغال جلوی ما به راه افتاد؟»

گفت: «آره.»

گفتم: «فکر می‌کنم این همان شغال باشد. محل حرکت همین شغال را در نظر بگیر و حدود ۳۰۰ متر به سمت جلو حرکت کن!»

اسحاقی گفت: «شغال را می‌بینم ولی متوجه نمی‌شوم که جنازه کجا

هست.»

نگاه کردم دیدم شغال دارد به جنازه نزدیک می‌شود. به اسحاقی گفتم:

«این شغال مأموریت دارد که جنازه شهید را به تو نشان بدهد.»

شغال تا دو سه متری جنازه رفت و به جنازه نزدیک شد و آن را مقداری این طرف و آن طرف کشید و با او بازی کرد و بعد آنجا را ترک کرد، اما جنازه را نخورد. جنازه مدت‌زمان زیادی آنجا بود، من در جنگ با جنازه‌های زیادی برخورد کردم. مار، جنازه‌ها را می‌خورد. بعضی جنازه‌ها را تکان می‌دادم و می‌دیدم مار داخل قفسه سینه‌اش است و به مار می‌گفتم:

«کاری به تو ندارم، تو هم کاری به من نداشته باش، برای خودت

استراحت کن!»

جنازه آن شهید متلاشی شده بود و اسحاقی دو تا پایش را برداشت و من هم استخوان‌های قفسه سینه و بقیه استخوان‌هایش را داخل لباسم ریختم و با خودمان به عقب آوردیم. او را شناسایی کردند و متوجه شدند که اهل همدان است.

مادر آن شهید، مدیر یک دبیرستان دخترانه بود و علم و تقوای بالایی داشت. با او تماس گرفته بودند و احوال فرزندش را پرسیده بودند و او هم گفته بود:

«یکی از پسرانم مفقودالآثر است، حتماً شما از او خبر دارید.»

به او گفته بودند: «جنازه پسرت را پیدا کردیم.» اما مادر او اصلاً

ناراحتی نکرده بود و گفته بود:

«می‌خواهم نفراتی که او را پیدا کرده‌اند ببینم و داستان پیدا شدنش را

بشنوم.»



بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۲۰۹

از طرف تیپ نبی اکرم سپاه با من تماس گرفتند و گفتند:

«شما هم باید پیش مادر آن شهید بروید.»

از جبهه به همدان رفتیم تا مادر آن شهید را ببینیم.

وقتی به درب خانه آن شهید رسیدیم مادرش درب را باز کرد و گفت:

«حتماً شما همراه جنازه فرزند شهیدم آمده‌اید؟»

گفتیم: «بله.»

آن مادر، اصلاً ناراحتی نکرد و اصلاً گریه و ناله نکرد و خیلی آرام بود. ما

پیش خودمان فکر کردیم حالا حتماً عکس‌العملی نشان می‌دهد و

داد و فریاد می‌کند، اما این کار را نکرد و به ما گفت:

«شما هر چیزی که از شهید من دیده‌اید باید برای من بگویید تا من

صدای شما را ضبط کنم.»

خانه آنها دو طبقه بود که اقوام و فامیل در طبقه پایین جمع شده بودند

و مادر شهید به ما گفت:

«شما به طبقه بالا بروید و هر چه رخ داده را بگویید تا من ضبط کنم.»

آنجا از طرف سپاه به من یک قرآن و یک تابلو هدیه دادند که روی آن

نوشته، بین ارتش و سپاه نباید جدایی وجود داشته باشد.

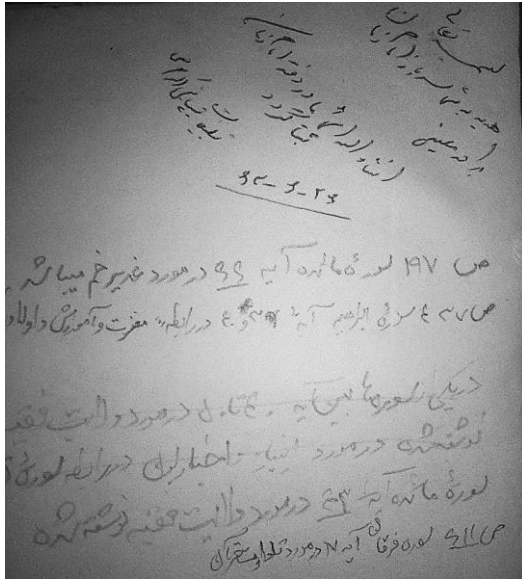
بعد هم مادر این شهید در گلزار شهدای همدان از ما خیلی تقدیر و

تشکر کرد و پشت بلندگو گفت:

«برادران ارتشی و سپاهی بعد از حدود یک سال، جنازه فرزند شهید

من را در بدترین شرایط پیدا کرده‌اند و با خودشان آورده‌اند.»

آقای اسحاقی هم بعداً خودش به جمع شهدا پیوست.



قرآن هدیه به خاطر پیدا کردن شهید (۱۳۶۳/۰۶/۲۶)



تابلوی هدیه به خاطر پیدا کردن شهید

### گاهی تعدادی اندک بر تعدادی زیاد غلبه می‌کنند

من خودم را به عراقی‌ها خیلی نزدیک می‌کردم و گاهی اوقات هم که گیر می‌کردم می‌گفتم:

«خدایا این دفعه من را نجات بده دیگر برای گشت‌زنی نمی‌آیم.»

گشتی‌های شناسایی را به‌تنهایی می‌رفتم و چون خودم تنها بودم، همه احتیاط‌ها را در نظر می‌گرفتم و از نظر اختفا و استتار رعایت می‌کردم. یک روز با احتیاط به طرف سنگر عراقی‌ها رفتم و خیلی مواظب بودم که عراقی‌ها من را نبینند. خواستم وارد یکی از سنگرها بشوم. در همان موقع یک نفر از یک سنگر دیگر بیرون آمد. او حواسش به من نبود و من هم حواسم نبود و سرمان محکم به هم خورد و به داخل سنگر افتاد و من هم چون ترسیده بودم خودم را به پشت یک صخره رساندم و پنهان شدم. او داد می‌زد ایرانی! ایرانی! و عراقی‌ها فکر کرده بودند، تعداد ما زیاد است و همه دور و اطراف سنگرها را نازجک پرتاب می‌کردند. همه‌جا پر از خاک و دود شد. من هم از این دود و گردوخاک استفاده کردم و مسیر خودم را تغییر دادم و خودم را به داخل یک چاله انداختم و پنهان شدم. آنها شروع به تیراندازی کردند، ولی از محوطه سنگرهای خودشان جلوتر نمی‌آمدند، چون فکر می‌کردند تعداد ما زیاد است و اگر جلو بیایند آنها را می‌زنیم. دشمن از سایه ما هم می‌ترسید و من در جنگ در بعضی مواقع این آیه قرآن را به چشم خودم می‌دیدم که گاهی تعدادی اندک بر عده زیادی غلبه می‌کنند.

### دشمن را در سنگر خودش نابود کردم

یک روز دیگر با نفرات گروهان از مسیری رفتیم تا به روستای قلعه سفید رسیدیم. پاسگاهی هم روی تپه وجود داشت، به نام پاسگاه قلعه سفید. این روستا خرابه‌ای بیشتر نبود، اما داخل آن، سنگرهای عراقی‌ها وجود داشت. روی تپه پاسگاه قلعه سفید چندین سنگر بود. من پیش خودم فکر کردم و گفتم اگر به طرف پاسگاه برویم، نفرات دشمن ما را می‌زنند. با نفراتی که همراهم بودند، مسیر دیگری را انتخاب کردیم تا بتوانیم به طرف پاسگاه برویم. وقتی در حال حرکت به سمت پاسگاه بودیم، با گردان تماس گرفتیم و به آنها اطلاع دادیم که با تعدادی از کارکنان می‌خواهیم به سمت پاسگاه برویم. از طرف گردان هم با دیده‌بان توپخانه که در منطقه بازی‌دراز بود، تماس گرفته بودند و به او هم اطلاع داده بودند، چون ارتفاعات بازی‌دراز بر پاسگاه قلعه سفید مسلط بود. دیده‌بان توپخانه ما را دیده بود و به گردان اطلاع داده بود که من نفرات را می‌بینم. گردان هم به دیده‌بان توپخانه تأکید کرده بود که مواظب ما باشد. من با یکی از درجه‌دارها به نزدیک پاسگاه رفتیم.

گفتم: «تنهایی نمی‌شود به آنجا رفت، شاید من غافلگیر شدم، اما تو دل‌وجرئت داشته باش. فکر نمی‌کنم داخل آن سنگرها افراد عراقی باشد.»

در مسیر ما حفره‌روبا‌های زیادی بود و مسیر، وضعیت بدی داشت. از آنها عبور کردیم تا به یک خاک‌ریز رسیدیم و از پشت تپه که سرازیر می‌شدیم، سنگرهای عراقی‌ها مشخص بود. نزدیک اولین سنگر رفتیم و دیدیم یک نفر عراقی داخل سنگر خوابیده و قد بلندی هم دارد و پاهایش را

از زیر پتو به بیرون دراز کرده بود. آن سنگر با بقیه سنگرها ارتباط چشمی نداشت و پنهان بود. من آرام به عقب آمدم و به یکی از کارکنانی که همراهم بود گفتم:

«حواست به من باشد. داخل این سنگر، عراقی خوابیده است.»

او هم فوراً گفت: «قربان، من نیستم» و فرار کرد.

من پیش بقیه رفتم و به آنها گفتم:

«به تنهایی نمی‌توان کاری کرد و من به یک نفر نیاز دارم که نترس و شجاع باشد و حواسش به من باشد و اگر هم به آنجا رفتیم همه کارهایمان باید با اشاره باشد و جای صحبت کردن نیست. شاید بتوانیم یک نفر عراقی را دستگیر کنیم و با خودمان بیاوریم.»

یکی از سربازها به من گفت:

«جناب سروان، آدم یک‌بار به دنیا آمده و یک‌بار هم از دنیا می‌رود و من

حاضرم با شما بیایم!»

گفتم: «نمی‌خواهد با خودت اسلحه بیاوری.»

البته من همیشه با خودم طناب داشتم و کارکنان به من می‌گفتند:

«اگر اسیر شدی برای بستن دست‌هایت طناب با خودت داری.»

من به آن سرباز کاملاً توضیح دادم که به چه صورت دست‌های آن عراقی را ببندد و به چه صورت او را حرکت دهد. با احتیاط به داخل سنگر رفتیم و همین‌که وارد سنگر شدیم، آن عراقی یک پایش را روی پای دیگرش گذاشت، ولی هنوز خواب بود. وقتی به داخل سنگر رفتیم، به آن سربازی که همراهم آمده بود، اشاره کردم که اسلحه آن عراقی را کنار بگذارد. خودم هم از او دور ایستاده بودم تا اینکه یک‌دفعه به من لگد نزنند.

آنجا سنگر کمین بود که شب را نگهبانی داده بودند و روز در خواب بودند و آن سنگرها با دیگر سنگرها فاصله داشت. ما فکر نمی کردیم که داخل این سنگرهای کمین، عراقی باشد، چون خودمان هم شبها می رفتیم جلوتر کمین می زدیم و روز که هوا روشن می شد به عقب برمی گشتیم. وقتی آن سرباز اسلحه او را کنار گذاشت، سیم تلفن را هم قطع کرد و همه کارهای ما با اشاره بود. اسلحه را روی شکمش گذاشتم و فشار دادم و آرام گفتم:

«تعال، تعال، ایرانی، اخی!»

او اول فکر کرده بود که یکی از رفقاییش دارد سر به سرش می گذارد. با بی تفاوتی تکان خورد و خوابید. در آن موقعیت، هیچ مجال و فرصتی نبود و باید هرچه سریع تر او را با خودمان می آوردیم. دوباره با اسلحه به شکمش فشار دادم و ناگهان از خواب پرید و دیگر فهمید که دشمن بالای سرش است. تا من را دید به او اشاره کردم که ساکت باشد و صحبت نکند!

به آن سرباز هم اشاره کردم که دستهای او را ببند. وقتی سرباز می خواست دستهای آن عراقی را ببندد هردوی آنها می لرزیدند. سرباز، دست او را به عقب می آورد که با طناب ببندد و او دستهایش را به جلو می کشید.

من عصبانی شدم و با اشاره گفتم:

«او را ببند.»

بالاخره سرباز، دستهای او را بست. در همین حین، یک عراقی از داخل سنگر کناری بیرون آمد و ما را دید و شروع به دادو فریاد کرد و گفت:

«ایرانی! ایرانی!» و شروع به تیراندازی کرد. ما با آن عراقی به همدیگر نزدیک بودیم ولی چون او دچار ترس و هراس شده بود گلوله‌اش به ما اصابت نمی‌کرد.

من به آن سرباز گفتم:

«دیگر هیچ فرصتی نیست، من بیرون می‌روم ولی تو همین جا بمان و

بیرون نیا.»

آن عراقی تیراندازی می‌کرد و به عقب می‌رفت و دادو فریاد می‌کرد. همین‌که صدای تیراندازی بلند شد، عراقی‌هایی که عقب‌تر بودند با تیربار و آرپی‌جی و تفنگ ۱۰۶ شروع به تیراندازی کردند. من خودم را به پشت خاک‌ریز انداختم و آن نفر عراقی که به سمت من تیراندازی می‌کرد را با تیر زدم. صدای عربده و دادو فریاد بلند شد. من به طرف سنگر اولی رفتم و به آن سرباز گفتم:

«این عراقی را بیاور بالا.»

سرباز گفت: «نمی‌آید.»

آن عراقی هم مثل بید می‌لرزید.

گفتم: «خب خودت بیا بالا.»

سرباز گفت: «خودم هم نمی‌توانم بیایم بالا»، چون گلوله‌های زیادی

به سمت سنگرها می‌آمد.

به آن سرباز گفتم: «من نمی‌گذارم زنده به دست عراقی‌ها بیفتی. اگر

آمدی که آمدی، اگر نیامدی خودم تو را می‌کشم و سرش داد زدم سریع از

سنگر بیا بیرون!»

وقتی بیرون آمد به او گفتم:

«برو عقب و بقیه را هم با خودت ببر.»

عرصه به من تنگ شده بود و وضعیت بسیار ناچوری بود. گفتم دیگر گیر افتادم و ممکن است بقیه هم کشته شوند. هر چه بر سر آن عراقی داد زدم و گفتم:

«لامصب، بی وجدان، بی شرف، تعال! بیا، می کشمت‌ها، بیا بیرون» ولی او فقط من را نگاه می کرد و حرکت نمی کرد. نارنجک را بیرون آوردم و به او نشان دادم ولی بازهم از سنگر بیرون نمی آمد.

یک لحظه دیدم پسر برادرم که پاسدار بود و شهید شده بود بالای سنگر ایستاده و دستش هم روی کمرش است و دارد می خندد. داد زدم و گفتم:

«همین جا تقاصت را گرفتم.»

اسم پسر برادرم حمزه بود. ضامن نارنجک را کشیدم و به داخل سنگر انداختم و نارنجک منفجر شد و یک خشاب تیر هم داخل سنگر خالی کردم که حتماً بمیرد. عراقی‌ها چون فکر کرده بودند همه سنگرها را اشغال کرده‌ایم سنگرهای خودشان را با تیربار و تفنگ ۱۰۶ می زدند و نفراتی که داخل آن سنگرها بودند جرئت بیرون آمدن نداشتند. همین طور که عراقی‌ها تیراندازی می کردند، توپخانه ایران هم شروع به تیراندازی کرد. چون از قبل به دیده بان اطلاع داده بودند که گشتی شناسایی به گشتی رزمی تبدیل شده است.

اسلحه کلاشینکف آن عراقی که به درک واصل شد را با خودم به عقب آوردم. وقتی به عقب آمدم دیدم سربازها سر راهم ایستاده‌اند. به آنها گفتم:

«چرا اینجا ایستاده‌اید؟»



بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۲۱۷

آنها گفتند: «نامردی است که شما را رها می‌کردیم» و با آن سربازی که خودم او را به عقب فرستاده بودم هم درگیر شده بودند که چرا من را رها کرده است.

آنها گفتند: «مگر اینکه جنازهٔ ما را ببرند وگرنه تا شما اینجا هستی ما به عقب نمی‌رفتیم.»

من مقداری عصبانی شدم و گفتم:

«من خودم دستور داده‌ام که برگردید.»

ولی آنها گفتند: «نه، ما بدون شما نمی‌رفتیم.»

حالا دیگر درگیری شدید بین دو طرف شروع شده بود. ایران با توپخانهٔ سنگین، آن مواضع را می‌زد و عراق هم زمین و زمان را زیر آتش گرفته بود. خودم و آن سربازها در لابه‌لای صخره‌ها و شیارها پنهان شدیم و با گروهان تماس گرفتم و یکی از درجه‌دارها بی‌سیم را جواب داد و گفت:

«برات متأسفم، همه را به کشتن دادی!»

من هم گفتم: «همهٔ نفراتی که با من بودند سالم هستند.»

از او پرسیدم: «فقط یک مورچه با شما دست نداده؟»

آن درجه‌داری که فرار کرده بود که می‌دانستم و اطلاع داشتم که فرار کرده است و آن سربازی هم که به عقب فرستاده بودم به سلامت به گروهان رسیده بودند و آن درجه‌دار پشت بی‌سیم به من گفت:

«بله، دو تا مورچه با ما دست داده‌اند و خداحافظ.» بی‌سیم را قطع

کرد که دشمن از مواضع آنها مطلع نشود.

به سربازهایی که داخل شیارها نشسته بودند گفتم:

«الان شما بهترین جا نشسته‌اید که یک فیلم جنگی کامل ببینید.  
خوراکی به همراه خودتان نیاورده‌اید؟»

آنها گفتند: «جناب سروان الان چه موقع این حرف‌ها هست.»  
گفتم: «الان وقت تفریح است. الان عراقی‌ها برای گرفتن پاسگاه قلعه  
سفید حمله می‌کنند و یک فیلم تماشایی شروع می‌شود.»

عراقی‌ها آتش تهیه سنگینی روی پاسگاه قلعه سفید ریختند و بعد، از  
داخل خط خودشان به جلو آمدند و با تیراندازی کردن و به صورت مانور و  
آتش به طرف سنگرها حمله کردند. وقتی به سنگرها رسیدند نفرات  
کشته شده خودشان را از داخل سنگرها بیرون می‌کشیدند و از این تعجب  
کرده بودند که خودشان، نفرات خودشان را کشته بودند. من دو نفر از آنها  
را کشته بودم، ولی آنها تعداد زیادی از خودشان را کشته بودند. تنها چیزی  
که از من در آن پاسگاه به جا ماند کلاهم بود. وقتی به نزدیک یگان  
خودمان رسیدم داد زدم الله اکبر، الله اکبر، درود بر رزمندگان! و به گردان و  
لشکر هم همین قضیه را اطلاع داده بودند که معینی و نفراتش زنده  
هستند و اسیر نشده‌اند. فرمانده لشکر هم دستور داده بود که پیش او  
بروم. اخبار سراسری ساعت ۲ بعد از ظهر هم این قضیه را اعلام کرد.

هنگامی که نزدیک سنگر عراقی‌ها گیر افتاده بودم، نذر کردم و گفتم  
خدایا اگر خودم و این نفراتی که با من هستند زنده برگشتیم یک گوسفند  
قربانی می‌کنم. خودرو آماده کردند و من را به دفتر فرمانده لشکر بردند.  
فرمانده لشکر هم به من محبت کرد و دو تا ۵۰۰ تومانی به من داد. ۵۰۰  
تومانی‌ها هم نو بودند.

### شناسایی مرگبار و گرازهای بخت برگشته

بعد از عملیات پاسگاه قلعه سفید، یگان ما در منطقه دشت ذهاب مستقر شد. در آنجا یک یگان از ژاندارمری هم حضور داشت. ما روبه روی ارتفاعات بیشگان بودیم. اولین جایی که عراقی‌ها از آنجا به سرپل ذهاب حمله کردند، ارتفاعات بیشگان بود که نزدیک به سرپل ذهاب بود. وقتی در آنجا مستقر شدیم، منطقه آرام بود و سروصدای جنگ، کمتر شده بود و من به شناسایی اطراف مشغول شدم. یک شب با دو نفر دیگر برای شناسایی منطقه رفتیم. هوا کم‌کم در حال روشن شدن بود، ولی مه‌آلود بود و بیشتر از چند متر چیزی دیده نمی‌شد. در همان موقع داخل یک روستا در حال بررسی و شناسایی بودیم و گرسنگی هم به ما فشار آورده بود. گفتم:

«بیا بید به دنبال تخم کبک و کبوتر بگردیم و بخوریم تا سیر شویم.»

نگو که آن روستا در زیر پای عراقی‌ها قرار داشت و آنها از بالا کاملاً ما را می‌دیدند.

وقتی هوا صاف شد عراقی‌ها ما را مشاهده کردند و با خمپاره و سلاح‌های دیگر شروع به تیراندازی کردند. آنجا هم در مسیر رودخانه، بیشه وجود داشت. ما هرجا می‌رفتیم آنها دور و اطراف ما را می‌زدند. در آن منطقه گراز هم وجود داشت؛ و سروصدای خمپاره و انواع و اقسام سلاح‌هایی که عراقی‌ها با آن شلیک می‌کردند و بارامپ بورومپ آنها، گرازها را هم دچار وحشت کرده بود و آنها هم به صورت گله‌ای از این طرف به آن طرف می‌رفتند و فرار می‌کردند و تعدادی از آنها هم کشته می‌شدند.

گشتیم و در راستای رودخانه یک پل پیدا کردیم که با لوله‌های آهنی ساخته شده بود و زیر پل، خودمان را به داخل آب انداختیم و همان‌جا ماندیم. گفتم:

«تنها راهش این است که همین‌جا بمانیم تا از ترکش خمپاره و اصابت گلوله در امان باشیم.»

عراقی‌ها مدت‌زمان زیادی تیراندازی کردند ولی چون فاصله یگان ما از آنجا زیاد بود، نمی‌توانستند کاری بکنند. ما در آب نشستیم و فقط سرمان از آب بیرون بود. من در آنجا به یاد گاومیش‌های خوزستان افتادم. آنها هم برای مدت‌زمان طولانی در آب می‌نشینند و غروب که می‌شود به سمت خانه‌های خودشان می‌روند، حتی گاهی اوقات هم شب در همان آب به سر می‌برند. ما هم یک ساعت به همین وضعیت در آب بودیم. گفتم:

«احتمال دارد عراقی‌ها گشتی بفرستند و ما را اسیر کنند و به همین دلیل باید جایمان را عوض کنیم.»

همین‌طور که در حال تغییر مکان در بیشه‌ها بودیم، عراقی‌ها دوباره متوجه شدند و ما را با تیربار می‌زدند و گلوله خمپاره هم می‌آمد. با هر مشقتی بود از بین نی‌ها و بیشه‌ها رد شدیم تا به یک مکان تقریباً امن رسیدیم ولی من به نفرات گفتم:

«ما نباید اسیر بشویم. اسیری بد دردی است، من قبلاً اسیر شدم و می‌دانم چه خبر است.»

به همین خاطر، نفرات را به سه قسمت تقسیم کردم و گفتم دورتادور خودمان را بپاییم و اگر هم دشمن به ما نزدیک شد، باید او را بزنییم، اما یک گلوله هم برای خودمان نگه داریم که زنده دست عراقی‌ها نیفتیم. هوا سرد

بود و بدن ما خیس شده بود و بد بلایی به سرمان آمد و همه ما در آن آب‌ها مریض شدیم. به خودم گفتم این عراقی‌های نامرد، نه به آن گرازها رحم کردند، نه به ما.

صبر کردیم تا خورشید کم‌کم غروب کند و آن موقع از بیشه بیرون آمدیم و درحالی‌که نیمه‌جان بودیم، خودمان را به نزدیکی‌های یگان رساندیم و صدا زدیم که به کمک ما بیایید که دیگر نای راه رفتن نداریم. بچه‌های یگان آمدند و ما را برای مداوا به بیمارستان بردند، چون دچار تب و لرز شدید شده بودیم.

آنجا چون دشت وسیعی بود کسی برای شناسایی به آنجا نمی‌رفت و وقتی به یگان گزارش دادیم که فاصله ما با دشمن زیاد است، آنها هم گزارش ما را به رده بالا فرستادند.

وقتی گزارش ما به رده بالا ارسال شد، یکی از فرماندهان که در آن منطقه بود آمد و به من گفت:

«بیا تا یک مصاحبه انجام بدهیم و شما در آن مصاحبه بگو ما در این دشت عملیاتی انجام داده‌ایم و با عراق درگیر شده و خط مقدم را چند کیلومتر جلو برده‌ایم و خط را آزاد کرده‌ایم!»

من قبول نکردم و او از دست من ناراحت شد. او می‌خواست یک عملیات دروغین ثبت کند و بگوید ما چند کیلومتر به دروغ به جلو رفته‌ایم.

وقتی من قبول نکردم که چنین دروغی را بگویم، گفت:

«شما باید دوباره به یک گشتی شناسایی بروید.»

## درجه یا جسارت

تانک را هیچ کس از خط جلو نمی برد، چون یک نوع خودکشی محسوب می شد، اما چه می شود کرد، آنجا جنگ بود و باید رفت. آنجا یک ارتفاعاتی به نام قلاویزان بود. در آن ارتفاعات چندین بار عملیات انجام شده بود، اما کار به جایی نرسیده بود و پیشروی انجام نشده بود. من به حفاظت و بازرسی و عقیدتی مراجعه کردم و گفتم:

«اگر کسی داوطلب می شود با من بیاید به جایی می رویم که بتوانیم سنگرهای دشمن را کاملاً ببینیم و بر آنها مسلط شویم.»

نفری در آنجا بود به نام ستوان صفدری که قبول کرد با من بیاید. با همدیگر تانک را از خط جلو بردیم و مسافت زیادی جلو رفتیم.

به آن ستوان گفتم: «حالا چه می بینی؟»

او گفت: «من دارم یک شهرک را می بینم.»

گفتم: «این ها همه سنگرهای دشمن است. می توانیم سنگر به سنگر آنها را با تانک بزنیم. شما موضع بگیر تا جایت محفوظ باشد و من سعی می کنم سنگر زاغه مهمات آنها را بزنیم چون با دوربین مشخص است.»

اگر زاغه مهمات منفجر می شد دشمن را بیشتر نابود می کرد. با تانک یک گلوله شلیک کردم و تا خواستم گلوله دوم را برای تصحیح تیر شلیک کنم از طرف عراقی ها آتش بلند شد و فهمیدم به سمت من گلوله شلیک کردند. به خدمه های تانک گفتم:

«به سمت ما شلیک کردند و اگر آنها را نزنیم ما را می زنند.»

عراقی ها با تفنگ ۱۰۶ به ما شلیک می کردند. ما سریع گلوله گذاری کردیم و موضع تفنگ ۱۰۶ عراق را منهدم کردیم و تیربارهای عراق هم

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۲۲۳

شروع به تیراندازی کردند که چند گلوله هم به سمت آنها شلیک کردم و شروع کردیم به تیراندازی به سمت سنگرها و آن ستوان گفت: «نفراتی از عراقی‌ها دارند فرار می‌کنند.»

گفتم: «من درجه‌ام پایین است ولی اگر به حرف من گوش بدهند نقاطی را تعیین می‌کنم که دشمن مجبور شود فرار کند.»  
او هم گفت: «ارتش بر اساس مقررات است و چنین چیزی را قبول نمی‌کنند.»

### موشک می‌زدند و ما هم جبران کردیم

زمانی که شهرهای ما را موشک می‌زدند، یک استوار به نام یاری پیش ما بود که اهل کرمانشاه بود. یک روز به او گفتم:  
«استوار، اگر ۴۸ ساعت هم به نیروهای عراقی فرصت بدهیم، نمی‌توانند روستای من را پیدا کنند، اما تو بچه کرمانشاه هستی، الان اقوام و همشهری‌های تو می‌گویند، ما افتخار می‌کنیم که رزمنده‌ها آنجا هستند و این موشک‌باران عراق را جبران می‌کنند و دشمن را سرکوب می‌کنند.»

وقتی این حرف را به او زدم گفتم: «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»  
گفتم: «بین ارتفاعات بیشگان و ارتفاعاتی که نزدیک عراقی‌هاست، می‌شود نیروهای دشمن را دید که عصرها در حال جابجایی هستند. آنجا پر از میدان مین است و عراقی‌ها در یک مسیر باریک تردد می‌کنند. الان جلو و عقب نفرات عراقی که در حال جابجا شدن هستند را می‌بندم و آنها

در همان وسط می‌ماند و کاری می‌کنم که راه فرار نداشته باشند. من گلوله‌های خمپاره را روی سر آنها تنظیم می‌کنم.»

گلوله‌های خمپاره را روی سر آنها فرود آوردم و نفرات پا به فرار گذاشتند و به سمت ارتفاعات رفتند. آنجا را هم با خمپاره زدیم که از آنجا به پایین برگشتند و چندین نفر از آنها تلفات گرفتیم.

### سربازی که جزء منافقین بود

یک شب گشتی شناسایی را در تپه داراخان به جلو فرستادیم که با بی‌سیم به ما اطلاع دادند، وضعیت غیرعادی است و سروصدای نفرات می‌آید. به گشتی‌ها گفتم شما زمین‌گیر شوید تا ما منور شلیک کنیم. وقتی منور شلیک کردیم گشتی‌ها به ما بی‌سیم زدند و گفتند:

«شاید حدود ۶۰ یا ۷۰ نفر از نیروهای دشمن دارند به سمت دشت ذهاب و تپه داراخان می‌آیند.»

من با رده‌های بالا تماس گرفتم و پیشروی دشمن را اطلاع دادم. آنها گروه‌های منافقین بودند که به سمت ما می‌آمدند. یک سرباز در تپه داراخان داشتیم که کار دیده‌بانی توپخانه را انجام می‌داد. او به همه می‌گفت:

«این پیشروی دروغ است و هیچ خبری نیست.»

هرچه می‌گفتم: «منافقین دارند پیشروی می‌کنند، با توپخانه آنها را بزنید» ولی آن سرباز نمی‌گذاشت توپخانه تیراندازی کند. به کارکنانم گفتم:



«تا آنجایی که توان دارید با تیربار و آرپی جی و خمپاره و تانک، مسیر دشت را ببندید که منافقین به ما نزدیک نشوند.» اما منافقین، تپه داراخان را گرفتند و ۲۸ نفر از نیروهای خودی را اسیر کردند. نفرات ما زخمی شدند و تانک من هم آتش گرفت و آن چند نفری که اسیر شدند زخمی هم شده بودند.

آن سرباز جزء منافقین بود و داشت با تمام توان به آنها کمک می کرد.

خب، در مورد آن سرباز و وضعیتی که داشت بیشتر توضیح دهید. آن سرباز چه نقش آفرینی هایی برای منافقین می کرد؟

فامیل آن سرباز، رحیمی بود. او کار دیده بانی توپخانه را انجام می داد. البته جزء کارکنان من نبود و تپه داراخان هم توسط یکی از یگان های پیاده نگهداری می شد. وقتی به آن سرباز اطلاع دادم که دشمن دارد به سمت شما و یگان زیر امر من می آید با تمسخر گفت:

«ملالی نیست، بی خی خی!»

من هم به او گفتم: «شوخی نگیر.»

غافل از اینکه او جزء منافقین بود. رده های بالا هم به حرف من گوش ندادند. اما من به واحد زیر امرم دستور دادم، منطقه حفاظتی خودمان را با کلیه سلاح ها زیر آتش بگیرند تا از نفوذ دشمن جلوگیری شود. وقتی منافقین وارد سنگرهای تپه داراخان شدند، با زبان فارسی بدویراه می گفتند و می گفتند:

« نفرات در کدام سنگرها هستند؟ »

دمادم سحر بود که دیگر برای ما توان نمانده بود و دیگر مهمات هم نداشتیم. دیدم چند خودرو آمد و از کنار ما رد شد و به سمت سنگرهای جلوتر رفت. منافقین چند سنگر را هم زده بودند. من سؤال کردم چه خبر است؟ گفتند:

«فرمانده لشکر آمده است.» فرمانده لشکر، سرهنگ تهامی بود. من دویدم و به آنجا رفتم و به او احترام گذاشتم.

او گفت: «شما خواب بوده‌اید که نفرات را اسیر کرده‌اند؟»  
من خیلی زورم گرفت و به او گفتم:

«جناب سرهنگ ما خواب نبودیم...»

وقتی این حرف را زدم یکی از درجه‌دارها هم گفت:

«خب کسی به ما کمک نکرد و ما فقط می‌توانستیم جلوی خودمان را

بزنیم و نمی‌توانستیم روی تپه داراخان را بزنیم.»

فرمانده لشکر عصبانی شد و سر آن درجه‌دار دادوهوار کرد. من هم به

فرمانده لشکر گفتم:

«من از ساعت ۱۱ شب به همه واحدها اطلاع دادم که نفرات دشمن

دارند به سمت ما می‌آیند ولی هیچ عکس‌عملی نشان داده نشد.»

فرمانده لشکر به من تند شد، من هم تند شدم. نفرات، من را گرفتند.

فوراً چندین خودروی دژبان آمد. من را گرفتند و به زندان بردند. من را در

یک سنگر زندانی کردند، ولی حفاظت و بازرسی من را می‌شناختند. آنها

آمدند و از من پرسیدند چه اتفاقی افتاده؟ من هم قضیه را برای آنها شرح

دادم. آنها گفتند:

«خب فرمانده لشکر ناراحت بوده و شما جلوی کارکنان به او توپیده‌ای.»  
من هم گفتم:

«خب باید چه کار می‌کردم؟ باید خاک پایش را هم می‌بوسیدم؟ خب من پیشروی دشمن را به همه‌جا اطلاع داده بودم. حالا به‌جای اینکه بیاید ما را دلداری بدهد، آمده به من پرخاش می‌کند. خب اگر من هم خواب بودم که همه کارکنان من را هم اسیر می‌کردند.»  
اما کسی به حرفهای من گوش نمی‌داد. گفتند باید بروی و از فرمانده لشکر عذرخواهی کنی. ما به‌جای اینکه تشویق بشویم بازداشت هم شدیم.

قبل از شروع عملیات مرصاد، من مرخصی بودم. هنگام برگشت از مرخصی از سمت اهواز به منطقه می‌رفتم. به شهر اندیمشک که رسیده بودیم، هوا روشن شده بود. دیدم کنار جاده نفرات زیادی افتاده‌اند، شکست‌خورده‌اند و وضعیت ناجوری دارند. از اتوبوس پیاده شدم و به اسلام‌آباد نرفتم. وقتی پیاده شدم، رفتم از این نفراتی که کنار جاده افتاده بودند سؤال پرسیدم که:  
«چه خبر است؟»

آنها گفتند: «بابا پدرمان درآمده. همه را شیمیایی کردند. خیلی‌ها شهید شدند، خیلی‌ها اسیر شدند.»  
وقتی وضعیت را متوجه شدم، به سمت سرپل ذهاب حرکت کردم و گفتم:

«وضعیت آن منطقه خیلی بد است. آنها عقب‌نشینی کرده‌اند و تلفات سنگینی هم داده‌اند.»

آنها گفتند: «معینی تو که این جوری نبودی، چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟»

من هم گفتم: «دارم حقیقت را می‌گویم.»

البته در آخر جنگ، غذا و مهمات و چیزهای دیگر جیره‌بندی شده بود. مثلاً یک قبضه خمپاره، روزانه یک گلوله و نصفی برای تیراندازی سهمیه داشت. اگر دو یا سه گلوله تیراندازی می‌کردی، دیگر فردا نمی‌توانستی تیراندازی کنی. قبل از اینکه امام خمینی (ره) قطعنامه را قبول کند، من به حفاظت رفتم و گزارش دادم و گفتم:

«اگر وضعیت به همین صورت ادامه پیدا کند، عراقی‌ها می‌آیند و سر همه ما را می‌برند.»

آنها گفتند: «چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟»

من هم گفتم: «وقتی به نگهبان‌ها سرکشی می‌کنم، دارند می‌لرزند.» به آنها می‌گویم: «چرا می‌لرزید؟ ایرانی‌ها که همیشه شجاع و نترس و دلیر بوده‌اند.»

او هم جواب می‌دهد: «بابا من از گرسنگی دارم می‌لرزم.»

واقعاً اواخر جنگ، وضعیت نیروهای ما از هر نظر خیلی ناچور بود. هم نیروی کمکی نمی‌آمد، هم خط‌ها داشت خالی می‌شد و خواست خدا بود که جنگ تمام شد. همه کشورهای به عراق کمک می‌کردند و نیروهای ما داشت تحلیل می‌رفت.

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۲۲۹

وقتی امام خمینی (ره) قطعنامه را قبول کرد، دیدم واحدهای جهاد سازندگی و یگان‌های سپاه که در تنگ بردلی بودند، دارند وسایل و ادوات خودشان را جمع می‌کنند. به آنها گفتم:

«کجا می‌روید؟»

آنها گفتند: «ما به سمت جنوب می‌رویم.»

واحدهای سپاه از سمت غرب تخلیه شدند و ارتش در آنجا تنها ماند. بعد از قبول قطعنامه ما به پادگان ابوذر رفتیم. ساعت ۲ بعد از ظهر بود و به ما گفتند دستور بر این است که عقب‌نشینی کنیم. فرمانده گردان به من دستور داد که شما شبانه واحدها را به سمت عقب ببرید و ما هم واحدها را به عقب آوردیم. تانک‌ها، خودروها و ادواتی که سالم بود را به عقب برگرداندیم و خیلی از ادوات هم به این علت که خراب بودند همان‌جا ماندند.

تکلیف آن ادواتی که برجا ماندند چه شد؟ با آنها چه کار کردند؟

هر تعداد از آن ادوات را که توانستند با خودشان بردند و هرچه هم قابل استفاده نبود، مخصوصاً مهمات را منهدم کردند.

ساعت ۲ نیمه‌شب بود و به خودم گفتم مقداری استراحت کنم. همین که چشم‌هایم می‌خواست گرم شود سروصدای توپخانه بلند شد. به بالای دیدگاه رفتم و منطقه را نگاه کردم و دیدم نیروهای دشمن از طرف منطقه بیشگان دارند پیشروی می‌کنند. با واحدهایی که در خط بودند تماس گرفتم و آنها گفتند:

«دشمن دارد با تانک به جلو می‌آید.»

گفتم: «شما هم آماده عقب‌نشینی باشید.»

فرمانده گردان هم در کوه‌های شاه‌نشین چادر زده بود و از آنجا گردان را زیر نظر گرفته بود. دوباره با یگان‌هایی که در خط بودند تماس گرفتم و پرسیدم چه خبر است؟

آنها گفتند: «عراقی‌ها خیلی راحت دارند خط را می‌کوبند و پیشروی می‌کنند.»

نیروهای ما به عقب آمدند و همه ما محاصره شده بودیم و ارتباطمان هم قطع شد. عراقی‌ها خاک‌ریزها را اشغال کردند و به سمت تنگ بردلی حرکت کردند. هوا دیگر روشن شده بود. به کارکنانی که آنجا بودند گفتم:

«به سمت کوه‌ها بروید و سعی کنید جان خودتان را نجات بدهید.»

وقتی به سمت کوه‌ها رفتیم، عراقی‌ها با تانک به داخل پاسگاه گردان آمدند و به سمت ما تیراندازی می‌کردند که ما را اسیر کنند. به نفرات خودی گفتم:

«خودتان را در پشت تپه‌ها پنهان کنید تا اسیر نشوید.»

آنها اگر می‌خواستند ما را بکشند، خیلی راحت ما را می‌کشتند، اما هدف آنها این بود که ما را اسیر کنند. بعضی از یگان‌ها اسیر دادند و عراقی‌ها نفرات آنها را گرفتند ولی یگان ما اسیر نداد.

ما از ارتفاعات شاه‌نشین بالا رفتیم. تیرماه بود و هوا خیلی گرم بود و نفرات، تشنه شده بودند و از کوه هم بالا می‌رفتند و چشم‌های آنها سیاهی می‌رفت. در آن وضعیت بحرانی، هر کس به فکر نجات جان خودش بود. من مقداری آب با خودم برداشته بودم و در مسیر به بعضی از نفرات آب دادم. وقتی پیش فرمانده گردان رفتیم گفتم:

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۲۳۱

«در همین نزدیکی چشمه‌ای وجود دارد، خودتان را به آنجا برسانید.»  
در دشت ذهاب، سپاه و جهاد سازندگی هندوانه و خربزه کاشته بودند  
ولی به ما نمی‌دادند و می‌گفتند برای کارکنان خودمان است. من به  
فرمانده گردان گفتم:

«چند نفر با من بفرست تا برویم داخل مزرعه‌ها و مقداری ذرت و  
هندوانه و خربزه بیاوریم.»

چند نفری را با من فرستاد و آنها قدم به قدم که از کوه پایین می‌آمدیم به  
عقب برمی‌گشتند. یک دفعه نگاه کردم و دیدم فقط یک سرباز پشت سر  
من است. به یکی از یگان‌های پیاده‌نظام رسیدیم که خودروهای خودشان  
را پشت تپه پنهان کرده بودند و نفراتشان عقب‌نشینی کرده بودند. یک  
چیپ را هل دادیم تا روشن شد و به سمت مزارع دشت ذهاب حرکت  
کردیم. نگو که در آنجا هم چند نفر از نیروهای دشمن حضور داشتند.  
عراقی‌ها همهٔ سنگرهای ما را نابود کردند و آن گلوله‌هایی هم که سعی  
کرده بودیم تیراندازی نکنیم تا برای روزهای آینده باقی بماند را هم منفجر  
کردند و مقداری گلوله و مهمات هم با خودشان می‌بردند. وقتی وارد مزارع  
شدیم به سربازی که با من بود گفتم:

«وقت نداریم و هر چیزی که از دستت برمی‌آید داخل ماشین بریز.»  
عراقی‌ها متوجه ما شدند و با کلاشینکف به سمت ما تیراندازی  
می‌کردند. من هم اسلحهٔ ژ - ۳ همراهم بود. به سرباز راننده گفتم:

«من این عراقی‌ها را سرگرم می‌کنم و شما با ماشین از اینجا برو و من  
هم فرار می‌کنم و می‌آیم.»

مقداری به سمت آنها تیراندازی کردم و از لابه‌لای ذرت‌ها فرار کردم و به سمت تنگ بردلی رفتیم. وقتی می‌خواستیم از تنگ بردلی برگردیم، دیدم یک ستون از نیروهای عراقی به استعداد ۶۰ یا ۷۰ نفر از دره به سمت جاده می‌آیند. به آن سرباز گفتم:

«نگاه کن، سعی کن اسیر نشوی. شما کنار جاده بایست و سنگر بگیر، من به سمت ستون می‌روم، اگر دیدی به سمت آنها تیراندازی کردم، تو هم به سمت آنها تیراندازی کن.»

من به سمت آن ستون رفتم و متوجه شدم که به فارسی صحبت می‌کنند. آنها ایرانی بودند. آنها از سر شب، پیاده به راه افتاده بودند و تا صبح راه رفته بودند و خیلی خسته و گرسنه بودند.

من که به سمت آنها رفتم، تسلیم شدند. به آنها گفتم:

«خب چرا تسلیم شدید؟ اینجا جنگ است.»

آنها گفتند: «تو که این طوری نترس به جلو آمدی ما فکر کردیم ستونی از عراقی‌ها پشت سر تو هستند و پشت تو پُر است.»  
به آنها مقداری هندوانه و خربزه دادم و بقیه هندوانه‌ها و خربزه‌ها را به سمت نیروهای خودی بردم.

روستایی در آن حوالی بود به نام بابا یادگار. وقتی عراقی‌ها شیمیایی زده بودند همه مردم آن ده شهید شده بودند. حتی یک گنجشک هم در آن ده باقی نمانده بود. من به آن ده رفتم و داخل بعضی از خانه‌ها شدم، دیدم در بعضی از خانه‌ها نفرات سر سفره نشسته بودند و همه شیمیایی شده بودند و روی سفره افتاده بودند، یا بعضی از نفرات در اتاقشان در رختخواب از بین رفته بودند. این روستا بین پاتاق و سرپل ذهاب بود. آنجا



بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۲۳۳

جزء کوه‌های دالاهو بود. در آن روستا، گربه‌ها، حیوانات و پرندگان روی زمین افتاده بودند و مرده بودند. درب یک خانه را باز می‌کردی، می‌دیدی مادر، بچه‌اش را بغل کرده که فرار کند و هر دوتای آنها روی خاک افتاده بودند و مرده بودند. وضعیت خیلی ناچوری بود. برگشتم و به نیروهای یگان خودمان گفتم:

«اینجا نیستید، امکان دارد شیمیایی بشوید.»

به سمت پاتاق رفتیم که در آنجا هم منافقین می‌خواستند وارد عملیات بشوند.

از حمله دشمن در ۱۳۶۷/۰۴/۳۱ تا عملیات مرصاد، حدود سه، چهار روز طول کشید. منافقین از همه‌جا در عراق جمع شده بودند که به سمت تهران حرکت کنند. یگان‌هایی که عقب‌نشینی کرده بودند، اکثراً سلاح‌های خود را جا گذاشته بودند. من به فرمانده گردان گفتم:

«اگر اجازه بدهید چند نفر داوطلب با من همراه کنید تا به سمت تنگ

بردلی برویم و سلاح‌های گردان را با خودمان بیاوریم.»

کل سلاح‌های سبک و نیمه‌سبک گردان اعم از کلت، کلاش، خمپاره، تیربار و آرپی‌جی در آنجا مانده بود. من خودم فقط ۴۵ قبضه کلت برداشتم و در ماشین ریختم.

منافقین، پاتاق را گرفته بودند و داشتند پیشروی می‌کردند. بی‌سیم‌ها هم قطع شده بود و نمی‌شد اطلاع‌رسانی کرد. آنها به سمت کرد و اسلام‌آباد پیشروی می‌کردند. من به افسران و افرادی که همراهم بودند گفتم:

«ما نباید اینجا بمانیم و باید از تنگ بردلی به سمت پاتاق حرکت کنیم تا ببینیم چه کاری می‌شود کرد.»

از آنجا حرکت کردیم و به بالای گردنه بابا یادگار رسیدیم. دیگر شب شده بود. من گفتم:

«نمی‌شود بی‌گدار به آب زد، شاید پاتاق را گرفته باشند و اگر به آنجا برویم همه ما را اسیر می‌کنند. باید شب را همین‌جا در این گردنه بمانیم تا وضعیت برای ما روشن شود.»

شب بسیار بدی بود. کارکنان را جهت تأمین گردنه تقسیم کردیم و در اطراف گردنه به نهبانی گماردیم. من هم رفتم که مقداری استراحت کنم. نگو که روی لانه مورچه‌ها خوابیده بودم و بدنم شروع به سوزش کرد.

یک رادیوی کوچک به همراه داشتم، آن را روشن کردم و شنیدم که می‌گویند، مردم سلحشور کردند، اسلام‌آباد، گیلان غرب، کرمانشاه، گهواره، مقاومت کنید، نیروهای کمکی در راه هستند. در کرمانشاه درگیری شده بود و به کارکنان گفتم:

«احتمال دارد اسلام‌آباد هم دست منافقین باشد و اگر به پاتاق برویم در دام می‌افتیم. به طرف پاوه و نوسود برویم.»

در تاریکی شب که همه‌جا غم‌انگیز و وحشت‌زده و ناراحت‌کننده و ساکت ساکت بود، حرکت کردیم و مقداری که رفتیم هوا در حال روشن شدن بود. به مناطقی رسیدیم که عشایر چادر زده بودند، و وقتی ما را دیدند فکر کردند ما ستونی از منافقین هستیم. همه آنها شروع به گریه و دادو فریاد کردند و پا به فرار گذاشتند.

من با جیب به جلوی آنها رفتم و گفتم:

«چرا فرار می‌کنید؟ مگر چه خبر است؟»

آنها گفتند: «شنیده‌ایم که پاتاق سقوط کرده، کردند و اسلام‌آباد را هم گرفته‌اند و به سمت کرمانشاه حرکت می‌کنند.»  
من به آنها روحیه دادم و گفتم:

«نه بابا، هیچ خبری نیست. ما الان داریم از تنگ بردلی می‌آییم، هیچ خبری نیست.»

به آنها دلداری دادم و گفتم:

«ما جزء نیروهای خودی هستیم.»

به طرف نوسود حرکت کردیم و دیدم که مردم دور پادگان نوسود جمع شده‌اند. آن پادگان دست سپاه بود. به آنجا رفتیم و به آنها گفتیم، ما مقداری اسلحه از تنگ بردلی آورده‌ایم. آنها هم گفتند:

«ما به شما سوخت می‌دهیم ولی اینجا توقف نکنید، هر لحظه ممکن

است بریزند داخل پادگان و ما را خلع سلاح کنند.»

خودروها را سوخت‌گیری کردیم و حرکت کردیم و دیدم همه روستاها و شهرهایی که در مسیر بودند پا به فرار گذاشته‌اند. به نزدیکی‌های کرمانشاه رسیدیم و دیدم همه نیروها به صورت مخلوط در لشکر حضور دارند. معاون لشکر در پادگان حضور داشت. رفتیم به او گفتیم:

«ما از تنگ بردلی اسلحه زیادی با خودمان آورده‌ایم.»

او هم گفت: «من الان یک یگان تشکیل می‌دهم و تو را به‌عنوان فرمانده این یگان قرار می‌دهم و وارد عملیات مرصاد بشو! بین کرمانشاه و اسلام‌آباد، مکانی به نام ماهی دشت وجود دارد که درگیری در آنجا شدت

دارد. شما هم با نفرات خودت با دیگر نیروهایی که به آنجا می‌روند همکاری کنید.»

ما هم با همان وضعیتی که داشتیم وارد عملیات شدیم. وقتی حرکت کردیم به خودم گفتم خب شاید ریختند و کلت‌ها را از ما گرفتند. به همین خاطر، ستون را متوقف کردم و از سرباز گرفته تا افسر، کلت‌ها را بین آنها تقسیم کردم و از آنها رسید گرفتم. اسلحه‌ها هم داخل خودروها بود. اما قبل از اینکه به آنجا برسیم، منافقین شکست خورده بودند. در گردنه‌ها، سرتیپ صیاد شیرازی منافقین را بمباران کرده بود و خودروهای آنها و خودشان از بین رفته بودند و تلفات سنگینی داده بودند و کارکنان خودی هم تلفات داده بودند.

منافقین قرص‌های سیانور به همراه داشتند. آن را که می‌خوردند بدون اینکه دردی حس بکنند، چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید که از بین می‌رفتند. یک دختری از منافقین را دیدم که از گردن به طرف بالا، سیاه سیاه شده بود و روی بازویش نوشته بود زهرا و چند کلمه رمزی نوشته بود و بعد از آن نوشته بود مرودشت. فکر می‌کنم اهل مرودشت بود. در آنجا جنازه‌های زیادی ریخته بود؛ منافقین در بعضی جاها با دو، سه نفر نیرو، یک ستون را زمین‌گیر کرده بودند و تا آخرین فشنگ‌هایی که داشتند مقاومت می‌کردند، وقتی هم محاصره می‌شدند، ما فکر می‌کردیم می‌خواهند تسلیم بشوند، ولی یک‌بارگی می‌دید می‌منفجر می‌شوند. وقتی آنها را محاصره می‌کردیم، می‌گفتم اگر آنها را اسیر کنیم بهتر است، ولی آنها همان‌طور که چندین نفر پیش هم ایستاده بودند، ضامن نارنجک را

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۲۳۷

می‌کشیدند و خودشان را منفجر می‌کردند و بعضی از آنها هم فرار می‌کردند.

بعد از این قضایا، دستور آمد که هر کس یگان خودش را شناسایی کند و شهدا را هم شناسایی کنند و بقیه جنازه‌ها را هم که متعلق به دشمن است در یک گودال بریزند و روی آنها آهک بریزند تا جنازه‌ها از بین بروند.

شما هم در دفن جنازه‌های دشمن شرکت داشتید؟ اگر خاطره‌ای از آن دارید بگویید؟ در آن موقع چه حسی داشتید؟

در منطقه قصرشیرین به سمت سرپل ذهاب، در اطراف پل شیرازی، تعدادی از نفرات دشمن که در خاک عزیزمان کشته شده بودند در کانالی افتاده بودند که لودر، آنجا را خاک‌برداری کرده بود. در آنجا اسلحه‌ام را روی سر جنازه‌های دشمن گرفتم و به همکارانم گفتم:

«این‌ها به وطن ما حمله کرده‌اند و سزای آنها همین است که

می‌بینید.»

هر یک از یگان‌ها، نفرات و شهدای خودش را شناسایی می‌کرد و مردم هم همین کار را می‌کردند، چون مردم هم شهدای زیادی داشتند. در اواخر جنگ، هم نیروهای نظامی و هم مردم با هم قاتی شده بودند و منافقین به همه آنها تیراندازی می‌کردند. وقتی منافقین شکست خوردند و عقب‌نشینی کردند، ما به سمت پاتاق رفتیم و در آنجا کم‌کم یگان‌ها جمع شدند و در حال آمار گرفتن بودند.

در مورد پایان گرفتن جنگ و حال و هوای آن روزها بیشتر صحبت کنید. آدم در یک حال و هوای عجیبی غرق می‌شود. شما که آن وضعیت را درک کردید، آن روزها را توصیف کنید.

با توجه به اینکه هیچ کشوری از نظر نفرت، پول، مهمات، تانک و هواپیما به ما هیچ کمکی نکرد، ولی همان‌طور که در زمان انقلاب، مردم با دست‌خالی و رهبری امام خمینی (ره)، بر شاه و تشکیلاتش پیروز شدند، همان‌گونه هم در پایان جنگ که ایران داشت از هر نظر توان جنگی خودش را از دست می‌داد، بحمدلله به‌صورت معجزه‌آسا، بدون از دست دادن حتی یک وجب از خاک مقدسمان پیروز شدیم.

جنگ که تمام شد، من تا اواخر سال ۱۳۷۲ در منطقه بودم. در اواخر همان سال، من را به مرکز آموزش زرهی منتقل کردند. جنگ تمام شده بود، ولی من از نظر روحی و جسمی و خصوصاً رفت‌وآمد از خانه به پادگان مشکل داشتم. در پادگان از ما می‌خواستند مثل نفری که تازه به خدمت آمده و از نظر روحی آمادگی کامل دارد خدمت کنیم؛ در صورتی که حالا دیگر موقع آن بود که به درد و گرفتاری‌های ما رسیدگی می‌کردند. برای رفت‌وآمد ما به پادگان، خیلی سخت‌گیری می‌کردند. مقام معظم رهبری دستور دادند کسانی که در منطقه جنگی بوده‌اند و جانبازان، می‌توانند ۶ ماه استراحت کنند.

ما در جنگ که بودیم دنبال بند و تبصره و بازنشستگی نبودیم و از این چیزها خبر نداشتیم و حقیقتاً دنبال این چیزها هم نبودیم. مثلاً من الان بعد از سال‌ها که جنگ تمام شده، نگاه می‌کنم و می‌بینم که بین دو درجه، پنج سال فاصله افتاده، در صورتی که باید چهار سال فاصله باشد. یا

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۲۳۹

وقتی که می‌خواستند من را بازنشسته کنند، موقع درجه گرفتن من بوده است. وقتی در پادگان به من ابلاغ کردند که می‌توانم بازنشسته شوم، رفتم و دو رکعت نماز شکر خواندم و گفتم:

«خب تا الان خواست خدا بوده که تا اینجا را توانستم خدمت کنم و الان دیگر واقعاً برایم مشکل است.»

من دنبال درجه و ارشدیت و وام و از این موارد نبودم. ولی مسئولین باید به فکر ما باشند.

بعد از جنگ، تازه گرفتاری ما شروع شد. من در منطقه جنگی بودم و خانمم در مشکلات به سر می‌برد. تازه متوجه شدم که آنجا جنگ توپخانه بود، اینجا جنگ اعصاب و روان است و جنگ کمبود زندگی است. من در طول خدمتم همیشه در این فکر بودم که گلولهٔ تانک چه جوری است، بُردش چقدر است و من دیگر داخل دفتر نبودم که بفهمم اگر کسی بخواهد بازنشسته شود، طبق چه بند و ماده و تبصره‌ای باید بازنشسته شود.

ما که جانباز بودیم، یک ساعت تقلیل خدمت داشتیم و می‌توانستیم یک ساعت دیرتر به پادگان برویم، ولی با این وجود، فرمانده پادگان سر صبحگاه گفت:

«ورود و خروج جانبازها مایهٔ بی‌نظمی در پادگان است.»

به من خانهٔ سازمانی هم نداده بودند و پول هم نداشتم که خانه بخرم و مجبور بودم هرروز به روستا بروم و برگردم. مخصوصاً در ایام زمستان که برف و باران می‌بارید رفت‌وآمد به پادگان برای من خیلی مشکل بود. من را در دانشکدهٔ زرهی به‌عنوان استاد قرار داده بودند و نمی‌توانستم دیر در

کلاس حاضر شوم، چون کلاس تعطیل می‌شد و ناجور بود. در مرکز زرهی به من می‌گفتند:

«برو سر کلاس.»

من هم می‌گفتم: «گوش‌های من شنوایی ندارد، توان ایستادن ندارم.» آنها هم می‌گفتند: «داخل کلاس باید بایستی و توضیح بدهی. تو چه کار می‌کنی؟»

من نمی‌توانستم بشنوم و آنها این حرف را از من قبول نمی‌کردند و گزارش‌های منفی زیادی برای من رد می‌کردند. من که به نحوه خدمتم نگاه می‌کنم به نظر خودم ظلم‌های زیادی به من شد.

سال ۱۳۷۴ با ۲۳ سال و ۱۱ ماه و ۲۳ روز خدمت و با درجه سرهنگ‌دومی بازنشسته شدم، حتی ۷ روز به من تشویقی ندادند که خدمت من به ۲۴ سال برسد. وقتی داخل پادگان زرهی بودم حفاظت من را خواست و گفتند:

«باید با ما همکاری کنی» و از طرف حفاظت به من اسم رمز و اسم مستعار دادند.

مثلاً نفراتی بودند که می‌گفتند:

«بعد از این همه جنگیدن، چرا حقوق ما کم است؟ چرا باید این همه تفاوت وجود داشته باشد؟»

معمولاً این صحبت‌ها وجود داشت. حفاظت هم من را می‌خواست و می‌گفت:

«شما با ما همکاری نمی‌کنی.»

من هم به آنها گفتم:



«من چیزی ندارم که بگویم. خب نفرات می‌گویند ما الان بعد از چند سال از منطقه جنگی آمده‌ایم و وضعیت زندگی مان خوب نیست.»  
آنها هم می‌گفتند: «همین موارد را باید گزارش کنی تا ما آنها را ارشاد کنیم.»

گفتم: «خب این که نشد و به آنها گفتم من ده تا کلمه که می‌شنوم، چند تای آن را متوجه نمی‌شوم و وضعیت شنوایی ام خوب نیست.»  
آنها اول آمده بودند من را بازجویی کنند و یک قلم و کاغذ جلوی من گذاشتند که وضعیت استخدامت را بنویس و فلان چیز را بنویس و بعد دیدند نمی‌توانم بنویسم و گفتند زبانی بگو. من هم شروع کردم به تعریف کردن و هنوز به وقایع انقلاب نرسیده بودم که آن دو نفر بلند شدند و دست در گردن من انداختند و گفتند:

«ما واقعاً شرمنده شما هستیم. ما آمده بودیم که از شما بازجویی بکنیم، ولی وقتی این وضعیت خدمتی شما را دیدیم، فهمیدیم همه چیز حق شما است.»  
به آنها گفتم:

«اگر از دست شما کاری برمی‌آید، من را از ارتش بیندازید بیرون، چون از آن موقع تا حالا مفید بودم و دیگر الان مفید نیستم و دیگر توان ندارم. خب برای شما مشکل است که به من خانه‌سازمانی بدهید، به من درجه بدهید، به من وام بدهید!»

پیش خودم گفتم من تا حالا خیلی خدمت کرده‌ام و اگر جایی هم اشتباه کرده‌ام، خداوند به بزرگی خودش من را می‌بخشد، ولی یادم

نمی‌آید، نان کسی را بریده باشم یا به کسی ظلم کرده باشم و الان هم در آخر خدمت نمی‌خواهم به این صورت باشم. گفتم:

«اگر بروم کشاورزی بکنم، دامداری بکنم و کارگری بکنم، بهتر از این وضع است.»

جناب معینی، واقعاً آخر قصهٔ جنگ چقدر غم‌انگیز بود و حال من که دگرگون شد، اما خواننده‌ها را نمی‌دانم. اما می‌خواهم بدانم در طول این دو سال که در مرکز زرهی بودید کسی هم به شما گفت خاطرات جنگ را بگو؟ اصلاً بدشان می‌آمد. همین الان هم که می‌خواهی صحبت کنی می‌گویند:

«بابا ول کن آن زمان‌ها را، حرف الان را بزن، جنگ یعنی چه.»

مثلاً آن روز من به پادگان آمدم. بعضی‌ها به من می‌گفتند:

«چه حال و حوصله‌ای داری؟ شما با این وضعیت، مثل اینکه مغزت کار نمی‌کند.»

من هم گفتم:

«این چیزها را برای خودم نمی‌گویم، من واقعاً دوست دارم کسی باشد این‌ها را یادداشت کند، ثبت کند که در آینده نگویند ارتش در آن موقع خواب بوده! نبوده یا اصلاً وجود نداشته.»

بدانند که خیلی‌ها بوده‌اند، ولی گمنام شده‌اند. اگر ارتش ما ارتش درستی نبود، هیچ‌وقت انقلاب پیروز نمی‌شد، چون این انقلاب مدیون ارتش است.

### بعد از بازنشستگی به چه کاری مشغول شدید؟

بعد از بازنشستگی به دنبال کشاورزی و ساختن خانه در روستا برای خانواده‌ام بودم. من دو، سه تا خانه ساختم و همه آنها را هم خودم با کمک این دو فرزند معلولم ساختم.

وقتی خاطرات جنگ را بازگو می‌کنم با وجود اینکه سنم بالا رفته، ولی خوشحال می‌شوم، چون در آن موقع، خداوند یک حس قوی بودن در دل همه گذاشته بود. در زمان جنگ اصلاً کسی به فکر خانه نبود، به فکر درجه و مقام نبود، به فکر خودرو و از این موارد نبود. هدف اکثر آنها خدمت به وطن و ناموس و دین بود.

### اگر برای شما اشکالی ندارد در مورد معلولیت فرزندانان صحبت کنید.

در زمان حکومت شاه، تنها ارگانی که ابتدا آزمایش خون انجام می‌داد و بعداً مجوز ازدواج می‌داد، ارتش بود. من هم قبل از پیروزی انقلاب ازدواج کردم.

معمولاً چنانچه زنی باردار باشد و مرتباً خبرهای ناراحت‌کننده به او بدهند، روی جنین او اثر می‌گذارد. ما هم در روستا زندگی می‌کردیم و به دکتر دسترسی نداشتیم و حتی وسیله هم نبود که بتوانیم مرتب به دکتر برویم. اما بیشترین عامل اینکه فرزندانم معلول شدند، این بود که خبرهای بد و ناراحت‌کننده برای همسرم می‌آوردند.

یکی از فرزندان معلولم به نام محسن، هنگامی که من و مادرش به شیراز آمده بودیم، نمی‌دانم چیزی خورده بود یا اینکه اتفاق دیگری افتاده بود که راه مری‌اش بسته شده بود. وقتی او را به بیمارستان آوردیم گفتند

باید شیلنگ‌های مخصوصی به داخل مری‌اش بفرستیم، شاید باز شود. این شیلنگ‌ها هم کمیاب بود و گیر نمی‌آمد. وقتی این شیلنگ‌ها را به داخل مری او فرستادند راهش باز نشد و در آخر گفتند باید او را عمل کنیم و از روده بزرگش بئیریم و به جای مری‌اش قرار دهیم. وقتی محسن را عمل کردند دیگر نمی‌توانست غذا بخورد و اگر هم به او غذا می‌دادیم از گلویش پایین نمی‌رفت و برمی‌گشت. او واقعاً زجرگُش شد و حدود دو سال بعد از عمل هم، بیشتر زنده نبود.

هر هفت فرزندم که به دنیا آمدند در جبهه بودم. اولین فرزندم که به دنیا آمد و دختر هم بود اسیر شدم و آخرین فرزندم که به دنیا آمد و پسر بود هم هنوز در منطقه بودم.

الان هم دو پسر و یک دختر معلول در خانه دارم که کاری از آنها بر نمی‌آید و مجبورم آنها را پیش خودم نگه دارم. یکی دیگر از پسرهایم هم فوق‌لیسانس دارد ولی از وقتی واکسن کرونا تزریق کرده تعادل ندارد و حتی دیگر، رانندگی هم نمی‌تواند بکند و من مجبورم برای رفت‌وآمد به شیراز یا جاهای دیگر، خودم با این دست‌هایی که دیگر توان ندارد رانندگی کنم. به همین خاطر، خیلی کم از خانه بیرون می‌آیم و حالا هم که هر دو کلیه‌ام از کار افتاده و باید دیالیز شوم، رفت‌وآمد به سپیدان برایم سخت است. البته این را هم بگویم که زجری که همسر من در زندگی کشیده، من نکشیده‌ام. او بیشتر از من زجر کشیده است. اگر کسی سرگذشت خانم من را بشنود گریه‌اش می‌گیرد.

بعد از اسارت و ورود به جنگ / ۲۴۵

مصاحبه جهت تدوین این کتاب، در تاریخ ۱۶ فروردین ماه سال ۱۴۰۲ پایان یافت. گرچه خاطرات سرهنگ معینی از سال ۱۳۵۰ تا پیروزی انقلاب اسلامی و از سال ۱۳۵۸ تا ۱۳۷۲ که در مناطق عملیاتی بوده‌اند بسیار فراتر از حد نوشته‌های این کتاب است، اما ایشان به بیان همین مقدار از خاطره‌ها اکتفا کردند.

هرچند که سخن زیاد است، اما فرصت کم است و امکان نبود همانند رمان‌ها و داستان‌های نویسندگان روسی مانند لئو تولستوی و میخائیل شولوخوف، با جمله‌ها و کلمات ملال‌آور، داستانی بسیار طولانی و چند جلدی بنویسیم.

خدا کند با همین مقدار، تا حدودی حق مطلب ادا شده باشد. خدایا عاقبتمان را ختم به خیر فرما.

خدایا چنان کن سرانجام کار      که تو خشنود باشی و ما رستگار

والسلام.

## تصاویر



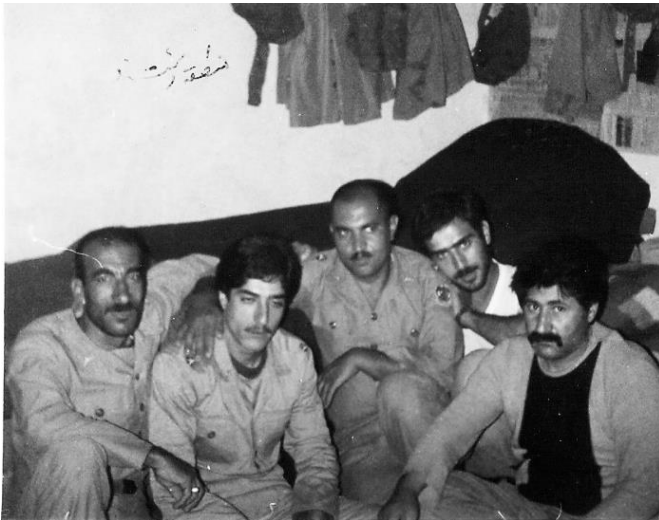
سوار بر تانک منهدم‌شده عراقی‌ها (سال ۱۳۶۱)



من و یکی از سربازانم نشسته بر روی سنگر.  
منطقه تک‌درخت - پل شیرازی (نفر سمت راست) (سال ۱۳۶۱)



هدف گرفتن سر جنازه‌های متجاوزین عراقی (خودم با اسلحه) همراه با بچه‌های سپاه و بسیج. بین پل شیرازی و ارتفاعات فلاویزان (سال ۱۳۶۳)



در سنگر با هم‌زمان (نفر اول از سمت چپ)  
دشت ذهاب - باغ کوه (سال ۱۳۶۴)



در کنار یکی از رزمنده‌های بسیجی (نفر سمت چپ)  
منطقه باغ فلاح (سال ۱۳۶۰)



دیده‌بانی منطقه (نفر سمت راست) منطقه تک‌درخت (سال ۱۳۶۱)





در کنار همرزمان در منطقه نبرد (زدیف بالا، نفر دوم از سمت راست)  
منطقه تکدرخت (سال ۱۳۶۱)



با خمپاره ۶۰ میلی متری در کنار سنگر،  
بین تکدرخت و پل شیرازی (سال ۱۳۶۱)



شب عید نوروز در سنگر (نفر سوم از سمت چپ) منطقه ریخک - پایین ارتفاعات  
بازی دراز به طرف تنگ حاجیان (سال ۱۳۶۰)



در حال شناسایی منطقه، بین منطقه باغ فلاحت و تکدرخت (سال ۱۳۶۰)



با دوستم جناب سروان عزیزی (نفر سمت چپ) نزدیک باغ کوه،  
دشت ذهاب (سال ۱۳۶۳)



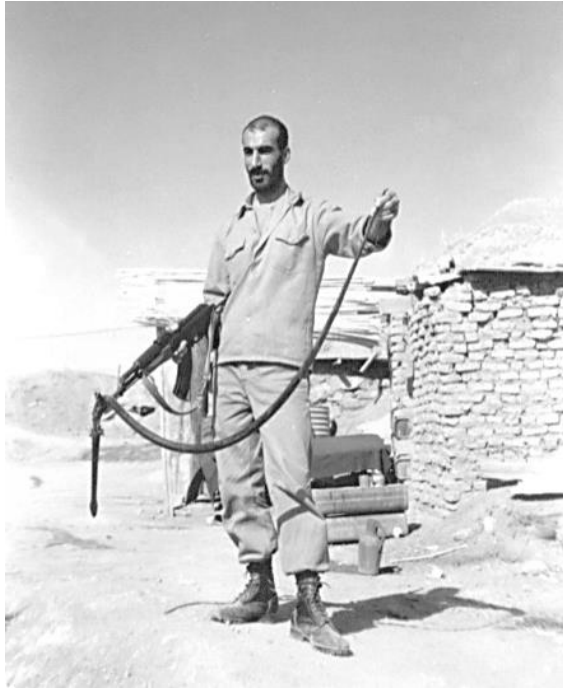
با همزمان در منطقه نبرد (نفر دوم نشسته از سمت چپ) پل شیرازی،  
بین قصرشیرین و سرپل ذهاب، روز تاسوعا و عاشورا (سال ۱۳۶۱)



آموزش دستگیری اسیر در منطقه نبرد،  
بین تکدرخت و پل شیرازی (سال ۱۳۶۱)



همراه با اسکورپیون گلوله خورده توسط دشمن بعثی،  
منطقه پل شیرازی (سال ۱۳۶۲)



کشتن مار در هنگام مأموریت شناسایی، منطقه تکدرخت (سال ۱۳۶۱)



مدال برنز کسب مقام سوم تیراندازی در بین یگان‌های ارتش  
تهران (سال ۱۳۶۵)



اهداء کارت هدیه و یک عدد کارت سنگری از طرف سرتیپ دوم ستاد ابوالقاسم رضایی، ارشد نظامی آجا در استان‌های فارس و کهگیلویه و بویراحمد و فرمانده مرکز آموزش علوم و فنون رزمی نزاچا که در اولین جلسه مصاحبه به ایشان هدیه دادم (منزل جناب معینی، روستای آبگرم، ۱۴۰۱/۰۸/۰۵)



آخرین جلسه مصاحبه در پادگان مرکز آموزش علوم و فنون رزمی نزاچا (مرکز پیاده سابق) (۱۶ فروردین ۱۴۰۲)





## نمایه

اسحاقی: سپاهی, ۲۰۸, ۲۰۷,	آ
۲۱۰, ۲۰۹	
اسلام‌آباد, ۲۲۸, ۲۳۴, ۲۳۵, ۲۳۶	آمریکا, ۸۱
اشرف دهقان, ۸۳	آموزشگاه افسری, ۲۵, ۲۶, ۳۶
اصفهان, ۱۲۹, ۱۳۰	
افشار: استوار, ۲۴, ۲۸, ۲۹, ۳۵	ا
اکبرآباد: شیراز, ۱۷, ۱۸	ابوشریف, ۹۴, ۹۵, ۹۶
امام خمینی, ۲۸, ۳۵, ۴۷, ۷۲, ۸۶,	ارتفاعات ۱۱۵۰, ۱۶۶, ۱۶۸
۲۳۹, ۹۰, ۲۳۰, ۲۳۹	ارتفاعات آق‌داغ, ۱۷۶
اندیمشک, ۲۲۸	ارتفاعات بازی‌دراز, ۱۴۷, ۱۵۰,
اهواز, ۲۵, ۲۶, ۲۸	۱۵۷, ۱۶۴, ۱۶۶, ۱۶۸,
	۱۷۲, ۱۷۴, ۱۹۸, ۱۹۹, ۲۱۳,
ب	۲۵۱
بازرگان: مهندس, ۹۰	ارتفاعات برآفتاب, ۱۵۰, ۱۶۴, ۱۷۳
بالگرد, ۶۶, ۶۹, ۱۰۶, ۱۰۷, ۱۲۶,	ارتفاعات بیشگان, ۲۲۰, ۲۲۴, ۲۳۰
۱۵۳	ارتفاعات چغالوند, ۱۴۰
بانه, ۸۷, ۸۸	ارتفاعات دالاهو, ۲۳۴
بسیج, ۹۴, ۱۶۱, ۱۷۳, ۲۴۸	ارتفاعات شاه‌نشین, ۲۳۱
بوکان, ۱۱۱, ۱۱۴, ۱۱۵	ارتفاعات شیاکوه, ۱۵۰
بیرجند, ۲۲, ۲۳	ارتفاعات فلاویزان, ۱۹۲, ۲۲۳,
	۲۴۸
پ	اروپا, ۸۱
پاتاق, ۲۳۳, ۲۳۴, ۲۳۵, ۲۳۶, ۲۳۸	ارومیه, ۲۴, ۱۴۸, ۱۹۱
پادگان ۰۱, ۲۷	استان فارس, ۶, ۶۷, ۲۵۶
پادگان ابوذر, ۱۴۷, ۱۵۶, ۲۳۰	

تنگ حاجیان، ۱۴۰، ۱۵۰، ۱۶۶،	پادگان بانه، ۱۰۷
۲۵۱، ۱۷۴	پادگان سقز، ۱۲۲
تنگ قاسم آباد، ۱۵۰	پادگان فرح آباد، ۲۷، ۳۲، ۴۲، ۴۵
تنگ کورک، ۱۵۰، ۱۶۱، ۱۶۶، ۱۷۶	پادگان لویزان، ۴۶
تهامی: سرهنگ، ۲۲۷	پادگان مریوان، ۶۹
تهران، ۲۴، ۲۶، ۴۳، ۴۶، ۴۷، ۹۸،	پادگان مهاباد، ۵۰، ۹۱
۱۱۸، ۱۷۳، ۱۸۵، ۲۳۴، ۲۵۵	پازوکی، ۴۵
تیپ نبی اکرم، ۱۷۹، ۲۰۷، ۲۱۰	پاسگاه قلعه سفید، ۲۱۳، ۲۱۹،
تیپ نوهد، ۲۰۴	۲۲۰
	پالایشگاه تهران، ۲۷
ج	پاوه، ۲۳۵
جهاد سازندگی، ۷۲، ۸۵، ۲۳۰،	پرتویی: سرباز، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰،
۲۳۲	۱۷۱
	پیچ شمیران، ۴۰
چ	پیرانشهر، ۹۱
چراغعلی زاده: گروهبانیکم، ۱۷۳	
چریک‌های فدایی خلق، ۸۳	ت
چم امام حسن، ۱۵۰	تانک اسکورپیون، ۵۰، ۱۶۴، ۱۶۶،
چمران: دکتر، ۹۵	۱۸۰، ۱۸۱، ۲۵۳
ح	تبریز، ۲۷، ۴۹، ۶۴، ۱۰۹
حبیبیان: مجید، ۷۲، ۷۳، ۷۵، ۷۶،	تپه داراخان، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷
۷۷، ۸۳، ۸۵، ۹۲، ۹۹، ۱۰۵،	تخت جمشید، ۱۶، ۱۸، ۱۰۷
۱۱۰، ۱۰۸، ۱۰۶	تفتنگ ۱۰۶، ۱۶۳، ۱۸۰، ۲۱۶،
حفاظت، ۳۱، ۱۳۸، ۱۳۹، ۲۲۳،	۲۲۳، ۲۱۷
۲۴۱، ۲۲۹، ۲۲۷	تنگ بردلی، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۳،
	۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶

رودخانه الوند، ۱۷۶، ۲۰۳  
روستای آبگرم: سپیدان، ۶، ۱۲، ۱۶،  
۱۸، ۲۵۶  
روستای بابا یادگار، ۲۳۳، ۲۳۵  
روستای رودبال، ۱۸  
روستای قلعه سفید، ۲۱۳

ژ

ژاندارمری اردکان، ۲۲

س

ساواک، ۳۴، ۳۵  
سبحانی: سرباز، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷،  
۱۸۹، ۱۸۸  
سپاه، ۴۹، ۷۳، ۸۰، ۹۴، ۹۵، ۱۲۵،  
۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۶۱، ۱۶۲،  
۱۶۳، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۹،  
۲۰۷، ۲۱۰، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۶،  
۲۴۸  
سپیدان، ۱۲، ۱۶، ۱۸، ۲۴۵  
سرپرست: عباس، ۵۶، ۵۹، ۶۱،  
۱۱۰  
سرپل ذهاب، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۷،  
۱۷۸، ۲۲۰، ۲۲۸، ۲۳۳، ۲۳۸،  
۲۵۲  
سردشت، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۱۰۷  
سفارت آمریکا، ۳۴

خ

خامنه‌ای: سید علی، ۴۰  
خرمشهر، ۱۷۴، ۱۷۵  
خضری، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲  
خلیلی: اُرُج، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳،  
۱۹۴  
خوزستان، ۴۹، ۲۲۱  
خیابان ناصر خسرو، ۲۷

د

دانشگاه سنندج، ۹۴  
دانشگاه علم و صنعت، ۷۲  
دشت ذهاب، ۲۲۰، ۲۲۵، ۲۳۲،  
۲۵۲، ۲۴۸  
دلاورپور: بهرام، ۸  
دموکرات، ۵۰، ۹۱، ۱۱۵، ۱۳۷،  
۱۳۹  
ده دیرمولی، ۷۷، ۸۰  
دیواندره، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۲۸

ذ

ذوالفقاری: ستوان، ۱۴۷، ۱۴۹

ر

رضایی: ابوالقاسم، ۶، ۸، ۲۵۶؛  
سروان، ۱۴۷، ۱۴۸

ع	سقز، ۵۳، ۵۴، ۱۱۵، ۱۲۳، ۱۳۷
عزیزی: سروان، ۲۰۴، ۲۵۲	سلیمانی: محسن، ۷
علی اصغرلو: ابراهیم، ۱۰۷	سندج، ۴۹، ۵۲، ۵۵، ۵۶، ۶۲، ۶۳،
علی کرچی، ۹۳	۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۸۰، ۸۷، ۹۳،
عملیات مرصاد، ۱۵۳، ۲۲۸، ۲۳۴،	۹۶، ۹۷، ۹۹، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۸،
۲۳۶	۱۳۷، ۱۳۹
	سهیلی: درجه دار، ۱۹۲، ۱۹۵
غ	ش
غفاری: طلبه، ۱۶۶، ۱۶۷	شریفی: پاسبان، ۱۳۲
ف	شمس تبریزی، ۱۰۸، ۱۱۰
فروده گاه، ۵۲، ۵۳	شهرک ربط، ۹۰، ۹۱
فسا، ۵۱، ۶۴	شوروی، ۲۷
فشی: استوار، ۱۵۲	شیراز، ۶، ۱۲، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹،
ق	۴۷، ۴۹، ۵۵، ۷۴، ۷۸، ۱۰۰،
قصر شیرین، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷،	۱۰۹، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۴۹،
۱۷۸، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۴،	۱۸۵، ۲۴۴، ۲۴۵
۲۳۸، ۲۵۲	شیمیایی، ۲۲۸، ۲۳۳، ۲۳۴
قلخانی: درجه دار و وظیفه، ۱۵۳	ص
قلی زاده: استوار، ۱۴۸	صادقی گوینا: نجات علی، ۷
قله آرابا، ۱۰۷	صفدری: ستوان، ۲۲۳
ک	صیاد شیرازی، ۲۳۷
کازرانی: درجه دار، ۱۷۹	ط
کازرون، ۱۳۲، ۱۴۷	طالقانی: آیت الله، ۴۰

لشکر ۲۸ سنندج، ۴۹، ۵۵، ۵۶، ۶۲،  
 ۶۳، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۷،  
 ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۴  
 لشکر ۶۴ ارومیه، ۲۴  
 لشکر ۸۱ کرمانشاه، ۱۴۰، ۱۴۵  
 ۱۷۳  
 لشکر ۹۲ زرهی، ۲۵  
 لقمانی: سرباز، ۱۸۶  
 م  
 ماهی دشت، ۲۳۶  
 محمدقلی خان ایلامی، ۱۸  
 مدرکیان: سرهنگ، ۱۲۸  
 مردانپور: سرگرد، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۴  
 مرکز آموزش زرهی، ۲۶، ۴۹، ۲۳۹  
 مرو دشت، ۲۳۷  
 مریوان، ۴۹، ۵۴، ۶۶، ۸۰، ۸۱، ۸۷،  
 ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۶، ۱۴۷  
 معینی رودبالی: قربان، ۵، ۶، ۸، ۲۸،  
 ۳۵، ۳۸، ۴۱، ۴۲، ۵۲، ۵۳، ۷۳،  
 ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۲۸،  
 ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۳،  
 ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹،  
 ۱۵۱، ۱۶۵، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۶،  
 ۱۹۰، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۸، ۲۰۱،  
 ۲۱۹، ۲۲۹، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۵۶  
 موسوی: سرباز، ۱۶۱، ۱۶۴

کاظمی: احمد، ۱۴۰  
 کامیاران، ۶۸، ۷۱، ۷۷، ۸۰، ۱۰۵،  
 ۱۱۴  
 کرج، ۹۳  
 کردستان، ۲۶، ۴۹، ۷۲، ۷۷، ۹۱،  
 ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۴،  
 ۱۱۹، ۱۲۸، ۱۴۲، ۱۴۶  
 کرمانشاه، ۶۶، ۱۰۵، ۱۲۸، ۱۴۴،  
 ۱۵۳، ۱۶۸، ۱۷۷، ۱۹۲، ۲۲۴،  
 ۲۳۵، ۲۳۶  
 کرد غرب، ۱۹۲  
 کمیته، ۴۶، ۹۴  
 کواز: شهر، ۱۹  
 کومله، ۵۰، ۶۸، ۸۱، ۸۴، ۸۵، ۹۱،  
 ۹۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۴، ۱۱۵،  
 ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲،  
 ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹  
 گ  
 گردان ۱۹۲ نیروی مخصوص، ۱۰۷  
 گهواره: شهر، ۲۳۵  
 گیلان غرب، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۴،  
 ۱۴۷، ۱۶۵، ۱۷۴، ۱۷۵، ۲۳۵  
 ل  
 لشکر ۲ پیاده مرکز، ۵۲، ۵۳، ۵۴

هتل مار, ۹۸, ۱۰۱, ۱۰۵	موشک ضدتانک, ۱۹۳
هفتگل: اهواز, ۲۵, ۲۶	میدان توپخانه, ۲۷
همدان, ۵۲, ۷۲, ۷۹, ۹۶, ۹۸,	میدان مین, ۱۷۲, ۲۲۴
۱۰۲, ۲۰۹, ۲۱۰	میر تیموری: سروان, ۱۹۲
هوایمای سی ۱۳۰ ۶۶	ن
هوایمای فانتوم, ۵۳	نصرت‌زاد: ایرج, ۵۰, ۵۳, ۵۴, ۵۵,
ی	۶۱, ۵۸, ۵۷, ۵۶
یاری: استوار, ۲۲۴	نفر بر بی ام‌پی, ۱۵۰, ۱۵۲, ۱۵۵
یاسوج, ۱۰۰, ۱۱۵	نوسود, ۲۳۵, ۲۳۶
یعقوبی: ستوانیکم, ۱۴۴	نیروی هوایی, ۴۲, ۴۵, ۵۳
یگانه: سرپاز, ۱۸۲, ۱۸۵, ۱۸۶	ه
یونسی: استاندار, ۹۰	هاشمی رفسنجانی: اکبر, ۴۰

بسمه تعالی

«معارف» هیئت از جنس دین است

گواه جنگ بر این سرزمین است

حدیث اچ سه و هم هفت آذر

کتاب قصه فتح المبین است

- معرفی هیئت معارف جنگ در کوتاه ترین کلام شعری:
- ❖ واژه‌های "معارف"، "هیئت" و "جنگ" در بیت اول، نام هیئت معارف جنگ را تداعی می‌کند.
  - ❖ واژه "گواه"، مأموریت ما را تبیین می‌کند که یعنی: شاهد لحظات جنگ بوده ایم و از طرفی چون گواه هستیم، موظف به گواهی دادن می‌باشیم.
  - ❖ حرف "بر"، نشان‌دهنده تحمیلی بودن جنگ است، وگرنه جا داشت که کلمه «در» آورده می‌شد.
  - ❖ در بیت دوم به عملیات‌های مهم "اچ سه" نیروی هوایی و "هفت آذر" روز عملیات مروارید در دریا و همین‌طور نبرد زمینی "فتح المبین" به عنوان نمونه‌هایی از دفاع مقدس اشاره شده است.



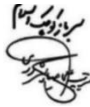
### تشریح نشان هیئت معارف جنگ



کتاب آسمانی قرآن، نماد علم و حکمت



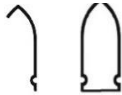
نشان جمهوری اسلامی ایران



دستخط و امضای شهید سپهبد علی صیادشیرازی بنیانگذار هیئت معارف جنگ



هشت پَر یا ستاره ایرانی (شمسه)، در اینبه و مساجد اسلامی و ایرانی، به یاد هشتمین امام شیعیان حضرت امام رضا (ع) استفاده شده است. انتخاب عدد هشت، بیانگر هشت سال دفاع مقدس است و دلیل وجود شمشه در نشان این است که معارف جنگ برگرفته از مبانی دینی و فرهنگ تشیع است.



مرمی فشنگ جنگ: یادآور جنگ تحمیلی



محراب (محل حرب و مبارزه با نفس)، محل نماز که این واجب در اول وقت برای شهید صیاد اهمیت بالایی داشت



پلاک رزمندگان: یادآور جنگ و بدن های رها شده شهدا و جانبازان در صحنه های نبرد



قلم: نماد فرهنگی

در نشان معارف جنگ از دو رنگ آبی و قرمز استفاده شده است که رنگ آبی، نشان دهنده پاکی و صفا، صداقت، صلح و دوستی و رنگ قرمز، نشان دهنده روحیه شهادت طلبی و ایثار است.